

دیوید سداریس
رضا اسکندری آذر
مجموعه داستان

کالیپسو

کالیپسو، هم خنده‌دارتر و هم دردناک‌تر از تمام نوشته‌های دیگر سداریس است.
— نشریه‌ی گاردین

کالیپسو
دیوید سداریس
مترجم: رضا اسکندری آذر



سرشناسه: سداریس، دیوید، ۱۹۵۶ – م. Sedaris, David
عنوان و نام پدیدآور: کالیپسو / دیوید سداریس؛ [مترجم] رضا اسکندری آذر.
مشخصات نشر: تهران: نشر سنگ، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۳۰ ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک: 978-622-99936-3-7
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Calypso, 2018.
موضوع: داستان‌های کوتاه آمریکایی — قرن ۲۰ م.
موضوع: Short stories, American — 20th century
شناسه افزوده: اسکندری آذر، رضا، ۱۳۵۸ — مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ک۲ د۲ / PS۳۵۶۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۴/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۳۸۳۶۴

;To my dearest Arma
.Always keep the faith
E. Azar

اگرچه بیزنس‌ها راه انداخته‌اند تا خلاف این را به شما القا کنند، اما برای فرد میانسال چیزهای لذت‌بخش معدودی وجود دارد. تنها مزیتی که در میان‌سالی می‌بینم این است که اگر شانس یارت باشد یک اتاق مهمان گیرت می‌آید. بعضی از مردم وقتی بچه‌های‌شان بزرگ شده و می‌روند سر خانه و زندگی خودشان، به صورت پیش‌فرض یکی گیرشان می‌آید و بقیه، یکیش خود بنده، خانه را با یک خانه‌ی بزرگ‌تر تاخت می‌زنند. حالا دیگر خطاب به مهمان‌هایم می‌گویم: «دنبالم بیاید لطفاً.» اتاقی که حالا مهمان‌هایم را به آن راهنمایی می‌کنم، از آن اتاق‌هایی نیست که هول‌هولکی سروسامان داده باشی تا بندگان خدا آن‌جا ساکن شوند. ازش به عنوان دفتر کار یا حجره‌ی قالی‌بافی استفاده نمی‌شود، بلکه فقط یک مورد استفاده دارد. داخلش عوض مبل تاشو یک تخت گذاشته‌ام و کنار یکی از دیوارها - درست عین هتل‌ها - یک قفسه‌ی مخصوص چمدان هم تعبیه کرده‌ام. البته بهترین امکانات این اتاق، حمام‌دستشویی اختصاصی‌اش است.

می‌گویم: «اگر برای استحمام دوش رو به وان ترجیح می‌دید، می‌تونم توی اتاق مهمان دوم تو طبقه‌ی بالا مستقرتون کنم. اون‌جام یه قفسه‌ی چمدون داریم.» این عبارات را حین خروج از دهان عین عروسک خیمه‌شب‌بازی خودم می‌شنوم و از حس ارضای مختص میان‌سالی رعشه‌ام می‌گیرد. بله، موهایم هم دارد خاکستری و تُنک می‌شود. بله، واشر ابزار دفع ادرارم هم بفهمی‌نفهمی پوسیده و نیاز به تعویض دارد - تا مدت‌ها بعد از آن‌که زبیم را توی دستشویی می‌کشم بالا چکه می‌کند. اما؟ در عوض بنده دو اتاق مهمان دارم.

نتیجه‌ی امر این‌که اگر ساکن اروپا باشید، مهمان را به خانه‌تان جذب می‌کند - منظورم تعداد زیادی مهمان است. مردم بابت بلیت هواپیما از ایالات متحده کلی پول خرج می‌کنند. وقتی پای‌شان می‌رسد به اروپا آه ندارند که با ناله سودا کنند، خسته‌اند و احتمالاً اگر اجازه بدهیم حتی حاضرند توی اتومبیل‌مان بخوابند. در نرماندی که پیش‌ترها خانه‌باغی آن‌جا داشتیم، تمام مهمان‌ها توی اتاق زیرشیروانی مستقر می‌شدند که البته به عنوان کارگاه نقاشی هیو - هم‌خانه‌ام - هم انجام وظیفه می‌کرد و بوی رنگ‌روغن و جسد رو به زوال موش می‌داد. یک سقف مدل روستایی شبه‌کلیسایی هم داشت، اما از گرمایش خبری نبود. به این معنا که در زمستان‌ها خیلی سرد و در تابستان‌ها خیلی گرم بود. آن خانه فقط یک حمام - دستشویی داشت که بین آشپزخانه و اتاق خواب خودمان واقع بود. مهمان‌ها از حریم خصوصی‌ای که آدم گاهی توی توالت بهش نیاز دارد محروم بودند، بنابراین روزی دو بار هیو را می‌بردم جلو در ورودی و جوری که انگار جزو رفتارهای نرمال روزانه‌مان باشد، داد می‌زدیم: «ما داریم دقیقاً به مدت بیست دقیقه می‌ریم بیرون. کسی چیزی از بیرون لازم نداره؟»

این هم یک مشکل دیگر نرماندی: مهمان عزیز هیچ کاری برای انجام دادن نداشت، غیر از نشستن و زل زدن. دهکده‌مان هیچ فروشگاه یا کسب و کار دیگری نداشت و پیاده رفتن تا نزدیک‌ترین دهکده‌ای که فروشگاه‌ی داشت، چندان فعالیت خوشایندی نبود. حالا نه این‌که بخواهم بگویم به مهمان‌های‌مان خوش نمی‌گذشت، ولی برای این‌که به کسی خوش بگذرد، به فردی نیاز بود که عشق دشت و دمن و خودجوش باشد. در ساسکس، که در حال حاضر ساکنش هستیم، مهمان دعوت کردن کمی

راحت‌تر است. تا شعاع ده مایلی خانه‌مان فقط یک شهر کوچک قدیمی هست که یک قلعه هم دارد و با سی و هفت دهانه مغازه‌ی آنتیک‌فروشی حسابی دلبری می‌کند. تپه‌هایی داریم با رگه‌هایی از سنگ گچ که می‌توانید ازشان بالا بروید و همین‌طور مسیر دوچرخه‌سواری. تا دریاکنار پانزده دقیقه با ماشین راه است و با کمی پیاده‌روی می‌توانید خودتان را برسانید به نزدیک‌ترین بار.

مهمان‌ها معمولاً با قطار از لندن می‌آیند و قبل از آن‌که توی ایستگاه سوارشان کنیم به هیو یادآوری می‌کنم که طی مدت اقامت مهمان‌ها من و او نقش یک زوج هم‌خانه‌ی عالی را بازی می‌کنیم. این یعنی نه از بگومگو خبری هست و نه از ساز مخالف زدن با یکدیگر. مثلاً اگر من نشسته باشم پشت میز آشپزخانه و او پشت سرم ایستاده باشد، باید دستش را بگذارد روی شانه‌ام، درست در نقطه‌ای که اگر به جای هم‌خانه یک دزد دریایی بودم، طوطی‌ام جا خوش می‌کرد. یا اگر من حکایتی را تعریف کنم که او آن قدر به تکرار شنیده که می‌تواند همراهش لب‌خوانی کند، باید وانمود کند بار اولی است که آن را می‌شنود و به اندازه - یا حتی بیشتر از - مهمان‌ها به‌به و چه‌چه بگوید. من هم موظفم عین همین کارها را انجام دهم و علاوه بر این اگر خوراکی‌ای را سرو کرد که من ازش متنفر بودم، مثلاً ماهی با تیغ‌های ریز، باید تظاهر کنم که خیلی هم لذت برده‌ام. چند سال قبل که یکی از دوستانش به نام سو آمده بود شب خانه‌مان بماند و او غذایی درست کرد که هر چه فکر کردم باز به این نتیجه رسیدم که یک برس موی پخته‌شده است، حسابی گند زدم به قرارمان. یعنی جوری گند زدم که بعد از رفتن سو به این فکر کردم که باید یک نفر را اجیر کنم تا مهمان‌مان را به قتل برساند. به هیو گفتم: «دوستت زیاد از حد از ما چیزمیز می‌دونه. این زن از این به بعد مایه‌ی دردسره و باید زودتر از شرش خلاص شیم.»

یکی دیگر از دوستانش به نام جین هم چیزهای ناخوشایندی را در خانه‌مان شاهد بود. اگرچه هم جین و هم سو را دوست دارم و بیست سالی می‌شود که می‌شناسم‌شان، جفت‌شان می‌روند جزو طبقه‌بندی «مهمان‌های هیو». این بدان معناست که اگرچه من رل خودم را بازی می‌کنم، سرگرم کردن‌شان جزو مسئولیت‌های من به شمار نمی‌رود. البته، هرازگاهی مشروبی برای‌شان سرو می‌کنم. سر وعده‌های غذا هم خودی نشان می‌دهم، اما سوای این موارد آزادم که هر وقت دلم خواست بروم و بیایم و گاهی در حد کسی که بین دو جمله‌ی دیگران چیزی می‌پراند، برای خودم وجود داشته باشم. پدرم تمام عمرش همین کار را کرد. مثلاً دارید باهاش حرف می‌زنید وسط حرف‌تان بلند می‌شود می‌رود. نه این‌که از دست‌تان عصبانی باشد‌ها، نه، فقط کارش با شما تمام شده. احتمالاً اولین باری که متوجه این رفتارش شدم، شش سالم بود. شاید فکر کنید به نظرم رفتار نامهربانانه‌ای آمد، اما در عوض به این عقب‌کشیدنش فکر کردم و با خودم گفتم، یعنی می‌شه آدم همچین کاری بکنه و ازش قسر در بره؟ جان من؟ ایول!

کریسمس سال ۲۰۱۲، سه تا از خواهرهایم برای دیدن‌مان به ساسکس آمدند. بنابراین گریچن و ایمی هر کدام یک اتاق مهمان به‌شان رسید. من و هیو اتاق خواب مستر را دودستی تقدیم لیزا کردیم و رفتیم به بخش کناری خانه که زمانی اصطبل بود و حالا تبدیلش کرده‌ام به دفتر کار. یکی از چیزهایی که هیو در خلال اقامت خواهرهایم در خانه متوجهش شد، این بود که در خانواده‌ی من غیر از خودم و ایمی هیچ کس اهل «شب به خیر» گفتن نیست. در عوض، همین‌جوری بی‌هوا،

گاهی حتی وسط شام اتاق را ترک می‌کنند و صبح روز بعد دوباره ظاهر می‌شوند. خواهرهایم مهمان خانه‌ام بودند، اما از آنجایی که تعدادشان زیاد بود و به راحتی می‌توانستند سر یکدیگر را گرم کنند، بنده کم و بیش آزاد بودم که به کار و بار خودم برسم. نه این‌که با آن‌ها وقت نگذرانم. چند باری با هم رفتیم پیاده‌روی و دوچرخه‌سواری، اما باقی اوقات آن‌ها می‌نشستند توی اتاق نشیمن به گپ زدن، یا توی آشپزخانه جمع می‌شدند تا هنر آشپزی هیو را مورد مطالعه قرار دهند. مدتی به‌شان ملحق می‌شدم و بعد برای‌شان توضیح می‌دادم که کارهایی دارم که باید به آن‌ها برسم. این یعنی می‌رفتم به در بغلی - همان اصطبل - کامپیوترم را روشن می‌کردم، گوگل را باز می‌کردم و با خودم می‌گفتم، موندم امروز راسل کرو برنامه‌ش چیه؟

یکی از دلایلی که سه خواهرم را دعوت کردم و پا را فراتر گذاشته و حتی بلیت برای‌شان خریدم این بود که این بازدید یک‌جورهایی حکم آخرین نمایش را داشت. غیر از پال که اصلاً پاسپورت ندارد (ولی از قول یک برقکار که سر ساختمان ملاقاتش کرده با اطمینان کامل بهم می‌گوید امکانش هست که توی فرودگاه بشود یکی خرید)، همه‌ی برادر و خواهرها در دهه‌ی پنجاه عمرمان هستیم. از لحاظ سلامتی بخت با همه‌مان یار بوده، اما این‌که بخت‌مان یک روز ته بکشد و یکی‌مان سرطان بگیرد... خب، دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز نه. بعدش با توجه به سبکی که برای زندگی انتخاب کرده‌ایم، می‌شویم مثل آدمک‌های مقوایی باشگاه تیراندازی. هدف‌های راحت برای ملک‌الموت.

تا رسیدن خواهرهایم روزها را می‌شمردم. پس چرا حالا که آمده بودند توی خانه همراه هیو توی آشپزخانه‌ی مدل دهه‌شصتی‌مان با آن کف سنگ‌کاری و چلق‌چلق آتش شومینه‌اش ننشسته بودم؟ شاید نگران این بودم که اگر برای خودم پرسه‌نزنم، خانواده‌ام بروند روی اعصابم یا به احتمال قوی‌تر من بروم روی اعصاب آن‌ها و آخر هفته‌مان به آن اندازه‌ای که با خودم فکر می‌کردم ایده‌آل نشود. این‌طوری شد که عقب‌نشینی می‌کردم به دفتر کارم و مدت زمانی را صرف انجام کارهای بی‌نتیجه می‌کردم. بعد دوباره برمی‌گشتم به خانه و چیزی می‌شنیدم که بعدش آرزو می‌کردم کاش از همان اول پایم می‌شکست و نمی‌رفتم به اصطبل. مثل این بود که یک ساعت بعد از شروع فیلم وارد سینما شوی و با خودت بگویی، اون کانگوروئه اون نانچیکو رو از کجا آورد، ناقلًا؟

یکی از حکایت‌هایی که دیر بهش رسیدم، درباره‌ی قرص‌هایی بود که خواهرم گریچن یک سال و نیم قبل مصرف‌شان را شروع کرده بود. البته نگفت قرص‌ها برای چی تجویز شده بودند، اما از عوارض جانبی‌شان این بود که گریچن توی خواب راه می‌رفت و غذا می‌خورد. همان عید شکرگزاری سال قبلش که با هم در یک خانه‌ی اجاره‌ای در هاوایی بودیم، خودم شاهد این عوارض بودم. شام ساعت هفت غروب سرو شد و گریچن حوالی نیمه‌شب، حدود یک ساعت بعد از این‌که رفت بخوابد، راه افتاد از اتاقش آمد بیرون. من و هیو سر از روی کتاب برداشتیم و حین رفتن به آشپزخانه تماشایش کردیم. گریچن توی آشپزخانه بوقلمون را از یخچال کشید بیرون و شروع کرد با دست از گوشت تن زبان‌پسته‌کندن و خوردن. ازش پرسیدم: «خب چرا یه بشقاب ورنمی‌داری؟» نگاهم کرد - نه اخمالو، فقط بی‌تفاوت - انگار باد بوده که باهاش حرف زده. بعد دست کرد توی شکم حیوان و یک مشت از محتویات داخل شکمش را کشید بیرون. تکه‌های نان برشته را با وسواس کامل یکی بعد از دیگری از شکم حیوان کشید بیرون و گذاشت توی دهانش تا وقتی به این نتیجه رسید که به قدر کافی خورده، بعدش برگشت به اتاقش و آن گندکاری را پشت سرش باقی گذاشت.

صبح روز بعد ازش پرسیدم: «قضیه‌ی دیشب چی بود؟»

قیافه‌ی گریچن آماده‌ی دریافت خبر ناخوشایند شد. «قضیه‌ی دیشب چی بود؟»

قضیه را برایش تعریف کردم و او گفت: «لعلت بر شیطان! می‌گم این لکه‌های قهوه‌ای روی بالشتم از کجا اومده ها!»

طبق داستانی که دیر بهش رسیدم، عید شکرگزاری برای گریچن نسبتاً شب خوبی بوده. چند هفته بعد از ماجرای بوقلمون، یک روز صبح راه افتاد رفت توی آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودش در کارولینای شمالی و روی کانتر، یک شیشه‌ی مربا با در باز دید با خرده‌هایی داخلش. اولش فکر کرد خرده‌ها از کلوچه باشند. اما بعدش جعبه‌ی روی کانتر را برداشت و فهمید که غذای لاک‌پشت‌هایش بوده. نوعی بیسکویت پروتئینی مخصوص لاک‌پشت بود به طول ده سانت که از مگس‌های مرده‌ی فشرده مثل شکلات کنجی تولید می‌شد. گریچن می‌گفت: «حالا این هیچی، تمام گلبرگ‌های گلدون بنت‌قونسول رو هم خورده بودم.» بعد سر به تاسف تکان داد.

«گلدون روی کانتر کنار جعبه‌ی غذای لاک‌پشت بود. صبح که دیدمش فقط یه ساقه‌ی لخت ازش مونده بود.»

مطمئن‌تر از همیشه که این آخرین کریسمس‌مان کنار یکدیگر است، برگشتم به دفترم. آخه هیچی هم نه و مگس؟ اگر قرار است توی خواب غذای حیوان خانگی‌ات را بخوری، چرا علاج واقعه قبل از وقوع نمی‌کنی و حیوان خانگی‌ات را با یک همستر یا خرگوش یا یک موجود بی‌خطر و گیاهخوار تاخت نمی‌زنی؟ اقلّاً تا هوش و حواست سر جایش است، گلدان‌هایت را سر به نیست کن - از کاکتوس‌ها شروع کن - و مواد شوینده را بگذار توی کابینت قفل‌دار.

همان شب ساعتی بعد، خواهرهایم را مثل دسته‌ی گربه‌ها لمیده کنار شومینه‌ی هیزمی پیدا کردم. گریچن حین فوت کردن یک دهان پر از دود سیگار گفت: «منم قدیم‌ها هر بار از جلو آینه رد می‌شدم به صورتم نگاه می‌کردم. اما حالا فقط چک می‌کنم ببینم سینه‌هام از رو لباس تراز هستن یا نه.» با خودم گفتم وای خدایا! این یکی از کی پیش اومد؟ آخرین باری که کریسمس را با هم گذراندیم، سال ۱۹۹۴ بود. در خانه‌ی گریچن واقع در رالی بودیم و او روز را با غذا دادن به وزغش شروع کرد که هیكلش به قاعده‌ی اتو بود و اسمش را هم گذاشته بود پیپی.

وزغه در یک آکواریم کدر صد و بیست لیتری روی کف اتاق نشیمن کنار سه مارمولک ژاپنی که خودشان داخل یک ماهی‌تابه ساکن بودند زندگی می‌کرد. هیچ چیزش شبیه کریسمس نبود، اما نظر به این‌که مادرمان به تازگی از دار دنیا رفته بود، به نظر می‌آمد بهتر است رسم و رسوم را کنار بگذاری و یک چیز کاملاً متفاوت را تجربه کنی: بنابراین عوض خانه‌ای که همه درش بزرگ شده بودیم و خاطرات سنگینی را در خود داشت، خانه‌ی خواهرم را انتخاب کردیم که حس یک مرداب را به آدم می‌داد. موهای بلند گریچن که تا دم کمرش می‌رسید، بعد از آن کریسمس رو به خاکستری شدن گذاشت و وقت‌هایی که توی خواب راه می‌رود، کمی لنگ می‌زند. ولی خب... مگر همه‌مان یک روز پیر نمی‌شویم؟

اولین روزی که در ساسکس با هم بودیم، همگی ریختیم توی ولوو و رفتیم به شهر با سی و هفت دهانه مغازه‌ی آنتیک‌فروشی‌اش. هیو نشست پشت فرمان و من خزیدم

ته صندلی عقب و خوش و خرم با خودم فکر کردم، یه بار دیگه من و خواهرهام تو یه ماشین استیشن، درست مثل اون قدیم‌ها که جوون بودیم.

چه کسی در سال ۱۹۶۶ فکرش را می‌کرد که یک روز همگی در نواحی جنوبی انگلستان ماشین‌سواری کنیم، در حالی که هیچ کدام از آینده‌ای که برای خودمان پیش‌بینی کرده بودیم خبر نداشتیم؟ ایمی آن‌طور که پیش‌بینی کرده بود پلیس نشد. لیزا پرستار نشد. هیچ کدام خانه‌ای پر از خدم و حشم با یک میمون دماغ‌دراز دست‌آموز نداشتیم. با تمام این اوصاف همگی اوضاع‌مان روبراه بود، مگر نه؟

در یکی از آنتیک‌فروشی‌هایی که آن روز بعدازظهر ازش دیدن کردیم، یک کلاه‌گیس مدل ویکتوریایی مخصوص محکمه دیدیم. خیلی داغان بود، تمام رنگ‌های یک شورت مستعمل را در خودش داشت، اما این‌ها مانع ایمی و گریچن نشد که کلاه‌گیس را پرو نکنند.

وقتی کلاه‌گیس را دادند دست لیزا گفت: «بسه دیگه، نمی‌خوام تمام میکروب‌های کله‌ی شما رو بمالم به سرم.» با خودم گفتم، میکروب؟

آفتاب حوالی چهار بعدازظهر غروب کرد و وقتی راه افتادیم سمت خانه هوا تاریک شده بود. در راه برگشت برای چند دقیقه‌ای خوابم برد و وقتی بیدار شدم، لیزا داشت دربارهی رَحْمش و به‌خصوص ترسش از این‌که دیوارهی داخلی‌اش بیش از حد ضخیم شده باشد بحث می‌کرد. ایمی پرسید: «این فکرها از کجا می‌آد تو سر تو؟»

بعد لیزا ذکر یکی از دوستانش را کرد و گفت که اگر برای سیتتیا اتفاق افتاده، خیلی راحت ممکن است برای او هم اتفاق بیفتد. این را هم اضافه کرد که: «یا برای هر کدوم از ما.»

گریچن پرسید: «خب اگه اتفاق بیفته، اون وقت چی؟»

لیزا اعلام داشت که: «هیچی دیگه، بعدش باید بدی دیواره‌ش رو بتراشن.»

سرم را از روی صندلی عقب بلند کردم.

«حالا مگه لایه‌ی داخلی رحم از جنس چیه؟»

به نظرم آمد احتمالاً یک ماده‌ی شیرین و لزج.

«مثلاً یه چیزی شبیه انگوره؟»

ایمی جواب داد: «نه دیگه، اون می‌شه انگور. فقط انگوره که از جنس انگوره.»

لیزا گفت: «راستش، سؤال خوبی پرسیدی. لایه‌ی داخلی رحم از جنس چیه؟ رگ‌های خونی؟ رشته‌های عصبی؟»

هیو گفت: «باورم نمی‌شه خانواده‌ت وقتی پیش هم هستین راجع به این چیزها حرف می‌زنن.»

بعدتر زمانی را به یادش آوردم که خواهر خودش آنا در نرماندی مهمان مان بود. یک روز بعد از ظهر که از دوچرخه سواری برگشته بودم خانه، وارد نشیمن شدم و شنیدم که آنا داشت به مادرش ژان - که او هم پیش ما بود - می گفت: «به نظرت لمس کردن یه ایگوانا واقعاً لذت بخش نیست؟»

یادم هست که با خودم گفتم، اینا دیگه کی ان؟

همان شب بعد از حمام شنیدم که آنا داشت می گفت: «نمی شه با کره ی شتر درستش کنیم؟»

خانم همریک در جوابش گفت: «چرا می تونیم، ولی من پیشنهادش نمی کنم.»

به سرم زد کمی درباره ی جزئیاتش سؤال کنم. مثلاً: چی رو با کره ی شتر درست کنیم؟ اما بعد به این نتیجه رسیدم که ترجیح می دهم قضیه در هاله ی ابهام باقی بماند. معمولاً وقتی مهمان داری، از این اتفاقات می افتد. تا قیام قیامت برایم سؤال است که آن روز که وارد حیاط شدم و شنیدم آن مهمان فرانسوی که از پاریس آمده بود دارد می گوید: «به نظرم بز مینیاتوری خوبه.»

منظورش چی بود؟ یا از آن عجیب تر وقتی پدر هیو - ساموئل - با یکی از دوستان قدیمی اش که از دوران کار در وزارت امور خارجه می شناخت، آمدند خانه مان. دوتایی درباره ی زمانی حرف می زدند که در دهه ی شصت با هم در کامرون بودند و وقتی وارد آشپزخانه شدم، شنیدم آقای همریک دارد می گوید: «حالا اون یارو واقعاً پیگمه [۱] بود یا پیگمه ی الکی؟»

همان جا دور زدم و صاف برگشتم به دفترم در حالی که با خودم فکر می کردم، بعداً ازش می پرسم. بعدش، هم پدر هیو و هم رفیق دوران وزارت امور خارجه اش مرحوم شدند. فکر کنم می توانم «پیگمه ی الکی» را توی گوگل سرچ کنم، اما شنیدن جواب از خود شخص یک چیز دیگر بود. فرصت دست داد که بفهمم پیگمه ی الکی چیست و خودم از دستش دادم.

یکی از بزرگ ترین افسوس های هیو این است که عمر پدرش قد نداد تا خانه ی ساسکس را ببیند. این خانه راسته ی کار ساموئل بود: مخروبه ای که جوری بازسازی شده که هنوز جزو بافت فرسوده به نظر می آید. تفاوت عمده این است که حالا برق کشی خانه بی خطر است و سیستم گرمایش دارد. البته خانم همریک گاهی سری به مان می زند و گاهی با هیو می نشینند توی آشپزخانه و درباره ی ساموئل حرف می زنند. البته نه این که بخواهند درباره اش بد بگویند، اتفاقاً لحن شان حتی یک دهه بعد از فوت آن بنده ی خدا هنوز شکننده، حاکی از احترام و سرشار از حس فقدان و آرزوست. دقیقاً همان لحنی که من و خواهرهایم وقتی درباره ی مادرمان حرف می زدیم داشتیم. اما حالا بعد از گذشت بیست و هفت سال از مرگش، تقریباً تمام صحبت ها درباره ی مادر خدایا مرزم با این جمله تمام می شود: «باورت می شه آدم اون قدر جوون بمیره؟»

به زودی ما هم می رسیم به همان سنی که او سرطان گرفت و به دست همان هم کشته شد. بعدش حتی از آن هم پیرتر می شویم که البته یک جورهایی با روال کار طبیعت جور در نمی آید.

شخصاً خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم که اجازه نخواهم داد آن بلا سرم بیاید. یعنی بخوام در شصت و دو سالگی بمیرم. اما بعدش رسیدم به اواسط دهه‌ی پنجاه عمرم و با خودم گفتم شاید دارم کمی زیادی سخت می‌گیرم. حالا که یکی دو تا اتاق مهمان آبرومند دارم، احمقانه است که ازشان استفاده نکنم. وقتی مهمان‌ها می‌روند، حس آرتیستی را دارم که خروج تماشاگران را از سالن تئاتر تماشا می‌کند. قضیه در مورد خواهرهایم هم تفاوتی نمی‌کند. وقتی برنامه تمام می‌شود، من و هیو برمی‌گردیم به نسخه‌های قدیمی‌تر خودمان. یعنی گاهی به اندازه‌ی خودمان دعوا می‌کنیم. از آن دعوایی که با قرار گرفتن یک جوراب در جای نامناسب شروع و یکباره کشانده می‌شود به زمین و زمان. در جریان یکی از مشاجرات اخیرمان هیو با صدایی گرفته گفت: «اصلاً من از سال ۲۰۰۲ دیگه ازت خوشم نمی‌اومد.» آن هم درست وقتی که صف بازرسی بدنی فرودگاه داشت با سریع‌ترین حالت خودش حرکت می‌کرد. حرفش بیش‌تر از این‌که احساساتم را جریحه‌دار کند، گیجم کرد.

«مگه سال ۲۰۰۲ چه اتفاقی افتاد؟»

توی هواپیما ازم عذرخواهی کرد و چند هفته بعد که سر شام حرفش را پیش کشیدم، ادعا کرد از قضیه‌ی سال ۲۰۰۲ چیزی خاطرش نمانده. این یکی از هزاران خصیصه‌ی شاخص هیو است: اصولاً چیزی توی دلش نمی‌ماند. خصیصه‌ی دیگرش این است که با سالمندان خیلی خوش‌رفتار است - گروهی که در آینده‌ی نه چندان دور خودم هم جزو شان قرار خواهم گرفت. فقط مانده این دوره‌ی میانسالی کوفتی را به سلامت رد کنم.

البته راز موفقیت در این امر، این است که خودت را مشغول نگه داری. بنابراین وقتی مهمان‌ها می‌روند، حمام - دستشویی‌شان را تمیز و تخت‌شان را مرتب می‌کنم. اگر مهمان‌ها از طرف من باشند، مثلاً خواهرهایم، می‌نشینم لبه‌ی تخت، ملحفه‌های‌شان را می‌چسبانم به سینه‌ام، چند دقیقه‌ای بغل‌شان می‌کنم، بوی‌شان می‌کنم و بعد بلند می‌شوم و تن لشم را می‌کشم سمت رختشوی‌خانه‌ای که همیشه آرزوی داشتنش را داشتم.

حالا شدیم پنج نفر

اواخر ماه می ۲۰۱۳، کوچک‌ترین خواهرم تیفانی، چند هفته مانده به سالگرد تولد پنجاه سالگی‌اش خودش را کشت. او در اتاقی واقع در یک خانه‌ی فرسوده در انتهای سامرویل ماساچوست زندگی می‌کرد و مطابق با تشخیص پزشک قانونی پنج روز توی اتاقش به حالت مرده افتاده بود تا در خانه را از پاشنه در آورده و پیدایش کردند. خبر را با یک تلفن عمومی سفیدرنگ در فرودگاه دالاس دریافت کردم. بعدش به این دلیل که پروازم به بیتون رُژ داشت مسافرگیری می‌کرد و کار دیگری به ذهنم نرسید که بکنم، سوار هواپیما شدم. صبح روز بعد، سوار یک هواپیمای دیگر شدم - این یکی به مقصد آتلانتا - و روز بعدش به نشویل پرواز کردم، در حالی که تمام مدت به خانواده‌ام که مدام داشت آب می‌رفت فکر می‌کردم. خب، آدم انتظار مردن والدینش را دارد. ولی خواهر و برادر؟ احساس کردم هویتی را که از سال ۱۹۶۸ - یعنی زمان به دنیا آمدن برادرم - از داشتنش لذت می‌بردم از دست داده‌ام.

مردم می‌گفتند: «شیش تا بچه؟! بیچاره‌ها چه‌طوری زندگی رو می‌گذرونن؟» در محله‌ای که من در آن بزرگ شدم، خانواده‌های پرفرزند زیادی زندگی می‌کردند. خانه‌ها یکی‌درمیان برای خودشان یک پا تیول [۲] بودند، بنابراین چندان فکرم را درگیر موضوع نکردم، تا این‌که خودم بزرگ شدم و دوستانم شروع کردند به بچه‌دار شدن. یکی یا دو تا منطقی بود، اما بیش‌تر از آن به نظرم بی‌حرمتی می‌آمد. من و هیو زوجی را در نرماندی می‌شناختیم که گاهی با گله‌ی سه نفره‌ی بچه‌های‌شان برای شام می‌آمدند خانه‌مان و چند ساعت بعد که تشریف‌شان را می‌بردند، حس می‌کردم به تک تک جنبه‌های وجودی‌ام تجاوز شده.

حالا همین سه تا بچه را در نظر بگیرید، ضرب در دو کنید و معادله را منهای تلویزیون کابلی بکنید: این چیزی بود که والدینم باید باهاش سروکله می‌زدند. ولی خب حالا... دیگر شش تا نبودیم، پنج تا بودیم. به خواهرم لیزا گفتم: «هی جلو مردم نگو یه زمانی شیش تا بودیم. این حرفت مردم رو معذب می‌کنه.» به یاد پدر و پسری افتادم که چند سال قبل در کالیفرنیا ملاقات‌شان کرده بودم. ازشان پرسیدم: «خب، بازم بچه دارید شما؟» آقا فرمودند: «داریم. سه تاشون زنده‌ن و یکی هم کلوئی که هیجده سال قبل تو شیکم مادرش مرد.»

خاطرم هست با خودم گفتم، اصلاً انصاف نیست. چون... می‌دونی، آخه آدم با همچین ضایعه‌ای چی کار می‌تونه بکنه؟ تیفانی در مقایسه با اغلب چهل و نه ساله‌ها، یا حتی اغلب چهل و نه ماهه‌ها، دارایی چندانی نداشت. البته یک وصیت‌نامه از خودش به جا گذاشت. در وصیت‌نامه‌اش به طور کاملاً قانونی اعلام کرد که خانواده‌اش، نه حق داشتن جسدش را دارند و نه حق شرکت در مراسمش. به قول مادر خدایا مرزم «چیزیه که باید قبولش کرد.»

چند روز بعد از دریافت این خبر، خواهرم ایمی با یکی از دوستانش سوار ماشین راه افتاد طرف سامرویل و دو جعبه را از اتاق تیفانی برداشت: عکس‌های

خانوادگی که خیلی‌شان ریزریز پاره شده بود، فرم‌های انتقاد و پیشنهاد متعلق به یکی از سوپرمارکت‌های محل، چند دفتر یادداشت و چند قبض رسید. رختخواب را که شامل تشکی روی زمین می‌شد برده و یک فن بزرگ صنعتی هم نصب کرده بودند.

ایمی وقتی آن‌جا بود چندتایی عکس گرفت و ما بازمانده‌ها به صورت انفرادی و دسته‌جمعی به دنبال سرنخ عکس‌ها را واری کردیم: یک بشقاب مقوایی روی درآوری که چند تا از کشوهایش مفقود بودند، یک شماره تلفن که روی دیوار مرقوم شده بود و مجموعه‌ای نفیس از دسته‌های تی کفشوی با رنگ‌های متنوع که مثل دسته‌ای نی مرداب داخل بشکه‌ای به رنگ سبز چیده شده بودند.

شش ماه قبل از آن‌که خواهرمان خودش را بکشد، برنامه ریخته بودم همگی توی خانه‌ی ساحلی‌مان در امرالد آیل واقع در ساحل کارولینای شمالی جمع شویم. اهل خانواده قدیم‌ترها هر سال تابستان برای تعطیلات می‌رفتیم آن‌جا، اما بعد از فوت مادرم دیگر نرفتیم، نه به این دلیل که دیگر برایمان جذاب نبود، به این خاطر که همیشه مادرم بود که برنامه‌ها را می‌چید و از همه مهم‌تر هزینه‌ها را می‌داد. محلی که به کمک زن‌برادرم، کتی پیدا کردم، شش اتاق خواب و یک استخر شنای کوچک داشت. دوره‌ی اجاره‌ی هفتگی‌مان روز شنبه هشت ژوئن شروع شد و وقتی رسیدیم با یک پیک موتوری خائِم رودرو شدیم که با سه کیلو و نیم غذای دریایی توی ماشین‌رو ایستاده بود - هدیه‌ای به رسم همدردی از طرف دوستان. خانم پیک موتوری حین دادن بسته به دستم خیلی داش‌مشتی گفت: «توش سالاتم داره.»

قدیم‌ها وقتی خانواده‌ام کلبه‌ای اجاره می‌کرد، من و خواهرهایم مثل توله‌سگ‌هایی دور ظرف غذا، جلو در جمع می‌شدیم. پدرم قفل در را باز می‌کرد و ما می‌ریختیم توی خانه و اتاق‌ها را تصاحب می‌کردیم. خودم همیشه بزرگ‌ترین اتاق رو به اقیانوس را انتخاب می‌کردم و درست همان موقع که شروع می‌کردم به باز کردن وسایلم، والدینم وارد می‌شدند و می‌گفتند این اتاق آن‌هاست. پدرم می‌پرسید: «من نمی‌فهمم این پسره فکر کرده کیه آخه؟»

خلاصه پدر و مادرم نقل مکان می‌کردند به اتاق من و مرا هم با اردنگی می‌فرستادند به جایی که بهش می‌گفتند «اتاق ندیمه». این اتاق همیشه در پست‌ترین جای ممکن قرار داشت. یک آلونک سرد و نمناک درست کنار جایی که ماشین پارک شده بود. هیچ راه‌پله‌ی داخلی‌ای نبود که آن‌جا را به خانه وصل کند. در عوض باید از پله‌های بیرون استفاده می‌کردم و اغلب اوقات، عین گدایی که التماس می‌کرد راهش بدهند داخل، با مشت می‌کوبیدم به در ورودی - که از داخل قفل شده بود.

خواهرم از پشت در می‌پرسید: «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام پیام تو.»

لیزا، بزرگ‌ترین خواهرم خطاب به بقیه که مثل حواریون مسیح دورش جمع شده بودند می‌گفت: «چه بامزه! ببینم، شما صدایی نشنیدین؟ یه صدایی شبیه ناله؟ چی ممکنه همچین صدایی از خودش دربیاره؟ یه خرچنگ گوشه‌گیر^[۳]؟ یه حلزون دریایی کوچولو؟» به شکلی طبیعی نوعی تفکیک اجتماعی بین سه فرزند بزرگ‌تر و سه فرزند کوچک‌تر خانواده‌ی ما وجود داشت. لیزا، گریچن و من با سه تای دیگر مثل رعیت و با خودمان مثل ارباب رفتار می‌کردیم. اما روی ساحل، تمام ائتلافات از بین می‌رفت و می‌شدیم طبقه‌ی بالا در مقابل طبقه‌ی پایین. یعنی همه یک طرف، من یک طرف.

این بار چون من قرار بود هزینه را بپردازم، بهترین اتاق را انتخاب کردم. ایمی اتاق بغلی را گرفت و برادرم پال، همسرش و دختر ده ساله‌شان مادلین، اتاق کنار ایمی را گرفتند. این اتاق‌ها نمای اقیانوس را داشتند. بقیه دیرتر رسیدند و مجبور شدند پس‌مانده‌ها را بگیرند. اتاق لیزا و اتاق پدرم رو به خیابان بودند. اتاق گریچن هم نمای خیابان را داشت و برای یک فرد فلج طراحی شده بود. از سقف قرقره‌هایی آویزان بود که با نیروی برق کار می‌کرد و برای بلند کردن و گذاشتن بدن فرد فلج روی تخت کاربرد داشت.

بر خلاف کلبه‌های دوران نوجوانی، این یکی اتاق ندیمه نداشت. هم این خانه و هم خانه‌های اطرافش برای این چیزها زیادی مدرن و شیک بودند. مطابق رسم، خانه‌های این جزیره هم روی سازه‌های چوبی بنا شده بودند، اما بعدها بیش‌تر و بیش‌تر پیش می‌آمد که فضای زیر خانه‌ها با خاک پر می‌شد. تمام‌شان اسامی‌ای با حال و هوای ساحلی دارند و با رنگ‌های مناسب ساحل رنگ‌آمیزی شده‌اند، اما اغلب خانه‌هایی که بعد از گردباد فزن در سال ۱۹۹۶ ساخته شدند، سه طبقه هستند و نمایی حومه‌شهری دارند. خانه‌ای درندشت و دارای تهویه مناسب بود. میز آشپزخانه برای دوازده نفر جا داشت و نه یکی، بلکه دو تا ماشین ظرف‌شویی داخلش بودند. تابلوها همه مربوط به اقیانوس بودند: نمای دریا یا فانوس دریایی، همه با نقش‌هایی به شکل ۷ که نشان‌دهنده‌ی مرغ‌های دریایی بودند. تابلوی خوش‌نویسی‌شده‌ای هم روی دیوار نشیمن بود که می‌گفت: **عاشقان دریا نمی‌میرند، فقط دست از جمع‌آوری صدف برمی‌دارند.** روی ساعت گرد کنارش، اعداد به حالت توده‌ای غیرقابل رمزگشایی یک گوشه جمع شده بودند. انگار چسبی که روی صفحه‌ی ساعت نگه‌شان می‌داشت، شل شده باشد. بالای تل اعداد نوشته شده بود: **چه اهمیتی داره؟**

خلاصه این شد که هر بار یک نفر ساعت را می‌پرسید، بقیه جواب می‌دادند: چه اهمیتی داره؟ روز قبل از رسیدن ما به ساحل، آگهی ترحیم تیفانی توی روزنامه‌ی نیوز اند آبرور شهر رالی منتشر شده بود. آگهی توسط گریچن تنظیم شده بود و اعلام می‌داشت که خواهر عزیزمان در نهایت آرامش در خانه‌ی خودش دار فانی را وداع گفته. آگهی به خواننده القا می‌کرد که مرحوم خیلی پیر بوده و یک خانه هم داشته. ولی خب چه کار می‌شد کرد؟ مردم داشتند روی وب‌سایت روزنامه در جواب این آگهی پاسخ می‌نوشتند و این وسط یک بابایی هم نوشته بود که تیفانی معمولاً می‌رفته به مغازه‌ی فیلم‌فروشی سامرویل که درش مشغول به کار بوده. از قرار یک بار که عینک این آقای فیلم‌فروش شکسته بوده، تیفانی عینکی را که حین گشتن دنبال مواد لازم برای خلق آثار هنری توی سطل زباله‌ی مردم پیدا کرده بوده بهش هدیه می‌دهد.

آقا این را هم نوشته بود که تیفانی علاوه بر عینک یک جلد مجله‌ی پلی‌بوی چاپ سال ۱۹۶۰ هم بهش داده بوده که یک عکس داخلش داشته با عنوان «مجموعه‌ی نفیس شهوانی».

موضوع خیلی جالب توجه بود، چون ظاهراً ما خواهرمان را به قدر کافی نمی‌شناختیم. همه‌مان در برهه‌ای از خانواده دور شده بودیم. البته چاره‌ای نداشتیم چون باید هویت‌هایمان را جعل می‌کردیم تا از «سداریس» خشک و خالی به سداریس خاص خودمان تبدیل شویم. تیفانی اما بعد از جعل هویت همچنان از بقیه دور ماند. مثلاً قول می‌داد برای کریسمس بیاید خانه، ولی همیشه روی دقیقه‌ی نود یک بهانه‌ای چیزی جور می‌کرد. مثلاً: از هواپیما جا موندم، یا کار پیش

اومد. در تعطیلات تابستانی هم همین اتفاق می افتاد.

البته هر بار می گفتم: «خوبیش اینه که بقیه مون تونستن بیان.»

و در عین حال می دانستم لحنم چه پیر و پیر از عذاب وجدان است.

همگی از نبود تیفانی احساس ناامیدی می کردیم، البته به دلایل متفاوت. حتی اگر در آن دوره روابط جالبی با تیفانی نداشتی، نمی شد نمایش هایی را که راه می انداخت انکار کنی: ورود دراماتیکش، توهین های بی وقفه ی فوق حرفه ای اش، هرج و مرجی که همیشه پشت سر خودش به جا می گذاشت. یک روز بشقاب را پرت می کرد توی سرت و فردایش از خرده شکسته های بشقاب، یک موزائیک [F] خلق می کرد. وقتی حس وفاداری اش به یکی از برادرخواهرها فروکش می کرد، سریعاً با یک نفر دیگر ائتلاف تشکیل می داد. البته هیچ وقت آبش با هیچ کدام از ما توی یک جوب نمی رفت، اما همیشه یک نفرمان بود که تیفانی با او ارتباط داشت. آخرین نفر لیزا بود، اما قبل از او همه مان به نوبت، نقش عامل ارتباط با تیفانی را بازی کرده بودیم.

آخرین باری که همراه ما به امرالد آیل آمد برمی گردد به سال ۱۹۸۶. گریچن به مان یادآوری می کند که: «و حتی اون موقع هم سه روز بیش تر نموند.»

بچه که بودیم، اغلب اوقات تعطیلات تابستانی را به شنا کردن طی می کردیم. بعد وارد سن نوجوانی شدیم و وجودمان را وقف برنزه کردن خودمان کردیم. یک نوع گفت و گوی خاص هست، مخصوص زمانی که گیج و منگ زیر آفتاب لمیده ای و من همیشه طرفدارش بوده ام. بعد از ظهر اولین روز از سفر اخیرمان به دریاکنار، یکی از روتختی های دوران کودکی مان را پهن کردیم و همگی ساندویچی کنار هم رویش دراز کشیدیم و حکایت هایی درباره ی تیفانی تعریف کردیم.

«یادتونه یه سال شب هالووین رو توی اون پادگان ارتش گذروند؟»

«یا اون دفعه که با یه بادمجون پای چشمش وسط جشن تولد بابا ظاهر شد.»

وقتی نوبت من رسید، شروع کردم به تعریف کردن:

«یه دختری بود که تیفانی خیلی سال قبل تو یه پارتنی باهاش آشنا شده بود. دختره داشت درباره ی رد زخم صورت حرف می زد و این که چه قدر ناجوره آدم یکی ش رو داشته باشه. تیفانی در اومد که: اتفاقاً من یه رد زخم رو صورتم دارم و اصلاً هم به نظرم چیز مهمی نیست. دختره هم نه گذاشت نه برداشت، در جوابش گفت: خب آگه خوشگل بودی اون وقت واسه ت مهم بود.»

ایمی غش غش خندید و غلت زد و دمر شد.

«وای خدا، خیلی باحال بود!»

حوله ای را که جای بالشت استفاده می کردم زیر سرم مرتب کردم.

«پس چی که باحال بود.»

اگر این حکایت را از کس دیگری می‌شنیدید، ممکن بود از نظرتان ناراحت‌کننده بیاید، اما خوشگل نبودن هیچ وقت برای تیفانی مشکل به حساب نمی‌آمد، به‌خصوص وقتی در دهه‌ی بیست و سی عمرش بود و مردها مثل برگ خزان به پایش می‌ریختند.

گفتم: «مسخره‌ست... ولی یادم نمی‌آد روی صورتش رد زخمی داشته بوده باشه.»

آن روز زیادی زیر آفتاب ماندم و پیشانی‌ام سوخت. این یعنی باید با حمام آفتاب خداحافظی می‌کردم. باقی هفته را چند باری مختصر حضوری زیر آفتاب به هم رساندم، مثلاً کمی می‌ماندم تا بعد از شنا خشک شوم، اما غالب روزم را به دوچرخه‌سواری روی ساحل و فکر کردن به آن‌چه اتفاق افتاده بود می‌گذراندم. در حالی که باقی‌مان بدون هیچ زور و زحمتی با هم به خوبی گذران می‌کردیم، برای تیفانی ارتباط با خانواده حکم یک کار پرزحمت را داشت. من و او معمولاً بعد از بگومگو زود آشتی می‌کردیم، اما سر دعوای آخرمان کنترل خودم را از دست دادم و وقتی خودش را کشت، هشت سال می‌شد که با هم حرف نزده بودیم. طی این دوره، هرازگاهی چشم باز می‌کردم و می‌دیدم حوالی سامرویل هستم و اگرچه همیشه توی ذهنم کلنجار می‌رفتم که با او تماس بگیرم یا نه، علی‌رغم اصرار پدرم هرگز این کار را نکردم. در همان حین گزارش‌هایی از طرف پدرم و لیزا بهم می‌رسید: تیفانی آپارتمانش را از دست داده. رفته جزو مددجویان و توسط بنیاد مستضعفین به آپارتمانی نقل مکان کرده که خودشان برایش پیدا کرده‌اند. شاید با دوستانش ارتباط بهتری داشت، اما اهل خانواده فقط اخبار جسته و گریخته‌ای ازش دریافت می‌کردند. عوض این‌که «با ما» حرف بزند، بیش‌تر «خطاب به ما» حرف می‌زد. وزنه‌های سنگین متشکل از حرف که به نوبت ممکن بود بامزه یا هوشمندانه باشد و گاهی اوقات هم کاملاً برعکس، مشکل می‌توانستی ارتباط این جمله را با جمله‌ی قبلی‌اش پیدا کنی. قبل از آن‌که با هم قهر کنیم، همیشه تشخیص می‌دادم چه وقت‌هایی اوست که دارد پشت خط حرف می‌زند. مثلاً وارد خانه می‌شدم و صدای هیو را کنار تلفن می‌شنیدم: «اوه، ها ها... ها ها... ها... هه هه...»

ایمی علاوه بر آن دو جعبه‌ای که از سامرویل برداشت، دفتر یادگاری سال تحصیلی ۱۹۷۸ (مصادف با کلاس نهم تیفانی) را هم با خودش آورد. بین پیام‌های یادگاری‌ای که توسط هم‌کلاسی‌هایش نوشته شده بود، این یادگاری هم به چشم می‌خورد که توسط فردی نوشته شده بود که یک برگ ماری‌جوآنا کنار اسم تیفانی رسم کرده بود.

تیفانی، تو یکی از اون دخترهایی هستی که لنگه نداری، پس همین جوری بی‌لنگه باقی بمون. شرمنده که نتوانستیم بیش‌تر از این با همدیگه پارتی کنیم. مدرسه واقعاً جای مزخرفیه. همین جوری:

- باحال

- های [۵]

- مست

- داغون

بمون!
بعداً می‌بینمت.

یا یادگاری‌های دیگر:

تیفانی، دارم روزها رو می‌شمرم که امسال تابستونم با هم‌های کنیم.

تیفانی، تابستون حتماً بهم زنگ بزن تا به تریپ بزنیم بیرون و بچاقیم.

یک هفته بعد از این‌که این یادگاری‌ها نوشته شدند، تیفانی از خانه فرار کرد و متعاقباً به مدرسه‌ی مذهبی ایلان واقع در ایالت مین فرستاده شد. مطابق آنچه بعدها به‌مان گفت، جای خیلی وحشتناکی بوده. او در سال ۱۹۸۰ بعد از گذراندن دو سال در آن مدرسه به خانه برگشت و از آن تاریخ به بعد هیچ‌کس یادش نمی‌آید مکالمه‌ای از تیفانی شنیده باشد که در آن ذکری از ایلان نرفته باشد. او خانواده را به خاطر این‌که به آن‌جا فرستادندش مقصر می‌دانست، اما ما، برادرخواهرهایش کوچک‌ترین نقشی در آن نداشتیم. به طور مثال، پال وقتی تیفانی رفت فقط ده سال داشت.

من بیست و یک سال داشتم. به مدت یک سال هر ماه برایش نامه می‌فرستادم. بعد یک نامه برایم نوشت و ازم خواهش کرد دست از نامه نوشتن بردارم. والدین من هم درست مثل بسیاری از پدر و مادرها وقت‌هایی بود که فرصت عذرخواهی داشته باشند. در دفاع از خودشان می‌گفتند: «ما بچه‌های دیگه‌ای هم داشتیم. فکر می‌کنید می‌تونستیم زندگی رو به خاطر یکی‌تون تعطیل کنیم؟»

سه روز از اقامت‌مان در دریاکنار می‌گذشت که لیزا و پدرمان که حالا نود سال دارد، به‌مان ملحق شدند. پدرمان با حضور در جزیره کلاس‌های ورزشی‌اش در شهر رالی را از دست می‌داد، بنابراین یک باشگاه برایش پیدا کردم که فاصله‌ی زیادی از ویلای اجاره‌ای‌مان نداشت و دوتایی هر روز بعدازظهر آن‌جا وقت می‌گذراندیم. در مسیر باشگاه با هم حرف می‌زدیم، اما به محض این‌که می‌نشستیم روی زین دوچرخه‌ی ثابت، هر کدام فرو می‌رفتیم توی افکار خودمان. باشگاه کوچکی بود که سرزندگی خاصی هم نداشت. یک تلویزیون با ولوم صفر نزدیک سقف قرار داشت که روی شبکه‌ی اخبار هواشناسی قفل کرده بود و مدام به‌مان یادآوری می‌کرد که جایی از دنیا یک بلای طبیعی در جریان است. همیشه کسی یا داشت خانه‌اش را سیل می‌برد یا داشت برای نجات جان خودش از دست یک ابر قیفی‌شکل گردباد می‌دوید. آخر آن هفته بابا را در حال مرتب کردن عکس‌هایی که تیفانی نابود کرده بود توی اتاق ایمنی دیدم. توی دستش تکه‌ای از صورت مادرم بود با تکه‌ای از آسمان آبی پشت سرش. با خودم فکر کردم: یعنی تو چه شرایطی بوده که این عکس رو پاره کرده؟ احتمالاً یک حرکت ملودرام بوده، مثل پرتاب کردن لیوان به سمت دیوار. یکی از آن کارهایی که آرتیست‌ها توی فیلم‌ها می‌کنند.

پدرم زیر لب گفت: «چه قدر بده که... تمام زندگی به نفر تو به جعبه جا بشه.»

دست گذاشتم روی شانهاش. «حقیقتش پدر... دو تا جعبه بود.»

پدرم حرفش را تصحیح کرد. «تو دو تا جعبه جا بشه.»

بعد از ظهری در امرا لد آیل همه با هم سوار ماشین برای خرید خواربار به فروشگاه فود لاین رفتیم. من در راسته‌ی میوه و سبزیجات مشغول نگاه کردن به پیازهای قرمز بودم که برادرم یواشکی از پشت سرم آمد و «هاچووو» یک عطسه‌ی بلند ساختگی اجرا کرد و یک دسته جعفری خیس را پس کله‌ام تکاند. پاشش رطوبت را پس گردنم حس کردم و درجا میخکوب شدم.

با خودم گفتم یک آدم غریبه‌ی خیلی مریض، عطسه کرد پس کله‌ام. کلک زیبایی بود، اما متاسفانه خانم هندی‌ای را هم که کنار دستم ایستاده بود خیس کرد. خانم یک ساری سرخ پوشیده بود، بنابراین آب دسته‌ی جعفری پاشید روی بازو، گردن و بخش تحتانی کمرش که همگی از لباس بیرون بودند.

وقتی خانم هندی وحشت‌زده برگشت، پال گفت: «شرمنده داداش، می‌خواستم با برادرم شوخی کنم.»

خانم تعداد زیادی النگوی نازک به دست داشت و همان‌طور که داشت با کف دست پس گردنش را خشک می‌کرد النگوها جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌دادند.

بعد از رفتن خانم به پال گفتم: «به خانمه گفتی: داداش!»

برادرم پرسید: «جان من؟»

ایمی خیلی باحال ادایش را درمی‌آورد. «جان من؟»

پشت تلفن همه برادرم را، مثل خودم، با یک خانم اشتباه می‌گیرند. همان‌طور که به خرید کردن ادامه می‌دادیم، برای‌مان تعریف کرد که یک بار ماشین وَنش خراب می‌شود و وقتی به امدادخودرو زنگ می‌زند، اپراتور می‌گوید: «همین الان یه ماشین به موقعیت‌تون اعزام می‌کنیم، عزیز دلم.»

پال حین گذاشتن یک هندوانه توی چرخدستی فروشگاه رو کرد به دخترش.

«مادلین یه بابایی داره که عین خانم‌ها حرف می‌زنه، ولی براش مهم نیست، درسته؟»

مادلین در حالی که زیرزیرکی می‌خندید یک مشت حواله‌ی شکم پال کرد و من واقعاً تحت تاثیر قرار گرفتم که چه قدر این پدر و دختر با هم راحتند. پدر ما برای‌مان مظهر اتوریته بود، در حالی که پال برای دخترش یک‌جورهایی هم‌بازی است.

بچه که بودیم هر بار می‌رفتیم دریاکنار، حوالی روز چهارم پدرمان می‌گفت: «بد نیست این‌جا یه ویلا بخریم، نه؟»

اولش همگی حسابی امید می‌بستیم، اما بعد خودش شروع می‌کرد به مانع‌تراشی. مثلاً: ویلاهای این‌جا کوچک نیستند. یا خریدن خانه‌ای که دست آخر قرار است به دست گردباد برده شود، روش درستی برای خرج کردن پول نیست. با تمام این اوصاف، عاجزانه دل‌مان می‌خواست یک ویلا داشته باشیم. جوان‌تر که بودم به خودم گفتم یک روز یک ویلای ساحلی برای خودم می‌خرم و همه اجازه دارند ازش استفاده کنند، البته مادامی که از قوانین سختگیرانه‌ام پیروی کنند و یادشان نرود که مدام ازم تشکر کنند.

بنابراین در چهارشنبه‌روزی اواسط تعطیلات‌مان، من و هیو با یک خانم بنگاهی به نام فیلیس تماس گرفتیم و او ما را برد تا

موردهای موجود در آن حوالی را بازدید کنیم. بعد از ظهر روز جمعه، پیشنهاد خرید یک ویلای رو به دریا را دادیم که با ویلای فعلی چندان فاصله نداشت و قبل از غروب پیشنهادمان پذیرفته شد. سر میز شام موضوع را رسماً اعلام کردم و همان واکنشی را که انتظار داشتم دریافت کردم.

پدرم گفت: «واستا ببینم، قبلش باید حسابی فکر کنی.»

«قبلاً فکرهام رو کردم.»

«باشه، ولی سقفش چندساله‌ست؟ ظرف ده سال گذشته چند بار تعویض شده؟»

گریچن پرسید: «کی می‌تونیم بریم توش؟»

لیزا می‌خواست بداند آیا می‌تواند سگ‌هایش را هم با خودش بیاورد؟ و ایمی پرسید اسم خانه را چی قرار است بگذارم؟

بهش گفتم: «در حال حاضر اسمش هست: مکان فوق‌العاده. اما قراره عوضش کنیم.» قبلاً فکر می‌کردم نام ایده‌آل برای یک خانه‌ی ساحلی «گشتی‌نما» باشد، اما حالا ایده‌ی بهتری داشتم.

«قراره اسمش رو بذاریم: دریاکنار[۶].»

پدرم ساندویچ همبرگرش را گذاشت پایین.

«اوه نه، این کار رو نکنی‌ها.»

در جواب گفتم: «ولی اسم عالی‌ایه. اسم خونه باید با حال و هوای ساحل بخونه. تازه اگه جناس هم داشته بشه که چه بهتر.»

برای پدرم از ویلایی که در بازدیدهای مان دیده بودیم گفتم و این‌که اسمش بود: «کار رو یکسره کردیم!»

پدرم از شنیدنش توی خودش کز کرد. بعد گفت: «نظرتون چیه اسمش رو بذاریم تیفانی؟»

سکوت جمعی این‌طور ترجمه شد: بیاین وانمود کنیم حرف بابا رو نشنیدیم.

بابا دوباره همبرگرش را برداشت.

«به نظر من که ایده‌ی عالی‌ایه. بهترین راه برای ادای احترام به مرحوم.»

گفتم: «اگه بحث ادای احترامه، می‌تونیم اسم مامان رو روش بذاریم. یا نصف تیفانی و نصف مامان. ولی این یه خونه‌ست، نه سنگ قبر. این‌جوری با اسم باقی خونه‌های محل همخونی نداره.»

پدرم گفت: «اوه، مزخرفه. همخونی؟ ما که اهل همخونی و این مهملات نیستیم. ما اصلاً اهل این حرف‌ها نیستیم.»

پال وارد گفت و گو شد تا نام پیشنهادی ایهام‌دار خودش را ارائه دهد:

در پیشنهاد ایمی لغت «دریانورد» وجود داشت و مال گریچن حتی از آن هم ناجورتر بود. لیزا پرسید: «مگه اسم فعلیش چشه؟» پدرم گفت: «نه نه نه، حرفشم نزن.»

گمانم فراموش کرده بود اصلاً او تصمیم‌گیرنده نیست. چند روز بعد، وقتی پشیمانی بعد از خرید به جان‌مان افتاد، به این فکر کردم که چی می‌شد اگر خرید خانه را کنسل می‌کردم و قصدم این بوده که مثلاً به همه بفهمانم، می‌بینید، به همین سادگیه. نیازی به مته به خشخاش گذاشتن نداره. نیازی به چک کردن مخزن فاضلاب نداره. عوضش با خرید خونه خانواده رو خوشحال می‌کنی و بعدش کارها رو یکی یکی ردیف می‌کنی.

ویلايي که خریدیم دو طبقه است و در سال ۱۹۷۸ ساخته شده. روی سازه‌های چوبی بنا شده و دو ایوان پشتی دارد. از همه مهم‌تر، رو به دریاست. قرار بود تا ماه سپتامبر به مسافرها اجازه داده شود، اما فیلیس به‌مان اجازه داد فردا صبحش بعد از تحویل دادن ویلای فعلی نقل مکان کنیم و ویلا را به اهل خانواده نشان دهیم. ملک همیشه بعد از این‌که تعهد خریدش را دادید به نظرتان متفاوت می‌آید. معمولاً بدتر. بنابراین حین آن‌که بقیه داشتند از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند و اتاق‌های آینده‌شان را مشخص می‌کردند، من دماغم را گرفتم جلو دریچه‌ی تهویه و کمی بوی کپک حس کردم. خانه به صورت مبله فروخته شده بود، بنابراین یک فهرست‌برداری از صندلی‌های مبله‌ی تاشو و تلویزیون‌های قدیمی غول‌پیکر، روتختی‌های صدف‌نشان و کوسن‌هایی با تصویر لنگر روی‌شان که باید بعداً از شرشان خلاص می‌شدم انجام دادم. به همه اعلام کردم که: «تصمیم گرفتم تم اصلی ویلای ساحلی‌مون قطار باشه. پرده‌های قطارنشان، حوله‌های قطارنشان... همه قراره بریم بیرون واسه خرید.» پدرم نالید: «اوه، برادر.»

برنامه ریختیم که برای عید شکرگزاری برگردیم به ویلا و بعد از خداحافظی با یکدیگر، خانواده‌ام به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم شده و همگی برگشتیم سر خانه و زندگی خودمان. نسیمی در خانه‌ی ویلایی در جریان بود، اما وقتی آن‌جا را ترک کردیم، هوای جزیره غلیظ و ساکن شد. با شدت گرفتن گرمای هوا، حس عمومی افسردگی هم شدت گرفت. در دهه‌های شصت و هفتاد، مسیر برگشت به رالی از اسمیت‌فیلد می‌گذشت و خارج شهر بیلبرودی نصب بود که می‌گفت: **به کلن کانتری خوش آمدید.** این بار اما به توصیه‌ی برادرم مسیر متفاوتی را در پیش گرفتیم. هیو رانندگی می‌کرد و پدرم هم نشسته بود کنارش. من روی صندلی عقب کنار ایمی قوز کرده بودم و هر بار سرم را بلند می‌کردم، همان مزرعه‌ی سویا یا خانه‌ی سقف‌کوتاه آجرخاکستری‌ای را می‌دیدم که بیست دقیقه قبل از کنارش رد شده بودیم.

کمی بیش از یک ساعت روی جاده می‌گازیدیم که جلو یک بازار محصولات کشاورزی توقف کردیم. داخل یک پايوون در فضای آزاد، خانمی بشقاب‌های اشانتیون حُصّ با سالاد ذرت و لوبیای سیاه پخش می‌کرد، پس هر کدام یک بشقاب گرفتیم و نشستیم روی نیمکت. بیست سال قبل، خفن‌ترین چیزی که در همچو جایی می‌شد پیدا کنی، بامیه‌ی سرخ‌شده بود. حالا قهوه‌ی ارگانیک و پنیر بز هم بود. بالای سرمان تابلویی نصب بود با نوشته‌ی **مزرعه‌ی کبوتر نجواگر.**

همان طور که با خودم فکر می‌کردم الان ممکن است هر کجای نقشه باشیم، متوجه شدم موزیکی که از بلندگوها پخش می‌شود، از نوع موسیقی‌های مذهبی است. البته از آن جدیدهایش که مثلاً می‌گویند مسیح باحال است و مسیح کارش درست است و خداوکیلی لنگه ندارد.

هیو یک لیوان پلاستیکی آب برای پدرم آورد. «شما حال تون خوبه، لو؟»

پدرم جواب داد: «خوبم.»

موقع خروج از بازار و قدم گذاشتن به نور آفتاب پرسیدم: «به نظرتون چرا این کار رو کرد؟» چون این چیزی بود که همه‌ی ما از زمانی که خبر را دریافت کرده بودیم، بهش فکر می‌کردیم. یعنی تیفانی به این فکر کرده بود که شاید قرصی که برای خودکشی خورده به اندازه‌ی کافی قوی نباشد و همین تلاش ناموفقش برای خودکشی دوباره برش می‌گرداند به آغوش ما؟ چه طور ممکن است یک نفر از روی عمد ما را ترک کند؟ هیچ کس هم نه و ما. این چیزی است که همیشه بهش فکر می‌کنم، گرچه حتی وقت‌هایی امیدم را به خودم از دست می‌دهم، اما هرگز امیدم را به خانواده‌ام و این تفکر که ما اصولاً از همه بهتر هستیم از دست نداده‌ام. این یک باور کهنه است که از اواخر دهه‌ی دوم زندگی هرگز به درست بودنش فکر نکرده‌ام، اما هنوز هم بهش چسبیده‌ام. این خانواده بهترین کلوبی است که در تمام عمرم دلم می‌خواسته عضوش باشم، بنابراین نمی‌توانم تصورش را بکنم که ازش دست بکشم. این که آدم برای یک یا دو سال عقب بکشد قابل درک است، اما مگر می‌شود کسی آن قدر دلش این ارتباط را نخواهد که جان خودش را بگیرد؟

پدرم گفت: «نمی‌دونم دلیل کارش ربطی به ما داشته یا نه.»

اما چه طور ممکن بود ربطی نداشته باشد؟ مگر نه این که خون حاصل از تمام خودکشی‌ها روی صورت خودمان می‌پاشد؟ انتهای پارکینگ غرفه‌ای بود که انواع خرنده‌ها را می‌فروخت. داخل آکواریوم‌های غول‌آسا دو مار پیتون قرار داشتند، هر کدام به کلفتی شلنگ آتش‌نشانی. از قراژ گرمای هوا باب میل‌شان بود. همان طور که سرهای‌شان را بلند کرده و درپوش توری آکواریوم را با زبان محک می‌زدند، تماشای‌شان می‌کردم. کنار مارها یک لانه‌ی کم‌ارتفاع بود و یک تمساح داخلش داشت که دهانش را با بند مهار کرده بودند. به نظر نمی‌آمد مراحل رشدش کامل شده باشد، اما احتمالاً بالغ بود، حدود یک متر طول داشت و خیلی هم بی‌اعصاب می‌زد. دختری دستش را از لای سیم‌ها کرده بود داخل و همان طور که جانور به مخاطبین چشم‌غره می‌رفت پشتش را نوازش می‌کرد.

گفتم: «دلم می‌خواد هر چی رو که توی این غرفه هست بخرم تا بتونم بگشمشون.»

پدرم پیشانی‌اش را با یک دستمال کاغذی پاک کرد.

«منم پایهم برادر.»

جوان‌تر که بودیم، وقتی به دریاکنار می‌آمدیم، حین عبور از تمام مناطق از پنجره‌ی ماشین بیرون را تماشا می‌کردم: سیلوی پورینا در وجه جنوبی رالی، بیلورد کلن کانتری... و می‌دانستم یک هفته بعد که دوباره از کنار این‌ها رد می‌شویم، حس بدبخت بیچاره‌ها را دارم. این یعنی تعطیلات تمام شده و دیگر

هیچ چیز نیست که به خاطرش زندگی را ادامه دهی تا خود کریسمس. حالا زندگی‌ام پُرتر از آن قدیم‌ها بود، با این حال هیچ تغییری در حس و حال روز برگشت نمی‌دید.

از ایمی پرسیدم: «ساعت چنده؟»

عوض این‌که بگوید «چه اهمیتی داره» بهم پرید که: «تو بگو ساعت چنده. تویی که ساعت دستت داری.»

چند ساعت بعد در فرودگاه، داشتم ماسه‌ها را از داخل جیبم خالی می‌کردم و در فکر واپسین لحظات مان در خانه‌ی ساحلی تازه‌خریداری‌شده بودم. همراه فیلیس روی ایوان جلویی خانه ایستاده بودیم. فیلیس در را قفل کرد و برگشتیم و بقیه را دیدیم که توی ماشین‌رو ایستاده بودند.

فیلیس با اشاره به گریچن پرسید: «این خانم خواهر شمان؟»

جواب دادم: «بله. و همین‌طور اون دو تا خانمی که طرفین‌شون ایستادن.»

فیلیس گفت: «یه دونه‌م برادر دارید، پس می‌کنه به عبارتی... پنج تا. اوه، چه خانواده‌ی بزرگی.»

به اتومبیل‌های آفتاب‌خورده‌ای که باید به‌زودی سوارشان می‌شدیم نگاه کردم. هر کدام برای خودش یک کوره‌ی آدم‌سوزی بود. بعد گفتم: «بله. همین‌طوره.»

یک شب نشسته بودم توی خانه که یکهو برایم سؤال پیش آمد: راک هادسون قدش چه قدر بود؟ حالا نه این که اغلب اوقات به راک هادسون فکر کنم، اما همین اواخر فیلم «غول» را برای بار چندم تماشا کرده بودم، برای همین راک هادسون توی فکرم بود.

یکی از بسیار چیزهایی که هیچ وقت درک نمی‌کنم این است که چرا نتیجه‌ی سرچ روی کامپیوتر من با نتیجه‌ی سرچ روی باقی کامپیوترها فرق دارد. مثلاً کامپیوتر خواهرم ایمی. می‌رود سر کامپیوتر و توی گوگل تایپ می‌کند: «یک خانم پنجاه ساله چه شکلی است؟» و همان لحظه عکس‌هایی برایش می‌آید که باورم نمی‌شود این‌ها را همین جوری آزاد گذاشته باشند روی اینترنت که همه بتوانند ببینند. منظورم عکس‌های آنچنانی نیست که توی وب‌سایت پلی‌بوی پیدا می‌کنید. یک جوری است که انگار پرسیده: «درون یک زن پنجاه ساله چه شکلی است؟»

خودم همان جمله را سرچ کردم و عکس‌های مگ رایان و بروک شیلدز در حال لبخند زدن برایم آمد.

رو به هیو گفتم: «این کامپیوتر منم خیلی... مثبت و سالمه ها.»

بعد از آن که سرچم درباره‌ی قد راک هادسون را با این عبارت شروع کردم که «اندازه‌ی قد...» و قبل از آن که بتوانم جمله را کامل تایپ کنم، گوگل جمله را برایم کامل کرد که «اندازه‌ی قد عیسی مسیح چه قدر است؟» در واقع داشت ازم می‌پرسید «دل‌تان می‌خواهد بدانید اندازه‌ی قد عیسی مسیح چه قدر بوده؟»

با خودم گفتم، خب... باشه. منتها اون‌ی که همیشه درباره‌ی قدش کنجکاو بودم، راک هادسون بوده.

حالا اگر ایمی لپ‌تاپش را باز می‌کرد و می‌نوشت «اندازه‌ی...» گوگل جمله‌اش را این‌طوری کامل می‌کرد: «اندازه‌ی ماس‌ماسک تام هاردی چند سانت است؟» ولی اگر کامپیوتر من بود، سؤال را با عیسی مسیح کامل می‌کرد، که مثلاً روایت است حدود صد و هشتاد و شش سانت بوده - که به نظر من یکی مضحک است. از لحاظ ریاضیات و آمار، احتمالش چه قدر بوده که مسیح هم قدبلند بوده باشد و هم جذاب؟ آیا توی کتاب مقدس همین‌طوری توصیفش کرده‌اند؟ توی بعضی از نقاشی‌های قدیمی اروپایی، مسیح را طوری کشیده‌اند که اگر ببینی فکر می‌کنی بنده‌ی خدا را همین الان از آب رودخانه گرفته‌اند. منتها در کتاب‌های مدارس مذهبی و در غرفه‌های فروش محصولات فرهنگی - مذهبی چهره‌اش جایی بین کینی لاگینز و جارد لتو است. همیشه با چشم‌های درشت مشکی و البته پوست سفید و موهای قهوه‌ای - نه مشکی - که معمولاً هم موج‌دار است. و همیشه توی این تصاویر اندامی فوق‌العاده فیت دارد که روی صلیب به بهترین شکل نمایش داده شده، آن هم نه هر صلیبی. صلیب‌هایی که توسط استاد صلیب‌ساز جوری طراحی شده‌اند که سیکس‌پک و شانه‌های فرد مصلوب را عالی نشان دهند.

همیشه از خودم می‌پرسم، چه اتفاقی می‌افتاد اگر یک نفر مجسمه‌ی عیسی مسیح را به شکل یک آدم چاق یا سینه‌های آویزان و پوست صورت چال‌چال و کلی مو روی پشتش، درست می‌کرد؟ گذشته از همه‌ی این‌ها مسیح اصولاً باید قدکوتاه بوده باشد - فوق فوقش صد و پنجاه و هفت سانت. احتمالاً هر کس این مجسمه را می‌دید

فریاد می‌زد: «چی؟ توهین به مقدسات؟» ولی خب چرا؟ انجام کار نیک که الزاماً آدم را جذاب نمی‌کند. یکیش همین جیمی کارتر خودمان. این همه فعالیت‌های خیریه کوچک‌ترین دردی از آن دندان‌های هر کدام قد سنگ‌قبرش دوا نکرده. حداقل آن‌طور که من یادم هست، بنده‌ی خدا دندان‌های بزرگی داشت. بد نیست دندان‌هایش را توی گوگل سرچ کنم. البته روی کامپیوتر ایمنی.

شخصاً با قد ۱۶۵ سانت، چندان به قد و قواره‌ام فکر نمی‌کنم - البته غیر از مواردی که بهش فکر می‌کنم. هر وقت به مردی با قد و قواره‌ی خودم برمی‌خورم - مثلاً توی فرودگاه یا لابی هتل - درست همان‌طور که یک نوزاد با دیدن نوزاد دیگر از ذوق جیغ می‌کشد، زوزه می‌کشم. اگر این کار را نکنم، مطمئن باشید تاتی‌تاتی بروم جلو و طرف را بغل کنم. هر بار از دهانم درمی‌آید که مثلاً: «ببین، ما هم قدیم!» به نظر همه عجیب می‌آید، ولی خودم اصلاً نمی‌فهمم چرا. مگر مثلاً کسانی که پورشه سوار می‌شوند، یا کسانی که با سگ‌های هم‌نژاد توی پارک قدم می‌زنند هم‌دیگر را نمی‌شناسند؟ در مورد مرده‌های قدکوتاه، غالباً فکر می‌کنم علاقه‌ای ندارند که از قدشان ذکر بشود. درست مثل این است که بگویی «ببین؟ منم این‌جای سرم کچلی زده!»

خیلی دوست دارم از مرده‌های هم‌قد خودم بپرسم که آیا آن‌ها هم مثل خودم مدام چپ و راست ازشان پول دستی درخواست می‌شود؟ مثلاً من و هیو داریم توی یک شهر - یا مثلاً آن شهر نه، یک شهر دیگر - قدم می‌زنیم، هیو خیلی شیک و راحت و بدون مزاحمت روی پیاده‌رو راه می‌رود، اما رهگذرها بارها و بارها جلویم را می‌گیرند که «می‌شه یه دلار به من بدین؟ یا یه سیگار؟ یا هر چی که توی کیف‌تون دارین؟»

حالا نه این‌که قیافه‌ی مهربانی داشته باشم، بنابراین فرض را بر این می‌گذارم که به خاطر قد و قواره‌ام است، به‌خصوص وقت‌هایی که درخواست لحن دستوری به خودش می‌گیرد. «گفتم یه دلار بده به من.»

خیلی دلم می‌خواهد از آن پسر بچه‌ی ده‌ساله که دستش را جلویم دراز کرده بپرسم: «ببینم، اگه من ازت قدبلندتر بودم، بازم همین‌جوری باهام حرف می‌زدی؟» می‌دانم که مرده‌های استریت قدکوتاه وقتی پای پارتنر پیدا کردن می‌رسد مشکلاتی دارند، اما در مورد افرادی با تمایلات متفاوت مثل خودم (مردان جیبی! گاهی لقب‌مان این است) فکر می‌کنم مانعی وجود نداشته باشد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم... گمانم خودم به‌شخصه توجه چندانی به موضوع قد نداشته‌ام. روزنامه‌ی واشنگتن‌پست یک ستون ثابت دارد که در آن دو نفر را تصادفی با هم می‌فرستند سر قرار و بعد می‌روند می‌بینند قرار چه‌طور پیش رفته. اخیراً زوجی که انتخاب کردند، دگرباش بودند. هر دو بالای صد و هشتاد و پنج سانت و هر دو در قسمت موارد غیرقابل‌تحمل نوشته بودند: «قد کوتاه». البته متوجه شدم که «حامیان حقوق سفیدپوستان» یا «مالکین مسلسل» را از انتخاب‌های‌شان خط نزده‌اند.

همان‌طور که با اخم به عکس‌ها نگاه می‌کردم با خودم گفتم: آخه کی می‌آد با شماها قرار بذاره؟ از آن دست آدم‌های قدکوتاه نیستم که فکر می‌کنند در حق‌شان ظلم شده. بله، خرید لباس شرکتی برای‌مان سخت است، ولی خب خیاط همین‌جا به درد آدم می‌خورد دیگر. خیلی راحت توی صندلی هواپیما جا می‌شوم. هر وقت دلم بخواهد می‌توانم توی جمعیت گم شوم. برای برخی از مردها، مقدار اضافه‌ی قد، چیزی بیش‌تر از

یک کله‌ی چهارگوش مسخره نیست. و کی همچنین کله‌ای نیاز دارد؟ البته دلم می‌خواهد بدانم بقیه‌ی مردم قدشان چه قدر است، به‌خصوص سلبریتی‌ها. برای همین بود که راک هادسون را توی گوگل سرچ کردم - که با ۱۹۵ سانت قد خیلی هم برای بازی در فیلم غول مناسب بود. توی آن فیلم یک سروگردن از تمام عوامل بلندتر بود، اما در مقایسه با سایر بازیگرها... خب، مشکل بشود گفت.

یک بار از یک نفر که توی کار سینما بود پرسیدم: پل نیومن قدش چه قدره؟ البته قضیه برمی‌گردد به زمانی که خدایامرز زنده بود و هنوز چیزی به اسم اینترنت نداشتیم. خانم که با پل نیومن توی فیلم «آقا و خانم بریج» کار کرده بود گفت: «اوه، خیلی ریزه‌میزه‌ست.»

«یعنی چی ریزه‌میزه‌ست؟»

«هیكلش قدِ میگوئه. توی عکس‌ها به نظر متوسط می‌آد، ولی در عالم واقعیت باید میکروسکوپ بذاری تا ببینیش.»

«یعنی می‌خواین بگین، هیكلش اندازه‌ی یه میکروب آنفولانزاست؟»

خانم جواب داد: «آره همون حدودها. فکر کنم ۱۷۵ سانت باشه.»

گفتم: «خب... من ده سانت ازش کوتاه‌ترم که. اگه این‌جوری باشه پس من هم‌اندازه‌ی چی‌ام؟»

و خانم جواب داد: «والا... چی بگم.»

قبل از آن‌که تصمیم بگیرم هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی مطلبی را درباره‌ی خودم نخوانم، هرازگاهی توی جراید گزرم می‌افتاد به مصاحبه‌ای که انجام داده بودم. بعد به یاد روزنامه‌نگاری که آن را نوشته بود می‌افتادم و به این فکر می‌کردم که سبک نوشتنش چه‌طور بود. چند سال قبل در استرالیا حسابی حیرت کردم وقتی خانمی که حسابی از مصاحبت با ایشان لذت برده بودم مرا با عنوان «هم‌اندازه‌ی بونسای» توصیف کرده بود. توصیفش اصلاً بهم برنخورد. در عوض حیرت کردم. آن خانم نهایتش چهار پنج سانت از من بلندتر بود و این‌طور نبود که قدم تا دم زانویش باشد. این به کنار، القابی نظیر «ریزنقش» یا «الف» را هم تجربه کرده‌ام، حالا انگار یک جن کوتوله هستم که شب‌ها توی فنجان می‌خوابد.

چند سال قبل در اتاوا یک روزنامه را باز کردم و دیدم روزنامه‌نگاری که روز قبل باهاش حرف زده بودم، با عنوان «ظریف و زنانه» توصیفم کرده. با خودم گفتم: جداً؟ حالا صفت اول، قبول. حرفی درش نیست. ولی دومی حسابی غافلگیرم کرد. می‌دانم که زیاد پاهایم را روی هم می‌اندازم، اما فکر نمی‌کنم راه رفتنم مثل خانم‌ها باشد. موقع حرف زدن مدام دست‌هایم را توی هوا تکان نمی‌دهم و کسی را با عنوان «خانم چیز» خطاب نمی‌کنم. در نهایت به این نتیجه رسیدم آن کلمه بیش‌تر درباره‌ی خودش بوده تا من. ولی خب، مگر همیشه همین برنامه و بساط نیست؟

این‌که یک روزنامه‌نگار متن مقاله‌اش را چندین بار پاک‌نویس کند و بعد از کلی دقت‌نظر، صفت «لی‌لی‌پوتی» را به مثلاً «ریزه‌میزه» ترجیح بدهد یک چیز است، ولی این‌که همان را بدون فکر از دهانش پرت کند بیرون... خب، یک چیز دیگر.

یک بار که توی کتاب یک خانم انگلیسی چیزی نوشتم که خوشش نیامد، بهم گفت: «ای مردک ناخوشایند!» در سال ۱۹۸۷، که برای کریسمس در خانه بودم، بین خواهرهایم تیفانی و گریچن دعوایی در گرفت. من درست آخر دعوا وارد شدم و وقتی پرسیدم: «موضوع چیه؟» تیفانی گفت: «چرا بر نمی‌گردی به اتاقت و به نوشتن مزخرفات دگرباشی خودت ادامه نمی‌دی؟» همان جا با خودم فکر کردم یعنی این حرف چند وقت توی دلش مونده بوده؟ وقتی از دست کسی عصبانی هستی، چیزهای ترسناکی از دهانت خارج می‌شود. چند سال قبل در یک فرودگاه کوچک در ویسکانسین، یک مامور حراست خانم دستور داد جلیقه‌ام را در بیاورم. خدمت‌شان عرض کردم: «من الان سه هفته‌ست این تنمه. هر روز به یه شهر جدید سفر کردم و این اولین باره یه نفر ازم می‌خواه درش بیارم.» خانم شاید ده سال از من بزرگ‌تر بود، که می‌شد اوایل دهه‌ی شصت عمرش. موهایش را رنگ و کوتاه کرده و طوری مدل داده بود که آدم را یاد ترئینات روی کیک شکلاتی می‌انداخت. توی صورتم داد زد: «همین الان درش بیار!»

حین باز کردن دگمه‌ها خواستم بگویم «باید حس خوبی داشته باشه... این‌که آدم رو بکارن تو همچین منصب مهمی.» ولی بعد به نظرم رسید شاید این حرف زیادی پاچه‌خوارانه باشد و حسابی از خودم خجالت کشیدم. خلاصه عصبانی بودم و غریزه‌ام بهم می‌گفت به منصبش - در واقع به کلاس اجتماعی‌اش - حمله کنم. همان‌طور که بدون کفش از زیر گیت قوس‌دار رد می‌شدم با خودم فکر کردم: یعنی همیشه همچین آدمی بودم من؟ یعنی جمله‌ی گزینه‌ی دومم: «خدا رو صد هزار بار شکر که شما مامان بزرگم نیستین!» واقعاً خیلی از اولی بهتر نبود؟

بعداً به این فکر افتادم که این خانم بعدها با چه صفتی توصیفم می‌کرد و متوجه شدم تنها چیزی که نیاز داشت بگوید این بود: «اون عوضی جلیقه‌پوش». در واقع در این ترکیب، لغت «عوضی» یک‌جورهایی غیرضروری است. مثلاً ترکیب «آقای چکمه‌سفید» خودش منظور را به طور کامل القا می‌کند. منظورم این است که... یک جلیقه است دیگر. چه داشتم با خودم فکر می‌کردم؟ از آن جلیقه‌هایی نبود که زیر کت رسمی می‌پوشند، یک جورهایی می‌شود گفت «جلیقه‌ی کارگری» بود، از آن مدل‌های قرن نوزدهمی که جیب‌هایی دارند که حتی ابزار قاطرپوست‌کنی داخل‌شان جا می‌شود. شاید هم با لقب «یارو دگرباشه» توصیفم می‌کرد. اگرچه این لقب اذیتم نمی‌کند، ولی بعید می‌دانم سنگ بنای هویتم باشد.

با در نظر گرفتن تمام گزینه‌های جاری، فکر کنم عنوان «آقا کوچولو» را ترجیح دهم. چه کسی دلش می‌خواهد وقتش را با ایجاد مزاحمت برای همچو آدمی تلف کند؟ آدمی به این کوچولویی. به این بی‌اهمیتی. یک فسقلی.

توی یک رستوران ایتالیایی واقع در ملبورن بودم. داشتم به حرف‌های خانمی به اسم لزی گوش می‌دادم که درباره‌ی خدمتکارش حرف می‌زد. یک مهاجر به خاک استرالیا که همان روز روی کانتینر حمام‌دستشویی را با یک بطری داروی خیلی گران‌قیمت جوش صورت تمیز کرده بود. «خانمه از صدای جاروبرقی می‌ترسه و نه بلده یه کلمه انگلیسی بخونه، نه بنویسه. ولی اینا رو بذاری کنار، کارش محشره.»

لزی برای شرکتی کار می‌کند که فعالیتش توسعه‌ی کشورهای توسعه نیافته و آموزش پزشکان برای درمان آب مروارید است. حین آن‌که گارسون بشقاب آنتی‌پاستوی‌مان را می‌آورد گفت: «نتایج کار فوق‌العاده‌ست. مثلاً کسانی هستن که سال‌ها نابینا بودن و یکهو به طرزی معجزه‌آسا دوباره می‌تونن ببینن.» درباره‌ی مردی حرف زد که اخیراً در یکی از نقاط دورافتاده‌ی چین تحت جراحی قرار گرفته بود. «وقتی پانسمانش رو باز کردن، آقاهه تونست برای اولین بار بعد بیست سال زنش رو ببینه. همون موقع دهنش رو باز کرد و گفت: چه قدر پیر شدی تو!»

لزی آستین‌ها را زد بالا و همان‌طور که دستش را سمت ظرف زیتون دراز می‌کرد، متوجه شدم روی دست چپش یک دستبند لاستیکی دارد. پرسیدم: «اون ساعته؟»
«نه. این فیت‌بسته. با کامپیوتر تنظیمش می‌کنی و فعالیت جسمی‌ت رو برات ردگیری می‌کنه.»

خم شدم به جلو و همان‌طور که با انگشت تپ‌تپ می‌زد روی ضخیم‌ترین قسمتش، تعدادی نقطه‌ی نورانی روی صفحه ظاهر شدند و شروع کردند به رقصیدن. خانم ادامه داد: «یه چیزی مثل قدم‌شماره، ولی به‌روزتر و بهتر. هدف اینه که روزی ده هزار قدم راه بری و وقتی این کار رو کردی، ویره می‌زنه.»
با چنگال یک تکه سالامی فرو کردم توی دهانم.

«خیلی محکم ویره می‌زنه؟»

«نه، در حد قلقلک.»

چند هفته بعد یک فیت‌بیت خریدم و تازه فهمیدم خانم از چه حرف می‌زد. متوجه شدم که ده هزار قدم برای شخصی به سبب من، مساوی است با کمی بیش‌تر از چهار مایل. به نظر خیلی می‌آید، اما می‌توانید این مسافت را در یک روز عادی در خانه پوشش دهید، به‌خصوص اگر توی خانه راه‌پله داشته باشید و عده‌ای از مردم به طور مرتب در خانه‌تان را بزنند. برخی برای تحویل مرسوله، برخی برای پرسیدن آدرس و برخی هم برای این‌که خیلی ساده درباره‌ی پرندگان حرف بزنند و شما زیر درگاه صبورانه به حرف‌های‌شان گوش دهید - این مورد اخیر گاهی در ساسکس برایم پیش می‌آید. در یکی از بعدازظهرهای ماه آوریل، شخصی که در خانه را زده بود امید داشت که یک نیمکت چوبی بهم بفروشد. گفت نیمکت را برای مشتری‌ای خریده که در حال دیزاین کردن باغچه‌اش است.
«هفته‌ی قبل خانم کلی از نیمکت خوش‌شون اومد، اما حالا تصمیم گرفتن با یه چیز دیگه عوضش کنن.»

در روشنایی روز موهای این بنده‌ی خدا به اندازه‌ی یخ‌مک پرتقالی نارنجی می‌زد.

«شرکتی که من این نیمکت رو به‌شون سفارش دادم، کالای مرجوعی قبول نمی‌کنن، واسه همین گفتم شاید شما میل داشته باشین بخریدش.»

به سمت ون بی‌نام و نشانی که جلو خانه درجا کار می‌کرد سر جنباند و وقتی بهش گفتم علاقه‌ای به نیمکت ندارم، حسابی شاکی شد.

«اقلاً به نگاه به جنس بندازین، بعد تصمیم بگیرین.»

لای در را چند سانتی پیش کردم و گفتم: «نیازی نیست.» و چون جمله‌ی بعدی تقریباً در تمام موارد به عنوان یک بهانه‌ی محکمه‌پسند کاربرد دارد اضافه کردم: «آخه من آمریکایی‌ام.»

طرف در آمد که: «منظور؟»

گفتم: «خب... ما آمریکایی‌ها بیش‌تر وقت‌ها سرپاییم.»

همسایه‌ام تلما با شنیدن داستان گفت: «این کلک‌ها دیگه قدیمی شده. اون نیمکت رو از باغ یکی از همسایه‌ها دزدیده بوده، باهات شرط می‌بندم.»

قضیه به شکلی دیگر با یک بابایی که برای تخلیه کردن مخزن فاضلاب خانه آمده بود، تکرار شد. آقا گفت: «خونه‌به‌دوشم.»

گفتم: «جانم؟»

گفت: «ویلونم.» و افزود: «خونه‌به‌دوش.»

تلما بعداً برایم توضیح داد که: «این یعنی کولی.» و این را هم اضافه کرد که کلمه‌ی از لحاظ سیاسی صحیح «مسافر» است.

خودم وقتی فیت‌بیتم را خریدم، در سفر بودم و از آن‌جایی که قلقلک و بیره‌اش خیلی کیف دارد (البته نه فقط به خاطر قلقلک، به این خاطر که اتمام مأموریت را نوید می‌دهد) به جای انجام کاری که در حالت عادی انجام می‌دهم (یعنی نشستن در سالن انتظار و فکر کردن به این‌که کدام یک از آدم‌های دور و برم اول از همه می‌میرد و از این‌جور کارها) شروع کردم به راه رفتن در فرودگاه. همچنین به جای آسانسور از پله استفاده کردم و دیگر سوار سیستم نقاله‌ی افقی هم نشدم.

دوست قدیمی‌ام دان که خیلی پیش می‌آید ناهارش را حین قر دادن و گرداندن حلقه‌ی هولاهوپ دور کمرش میل کند و روزانه چندین بار شجره‌نامه‌ی کروموزوم‌های ۷ خودش و اجدادش را چک می‌کند، یک بار بهم گفت: «تک تک قدم‌ها اهمیت دارن.»

او هم یک فیت‌بیت داشت و به همان فیت‌بیتش سوگند یاد کرد که حرفش حقیقت محض است. باقی فیت‌بیت‌دارهایی که دیدم‌شان چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بودند. بعضی وسیله را بسته بودند به مچ‌شان و آن‌قدر نگاهش کرده بودند که باتری‌اش تمام شده بود. بعد عوض شارژ کردنش، که کار از این ساده‌تر نداریم، گذاشته بودندش داخل کتو احتمالاً کنار سایر وسایلی که طی سالیان شوق و ذوق‌شان درباره‌ی آن‌ها فروکش کرده بود. برای افرادی مثل من و دان، کسانی که در شروع کارها وسواس زیادی به خرج می‌دهند، فیت‌بیت حکم یک مربی دیجیتال را دارد که بی‌وقفه هل‌مان می‌دهد به سمت جلو. طی چند هفته‌ی اولی که

فیت بیت را خریده بودم، در پایان روز برمی گشتم به هتلم و وقتی می دیدم تعداد قدم هایم رسیده به... مثلاً دوازده هزار تا، می زدم بیرون تا سه هزارتای دیگر بهش اضافه کنم.

وقتی درباره ی فیت بیت برای هیو توضیح دادم پرسید: «خب چرا؟ چرا دوازده هزار قدم کافی نیست؟»

بهش گفتم: «چون فیت بیتم فکر می کنه من بهتر از اینا می تونم ظاهر بشم.»

حالا که به آن دوران فکر می کنم برای خودم می خندم - پانزده هزار قدم. ها ها! این فقط می شود هفت مایل ناقابل! اگر در سفر کاری باشید یا تازه به یک پای مصنوعی عادت کرده باشید... ای، بدک نیست. ولی در ساسکس، پانزده هزار قدم عددی به حساب نمی آید. خانه ی ما در حاشیه ی یک زمین وسیع شیب دار واقع شده و اگر به قول انگلیسی ها اهل «طبیعت گردی» باشید، جان می دهد برای این کار. هر چند وقت یک بار مسیر مالرویی را می گیرم و می روم، البته به عنوان یک قاعده ی کلی جاده ی آسفalte را ترجیح می دهم. یکی به این دلیل که گم شدن روی جاده ی آسفalte اصولاً کار سخت تری است و دلیل اصلی این که از مار می ترسم. تنها گونه ی مار سمی در انگلستان «افعی اروپایی» است و اگرچه به ندرت رؤیت می شوند، سه تای شان را دیده ام که زیر چرخ ماشین له شده بودند. بعدش با خانمی به اسم جنین [V] آشنا شدم که یکی از همان مارها نیشش زده و مجبور شده بود یک هفته توی بیمارستان بستری شود. گفت: «البته همه ش تقصیر خودم بود، نباید سندل پام می کردم.»

بهش یادآوری کردم که: «این جوری نیست که مارها حتماً به آدم حمله کنن. گاهی وقت ها خیلی راحت می خزن می رن.»

جنین از آن دست خانم هایی بود که احتمالاً به خاطر خفت شدن در خیابان هم خودش را سرزنش می کرد. یحتمل اگر کسی ازش زورگیری می کرد می گفت: «وقتی آدم چیزی با خودش می بره بیرون که ارزش دزدیده شدن داره، عاقبتش همینه دیگه.»

این نگرشش ابتدا به نظرم جالب آمد، اما بعدش تصمیم گرفتم انتقامش را بگیرم و برای همین همیشه ابزار مارگشی با خودم حمل می کردم، یا حداقل چیزی که بشود با آن از پس گردن مار گرفت و انداختش جلو یک اتوموبیل گذری. یک چنگک دست ساز بود که زده بودمش سر چوب و در ابتدا برای برداشتن آشغال طراحی شده بود. با این ابزار مارگیری راحت تر قدم می زنم، کم تر از مار می ترسم و حس ریاستم تا حدودی ارضا می شود. به مدت سه سال آشغال تمام جاده های منطقه ی ساسکس را جمع آوری می کردم و قبل از خریدن فیت بیت این کار را حین دوچرخه سواری و با دست خالی انجام می دادم. کارم تقریباً نتیجه بخش بود، ولی خیلی از آشغال ها از قلم می افتادند. ولی اگر پیاده باشم، هیچ چیز از چشمم دور نمی ماند: یک پاکت چیپس که چپانده شده توی شکاف تنه ی درخت، یک دستکش نظافت مدفوع سالمندان که توی یک بوته ی تمشک گیر کرده، یک قوطی کبریت کتابی پوشیده از گل که افتاده کف یک کانال. بعد نوبت می رسد به آشغال های واضح: قوطی، بطری و کاغذهای روغنی ای که فیش اند چیپس را داخلش می پیچند. به راحتی می توانید مرزی را که قلمرو من درش به پایان می رسد و باقی انگلستان شروع می شود، تشخیص دهید. مثل این است که یکوه از باغ گل های سیسین گارست بروید به فوکوشیما بعد از یک سونامی وحشتناک. تفاوت واقعاً تکان دهنده است.

از وقتی فیت بیت را خریده‌ام به چیزهایی برمی‌خورم که در حالت عادی سر راهم قرار نمی‌گرفتند. یکی‌شان یک ماده‌گاو کرم‌رنگ که یک جفت پای اضافه از پشتش زده بود بیرون. آن روز بعد از ظهر داشتم با دوستم مایا طبیعت‌گردی می‌کردم. مایا به دو رفت تا صاحب مزرعه را خبر کند، من هم همان حوالی قدم زدم و همه‌ش به این فکر می‌کردم که چه قدر بابت تعداد قدم‌های اضافه‌ای که این گاو می‌تواند بردارد بهش رشک می‌برم. احتمالاً با توجه به زمان زیادی که در دهات گذرانده بودم، فکر می‌کنید قبل از آن روز شاهد تولد یک گوساله بوده‌ام، اما این اولین بارم بود.

حیرت‌آورترین قسمتش شوق و ذوق گاو مادر بود. مدتی روی علف‌ها دراز کشید و نفس‌نفس زد. بعد هم بلند شد و شروع کرد به چریدن، در حالی که یک جفت پا هنوز از پشتش زده بود بیرون.

رو به ماده گاو گفتم: «واقعاً؟ یعنی پنج دقیقه نخوری می‌میری؟»

اطرافش گاوهای دیگری هم بودند که اصلاً انگار نه انگار که رفیق‌شان داشت زایمان می‌کرد.

بعد از برگشتن مایا ازش پرسیدم: «به نظرت گاو می‌دونه آخر این قضیه به تولد یه گوساله ختم می‌شه؟ خب، تو اتاق عمل به خانم‌ها می‌گن چه اتفاقی قراره بیفته، ولی آیا حیوونم می‌تونه درد خودش رو تفسیر کنه؟»

یاد اولین باری افتادم که درد سنگ کلیه را تجربه کردم. سال ۱۹۹۱ بود و در نیویورک بودم. آن وقت‌ها نه پول داشتم و نه بیمه. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که درد دارم و هیچ غلطی نمی‌توانم برای کم کردنش بکنم. تمام شب را ناله کردم. بعدش خون ادرار کردم و چیزی ازم دفع شد، شبیه ریگ کف آکواریوم. تازه آن وقت بود که توانستم خودم را جمع و جور کنم.

حالا چه فکری با خودم می‌کردم اگر بعد از هفت ساعت تمام درد کشیدن و جان کندن یک جانور به سبب یک پلنگ بالغ یواش یواش از توی بدنم خارج می‌شد و مدام اذیتم می‌کرد که یالا بهم غذا بده؟ یعنی آن موقع ماده‌گاو همچو فکری با خودش می‌کرد؟ آیا فکر می‌کرد در حال مردن است، یا غریزه به نوعی برای این شرایط آماده‌اش کرده بود؟

من و مایا به مدت یک ساعت به تماشا ایستادیم. بعد آفتاب رو به غروب رفت و دوتایی نومی‌دان راهمان را کشیدیم و رفتیم.

روز بعدش راه افتادم سمت لندن و چند هفته بعد که برگشتم و دوباره گذرم افتاد به آن مزرعه، دیدم گاو مادر و گوساله پهلوی به پهلوی ایستاده‌اند. البته نه به آن شکل عاشقانه‌ای که من تصور کرده بودم. بیش‌تر عین غریبه‌هایی که بیرون اداره‌ی پست ایستاده‌اند تا باز شود.

حیوانات دیگری که در طبیعت‌گردی‌هایم می‌بینم، روباه و خرگوش هستند. البته به گوزن، راسو و جوجه‌تیغی هم برخورد کرده‌ام و آن قدر قرقاول که نشود شمرد. تمام گورکن‌هایی که می‌بینم مرده‌اند، زیر ماشین رفته‌اند و آخرش هم خوراک کرم‌ها و حلزون‌های لاشه‌خوار شده‌اند.

آن روز که من و مایا گاو را دیدیم، به طور متوسط روزانه بیست و پنج هزار قدم راه می‌رفتم، که می‌شد حدود ده مایل و نیم. شلوارهایی که کمرشان زیادی

تنگ شده بود، ناگهان دوباره گشاد شدند و همین‌طور متوجه شدم که صورتم کلی لاغرتر شده. بعد رقم را بردم بالا و رساندم به سی هزار قدم و دامنه‌ی پیاده‌روی‌ام را گسترش دادم. همسایه‌ها به هیو می‌گفتند: «دیوید رو حوالی آراندل دیدیم که داشت یه سنجاب مرده رو با چنگکش برمی‌داشت.» یا «تو حومه‌ی استینینگ دیدمش که داشت یه تایر رو کنار جاده هل می‌داد.» یا «تو پال‌پورو دیدمش که داشت زور می‌زد یه شورت یقه‌هفت مردونه رو از شاخه‌ی یه درخت نجات بده.»

قبل از فیت‌بیت، هر بار که شام می‌خوردیم بعدش داخل خانه می‌ماندم. اما حالا به محض این‌که شستن ظرف‌ها را تمام می‌کنم، یک دور پیاده تا بار می‌روم و برمی‌گردم که می‌کند به عبارتی ۳۸۹۵ قدم. جایی که ما زندگی می‌کنیم از چراغ‌برق خبری نیست و خانه‌هایی که حوالی ساعت یازده شب از کنارشان رد می‌شوم، یا کاملاً سوت و کورند یا نور کمی از داخل‌شان می‌تابد. معمولاً صدای جغدها و بال‌بال زدن آبچلیک‌ها را می‌شنوم که نور چراغ‌قوه‌ام آرامش‌شان را مختل کرده. یک شب صدای قرق‌زی شنیدم و متوجه شدم مینی‌ونی که در فاصله‌ی ده، دوازده قدمی‌ام پارک شده دارد تکان تکان می‌خورد. ظاهراً حوالی جایی که ما زندگی می‌کنیم، مردم به این‌جور مغازله‌ها عادت دارند. این را خوب می‌دانم چون آثار جرم‌شان را گاهی روی جاده ولی بیشتر اوقات خارج از جاده پیدا و جمع‌آوری می‌کنم. در یکی از مناطق گشتی حوزه‌ی استحفاظی‌ام علاوه بر این قلم خاص، به طور مرتب ظرف‌های غذای کی.اف.سی و تعداد بیشمار دستمال مرطوب مستعمل جمع می‌کنم. از خودم می‌پرسم: یعنی اول مرغ سوخاری می‌خورن بعد دستمال‌بازی می‌کنن، یا برعکس؟

حالا به روزهایی که متوسط قدم‌هایم روزی سی هزار تا بود فکر می‌کنم و با خودم می‌گویم: واقعاً آدم چه قدر می‌تونه تنبل بشه؟ وقتی خودم را رساندم به سی و پنج هزار قدم در روز، شرکت فیت‌بیت یک مدال الکترونیکی برایم فرستاد. بعد یکی وقتی به چهل هزار قدم رسیدم و یکی هم وقتی به چهل و پنج هزار قدم رسیدم. حالا نزدیک شصت هزار قدم در روز هستم که می‌کند به عبارت بیست و پنج مایل و نیم. این مقدار پیاده‌روی در پنجاه و هفت سالگی با کف پای صاف و یک کیسه‌ی سنگین زباله روی دوش، حدوداً نه ساعتی وقت می‌برد. بله، زمان زیادی است، ولی خب هدر نرفته. حین قدم زدن به کتاب صوتی و انواع پادکست‌ها گوش می‌دهم. گاهی با مردم حرف می‌زنم. چیزهایی یاد می‌گیرم: مثلاً آن قدیم‌ندیم‌ها فلفل سیاه را دانه‌ای می‌فروختند و چون خیلی کالای ارزشمندی بود، برای محافظت در برابر دزدها، کسانی که فلفل با خودشان حمل می‌کردند، جیب‌ها را با نخ و سوزن می‌دوختند.

در پایان اولین روز از دوره‌ی شصت هزار قدمی‌ام، چراغ‌قوه در دست به طرف خانه می‌رفتم. می‌دانستم که به رکورد شصت و پنج هزار قدم نزدیک شده‌ام و این مسیر هیچ پایانی ندارد تا وقتی که پاهایم از قوزک کنده شود. بعدش چون پایی برایم باقی نمانده، استخوان‌های شکسته‌ی قوزکم هستند که روی خاک نرم دشت و دمن فرو می‌روند. چه‌طور است که بعضی‌ها می‌توانند با چیزی مثل فیت‌بیت کار کنند و بعضی دیگر زندگی را رها می‌کنند به حال خودش یا احتمالاً نابودش می‌کنند؟ حین قدم زدن در حاشیه‌ی جاده، معمولاً به برنامه‌ی تلویزیونی‌ای فکر می‌کنم که چند سال قبل تماشا کرده‌ام. عنوانش بود: وسواس.

یکی از اپیزودها درباره‌ی خانمی بود که دو دستگاه تردمیل داشت و از لحظه‌ای که بیدار می‌شد تا وقتی می‌رفت بخوابد، مثل یک همستر روی آن‌ها راه

می‌رفت. خانواده‌اش شام می‌خوردند و او از جایگاه مخصوصش کنار میز تماشای‌شان می‌کرد و نفس‌زنان از بچه‌هایش می‌پرسید روز خودشان را چه‌طور گذرانده‌اند. می‌دانستم که قاعدتاً باید به چشم تحقیر به آن خانم نگاه کنم - که مثلاً در بهترین حالت، چه زندگی مشمئزکننده‌ای دارد، درست مثل مثل حسی که به آدم‌های توی سریال آشغال جمع‌کن‌ها دارم - اما در عوض چیزی شبیه به خودم در وجودش دیدم. البته، او راه رفتنش را روی تردمیل انجام می‌داد، که خب مورد استفاده‌ی دیگری هم نداشت. بنابراین این‌طور هم نیست که من و او خیلی شبیه هم باشیم، درست؟

به خاطر گرامیداشت زحماتی که در امر جمع‌آوری زباله در ناحیه‌مان انجام دادم، شورای شهر تصویب کرد که یک کامیون جمع‌آوری زباله به اسمم نامگذاری شود. آقای مسئول امر بهم ایمیل زد و پرسید دوست دارم اسمم با چه فونتی روی کامیون نوشته شود و بنده جواب دادم: «فونت Roman». بعد رو کردم به هیو.

«نکته‌ش رو گرفتی؟ Roman بر وزن [\[A\]](#). Roamin.

هیو جایی حوالی رکورد سی و پنج هزار دیگر صبرش تمام شد و با آهی سنگین جوابم را داد.

کمی بعد که واقعاً فونت و طرح نوشتاری موردعلاقه‌ام را انتخاب کردم، به دلایلی که هیچ وقت نفهمیدم، فیت‌بیتم از کار افتاد. وقتی به پهن‌ترین قسمتش با انگشت ضربه زدم و نقاط نورانی کوچک ظاهر نشدند، عملاً از درون فرو ریختم. ولی بعدش حس رهایی عالی‌ای بهم دست داد. انگار زندگی‌ام حالا دیگر مال خودم بود. ولی واقعاً مال خودم بود؟ بیست و پنج مایل در روز پیاده‌روی یا حتی بالا و پایین دویدن از پله‌ها، یکباره به نظرم بی‌معنی آمد، چون بدون وسیله‌ای که قدم‌ها را برایم بشمارد، دیگر فایده‌ی انجام کار چی بود؟ پنج ساعت دوام آوردم تا فیت‌بیت بعدی را با تحویل اکسپرس سفارش دادم. بعدازظهر روز بعد سفارشم رسید و حین باز کردن بسته‌بندی دست‌هایم می‌لرزید. ده دقیقه بعد، ارباب جدیدم محکم دور مچ دست چپم بسته شده بود، از در زده بودم بیرون و قدم می‌زدم. عملاً داشتم می‌دویدم تا زمان از دست رفته را جبران کنم.

از آن جایی که تعداد پروازهایم خیلی زیاد بود، در پرواز آتلانتا به رالی نشاندندم در بخش فرست کلس. تصور می‌کردم هواپیما تعداد مسافر زیادی نداشته باشد، اما برعکس به خاطر نزدیکی به عید شکرگزاری تا خرخره پر بود از مسافر. صندلی من در ردیف دوم قرار داشت، جلو خانمی که به نظر در اوایل دهه‌ی شصت عمر بود و موهایش را رها کرده بود تا از قرمز رنگ‌شده رو به خاکستری برود. بعد از نشستن روی صندلی شروع کرد به گفت‌وگو با نفر کناردستی. از همین جا فهمیدم که در کاستاریکا زندگی می‌کند. «به خاطر کار همسرمه. ایشون نظامی هستن، یعنی نظامی بازنشسته، ولی خب تفنگدارهای دریایی تا آخر عمر رسته‌شون رو ترک نمی‌کنن.»

شروع کرد به شرح دادن این‌که چه چیز او را از کارولینای شمالی به آمریکای مرکزی کشانده، اما همان موقع مهماندار سر رسید تا از نفر کناردستی‌ام سفارش نوشیدنی بگیرد و آن بخش از مکالمه را از دست دادم. همان‌طور که داشتم برمی‌گشتم به جریان مکالمه، یک نفر آن طرف راهرو شروع کرد به باز کردن جاکمپدانی بالای سرش. در محفظه به دلیل نامعلومی گیر کرده بود و آقا داشت با مشتش می‌کوبید روی در و خطاب به هر کس که گوش شنوا داشت می‌گفت: «اینم شده عین طرح بیمه‌ی اوباما: درب و داغون!»

چند تا از مسافرهای اطرافم زدند زیر خنده. من چهره‌های‌شان را نگاه کردم و به خاطر سپردم تا حواسم باشد در صورت بروز وضعیت اضطراری کمک‌شان نکنم مسیر خروج را پیدا کنند. با خودم گفتم: شماها! از این به بعد تنهایی. خودتون هستین و خودتون.

و می‌دانستم اگر واقعاً سانحه‌ای رخ بدهد، یکی از همین‌هاست که نجاتم می‌دهد. یعنی فکر می‌کردم بخت و اقبال در چنان وضعیتی قرارم می‌داد. بعد از این‌که از آتلانتا تیک‌آف کردیم، دفتر یادداشت‌م را آوردم بیرون. نصفه‌نیمه فهرستی از چیزهایی که برای عید شکرگزاری لازم داشتیم می‌نوشتیم و در همان حین به خانم پشت سری گوش می‌دادم که در تمام طول پرواز یک‌بند حرف می‌زد. حدس زدم دارد مشروب می‌خورد، هرچند شاید هم حدسم اشتباه بود. شاید همیشه این‌قدر اهل هیاهو و دُگم بود. داشت داد می‌زد: «من کی گفتم می‌خوام باقی عمرم رو اون‌جا بگذرونم؟ منظورم اصلاً این نبود.»

وقتی در رالی فرود آمدیم هوا تاریک شده بود و همان‌طور که به سمت گیت می‌رفتیم، یکی از مهمانداران شروع کرد پشت بلندگو حرف زدن. آن قسمتش که می‌گفت «تا زمان روشن شدن چراغ کمر بند ایمنی، از ترک کردن صندلی‌های‌تان خودداری کنید» کاملاً مورد انتظار بود، ولی بعد اضافه کرد که در این پرواز چند مسافر خاص داریم. با خودم گفتم: وای خدا، نه. تو رو خدا شرمندهم نکنید. در این فکر بودم که مسافرهای خاص بعدی، یعنی غیر از خودم چه کسانی هستند که مهماندار گفت: «امروز افتخار همراهی اعضای تیم فوتبال...» بعد اسم دبیرستانی در تری‌انگل اریا را برد و حرفش را این‌طوری تمام کرد: «به افتخارشون!»

خانم پشت سرم هورا کشید و حسابی تشویق کرد، اما وقتی دید هیچ کس همراهی‌اش نمی‌کند، باد انداخت توی گلو و عربده زد: «شماها! همه‌تون بی‌شعورین. یعنی چی؟ حتی حال ندارین نوجوون‌های خودتون رو تشویق کنین؟»

حقیقتش خودم قصد تشویق داشتم، ولی بعدش فهمیدم که اعضای تیم در انتهای هواپیما هستند. به هر حال صدایم به گوش‌شان نمی‌رسید، پس چه فرقی می‌کرد؟ خانم پشت سرم گفت: «واقعاً رقت‌انگیزه. همچین فرو رفتن تو اون... موبایل‌ها و آی‌پدهاتون که حالش رو ندارین یه گروه نوجوون ورزشکارو تشویق کنید.» نمی‌شود گفت حال همه‌مان را کرد تو قوطی. ولی لازم بود دستم را گاز بگیرم تا جلو خنده‌ام را بگیرم. خیلی خنده‌دار است از طرف کسی که حتی نمی‌شناسدت، ولی خب یک‌جورهایی هم می‌شناسدت «بی‌شعور» خطاب شوی.

چند دقیقه بعد که هیو در محل تحویل چمدان‌ها آمد دنبالم بهش گفتم: «اون خانمه رو می‌بینی؟» برایش تعریف کردم توی هواپیما چه اتفاقی افتاد و هیو دست به سینه ایستاد. همان‌طور که همیشه موقع نصیحت کردنم ژست می‌گیرد. «می‌دونی، حق با خانمه بوده. شماها باید تشویق می‌کردید.»

بهش یادآوری کردم که: «من و تو دو ماهه همدیگه رو ندیدیم. می‌مردی اگه طرف من رو می‌گرفتی؟» هیو ازم عذرخواهی کرد، اما وقتی چمدانم را از روی تقاله برداشتم و راه افتادیم سمت پارکینگ، خیلی آرام - البته نه آن‌قدر آرام که نشنوم - اضافه کرد: «ولی واقعاً باید براشون کف می‌زدین.»

از فرودگاه رفتیم به خانه‌ی برادرم پال. آن‌جا با خواهرم گریچن ملاقات کردیم که ساعد دست راستش را گچ گرفته و مثل کسی که بیست و چهار ساعته دارد توی دادگاه سوگند یاد می‌کند روی هوا نگه داشته بود. برایم توضیح داد که: «این‌طوری دردش کمتر می‌شه.» از بهار گذشته گریچن را ندیده بودم و از دیدن ظاهرش یکه خوردم. از وقتی که به یاد داشتم موهایش را بلند می‌گذاشت و اگرچه هنوز از پشت تا زیر گرده‌اش می‌رسید، بالا را کوتاه کرده و کاکل موهایش مثل موهای یک ژرمن شیرد سالخورده سیخ رو به سقف ایستاده بود. عجیب‌تر از همه یک نیم‌کلاه لبه‌دار هم گذاشته بود سرش. پرسیدم: «از کی تا حالا موهاش رو مدل پانکی زدی؟»

تنها وقتی کلاه را از سرش برداشت متوجه شدم که موهای سیخ‌سیخی هم جزوی از کلاه بوده، از آن‌هایی که در مغازه‌های فروش وسایل شوخی می‌فروشنند. گریچن گفت: «موها رو چسبوندن بالاش. می‌بینی؟ یه ماه قبل تو ساحل خریدمش.»

از وقتی پنج ماه قبلش ویلای ساحلی (دریاکنار) را خریده بودیم به امرالد آیل نیامده بودم، البته هیو آمده بود. او اواخر سپتامبر با هواپیما آمده بود تا بازسازی‌هایی روی ویلا انجام دهد. گریچن هم کمی قبل از هالووین بهش ملحق شده و حین قدم زدن در ساحل افتاده بود توی یک چاله. این شد که دستش شکست. پرسید: «باورت می‌شه؟ هیشکی بدشانس‌تر از من نیست.»

به شرط نبود ترافیک، از رالی تا امرالد آیل دو ساعت و نیم با ماشین راه است. حوالی ساعت هشت شب راه افتادیم و در مسیر از گیچن درباره‌ی کارش پرسیدم. او به عنوان یک متخصص باغبانی علمی در شهر رالی کار می‌کرد و جدیداً یک محل مناسب برای کمپینگ در یکی از پارک‌های بزرگ شهر پیدا کرده بود. تا این‌جای موضوع کاملاً عادی است، اما این محل توسط یک خیابان خواب اشغال شده بود که ما زمانی می‌شناختیمش. اسمش آشنا بود، اما هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم چهره‌اش را به خاطر بیاورم تا این‌که گریچن روشنم کرد.

«همون آقایی که گاهی می‌اومد خونه به مامان سر می‌زد.»

گفتم: «آهان.»

بچه‌ها معمولاً دوست دارند فکر کنند بعد از این‌که می‌روند سر خانه و زندگی خودشان، والدین‌شان تنها می‌شوند، ولی من فکر می‌کنم مادرم واقعاً تنها شد. او عاشق بچه‌هایش بود و همیشه از حرف زدن با دوستان ما و افرادی که باهاشان در ارتباط بودیم لذت می‌برد. خاطرم هست یک شب در اواخر دهه‌ی هفتاد از گریچن پرسید:

«چرا جف رو شام دعوت نمی‌کنی خونه؟»

«چون یه ماه پیش با هم کات کردیم و از اون موقع دارم تو اتاقم گریه می‌کنم.»

مادرم گفت: «خب... اون طفلک هنوزم لازمه غذا بخوره.»

بنده‌ی خدایی که آخر و عاقبتش به زندگی کردن در پارک کشیده بود، اسمش را می‌گذاریم... مثلاً کوین، اوایل دهه‌ی هشتاد پایش به خانه‌ی ما باز شد. والدین او و من یک ملک اجاره‌ای را با هم شریک بودند و طی سالیان، من و او مشاغل عجیب و غریبی را آن‌جا تجربه کردیم. خاطرم هست که آدم بی‌هدفی بود و از آن‌چه خواهرم بهم گفت حدس می‌زنم هنوز هم همان صفت را حفظ کرده. با این حال به نظرم حیرت‌آور بود که چنین اتفاقی برای آدم بیفتد، چون ما جزو طبقه‌ی متوسط بودیم و من با این باور بزرگ شدم که طبقه‌ی اجتماعی ما در برابر بیچارگی و فقر شدید واکسینه‌مان کرده. آدم ممکن است گاهی بی‌پول شود - کیست که نشود؟ - اما محال است به اندازه‌ی فقرای واقعی فقیر شوی: منظورم فقرای دارای شپش و دندان‌های افتاده است. منظور این‌که ژن آدم این درجه از فقر را پس می‌زند. اگر هم بدجور توی بدبختی فرو بروی، آیا خانواده با وام، بازپروری، کمپ ترک اعتیاد یا هر آن‌چه کمکت می‌کند سرپا بایستی به دادت نمی‌رسند؟ تازه دوستان هم هستند. احتمالاً آن‌هایی که باهاشان به کالج رفته‌ای، که دست‌کم به چشم یک پروژه‌ی تعمیراتی نگاهت می‌کنند. از آن‌هایی که بعد از تمام کردن کار بازسازی مثلاً آشپزخانه می‌روی سراغش.

در چه مقطعی بود که فهمیدم طبقه‌ی اجتماعی نمی‌تواند نجات دهد؟ و این‌که اعتیاد یا بیماری روانی برای‌شان مهم نیست تو زمانی کلاس پیانو رفته‌ای یا یک سال تابستان تعطیلات را در اروپا گذرانده‌ای؟ وقتی تمام این‌ها را کنار هم قرار دادم، به خاطر حذر کردن از کدام معتاد عملی، الکلی، یا شیزوفرینیک درمان‌نشده مسیرم را در خیابان تغییر دادم؟

نمی‌دانستم حکایت کوین چیست. من و او امتیازات زیادی داشتیم و حالا او وسط بوتله‌زاری به فاصله‌ی سه مایل از خانه‌ی دوران کودکی‌اش زندگی می‌کرد. من و خواهربرادرهایم همیشه نگران بودیم بعد از فوت پدرم همچو بلایی هم سر خواهرمان تیفانی که شش ماه قبل خودکشی کرده بود بیاید. او هم مثل همه‌ی ما چند سال بعد از فوت مادرمان ارثیه‌ای دریافت کرد. حالا گنج قارون نبود، اما مطمئناً بیش‌ترین مقدار پولی بود که به عمرم دیده بودم. پول بعد از زمانی که واقعاً بهش نیاز داشتم رسید، یعنی در مقطعی که برای اولین بار در زندگی‌ام بالاخره توانسته بودم روی پای خودم بایستم. با بخشی از آن پول وام دانشجویی‌ام را تسویه کردم. پدرم ازم خواست باقی‌اش را سرمایه‌گذاری کنم، ولی من فقط ایده‌ی پول را نمی‌خواستم، خود واقعی‌اش را می‌خواستم. بنابراین همه‌اش را ریختم توی حساب و گاهی روزانه دو بار می‌رفتم دم دستگاه عابربانک تا روی صفحه‌ی مانیتور به موجودی حسابم نگاه کنم. یک سال قبلش بیش‌ترین موجودی‌ای که داشتم صد دلار بود. و حالا...

برایم جالب بود بدانم هر یک از بچه‌ها با پول ارثیه‌شان چه کار کرده‌اند. لیزای عملگرا پولش را خواباند توی بانک. گریچن به جنوب نقل مکان کرد و به تعدادی از مخارج رسیدگی کرد. ایمی و پال هم اصولاً پول‌شان را خرج خریدن آب‌نبات کردند. تیفانی تنها کسی بود که از شغلش استعفا کرد. به نظرم خیال برش داشته بود که دیگر اوضاعش ردیف است. ظرف دو سال تمام پولش را از دست داد، اما عوض پیوستن مجدد به نیروی کار، به این نتیجه رسید که پول مایه‌ی شر است و اغلب کسانی که آن را توی حساب‌شان دارند، اهریمن هستند. خلاصه حساب بانکی‌اش را بست و زد توی کار معامله‌ی پایاپای. مثلاً یک روز کار، در ازای یک پاکت سیگار یا یک کیسه خواربار. شب‌ها می‌رفت توی سطل آشغال مردم را می‌گشت تا چیزهایی پیدا کند و بفروشد. انگار فقر را نوعی دستاورد و موفقیت می‌دانست. یک بار که برای دیدنش به سامرویل رفته بودم خیلی با افتخار بهم گفت: «ساعت یک نصفه‌شب می‌زنم بیرون، تا زانو می‌رم تو زباله‌دونی و با آرنج یه خانم مهاجر اهل هائیتی رو می‌زنم کنار که چیزمیز به درد بخور پیدا کنم.»

گفتم: «شاید اون خانم اهل هائیتی جاش همون‌جا باشه. اون هیچی نداره که بتونه باهاش امرار معاش کنه، ولی تو مدرک دانشگاهی داری. تو ارتودنسی روی دندون‌هاش داشتی. انگلیسی رو هم که خوب حرف می‌زنی.»

استدلال خیلی قدیمی و بی‌روح بود: تنها کاری که در مقابله با فقر از دستت برمی‌آید این است که سعی کنی خودت نیروی جزوشان که بعدش مجبور نشوی سر کالا و خدمات محدود با آن‌ها رقابت کنی.

تیفانی در همان ملاقات برایم شرح داد که فقرا از جواب دادن به پرسشنامه‌های تحقیقاتی طفره می‌روند.

«وقتی مأمور سرشماری می‌آد دم خونه‌هامون، محل سگ به‌شون نمی‌ذاریم.»

جوری حرف می‌زد انگار خودش رئیس قبیله است و من یک محقق انسان‌شناس که آمده‌ام از قبیله‌شان دیدن کنم.

«ما پاونی‌ها^[۹] ذرت خودمون رو با سنگ آرد می‌کنیم.»

هر بار به دیدنش می‌رفتم، آپارتمان‌اش داغان‌تر شده بود. نه فقط ریخت‌وپاش، بهتر است بگویم کثافت‌زده. آخرین باری که پیشش بودم پرسیدم: «چه‌طوری تو این وضع زندگی می‌کنی؟»

جواب داد: «ما فقرا انرژی لازم برای تمیزکاری رو نداریم.»

بعد از آن‌که جل و پلاشش را ریختند توی خیابان، مدتی در اتاق‌های تک‌نفره‌ی مختلف همراه آدم‌هایی به بدبختی خودش زندگی کرد. طبق اظهارات خودش، تنها مشکلی که داشت کمرش بود. برای همین هم در چهل و سه سالگی رفت قاطی مددجویان اجتماعی. ولی از کی تا حالا برای کمردرد قرص لیتیوم و کلونوپین تجویز می‌کنند؟ اگر درباره‌ی بیماری روانی‌اش کمی روراست‌تر بود، می‌توانستیم رفتاراش را به حساب شرایط خاصش بگذاریم و مثلاً وقتی کاسه‌ی صبرمان لبریز می‌شد بگوییم «این حرف‌ها مال خودش نیست، به خاطر بیماریشه.» ولی خب، او حرفی از بیماری‌اش نزد. و ما با خودمان فکر می‌کردیم «چرا یه زن بالغ نمی‌تونه یه شغل رو واسه خودش نگه داره؟ چرا این‌قدر در برابر باقی آدم‌ها گارد داره؟»

تیفانی بالاخره می‌توانست یک روز از سوی پدرمان ارثیه دریافت کند، هرچند که خیلی زود همه‌اش را به باد می‌داد. احتمالاً به کسی که تازگی توی محوطه‌ی پارکینگ دیده بود می‌گفت: «ماشین می‌خوای؟ یه برونکوی آخرین مدل یا هر چیز دیگه که بخوای واسه‌ت می‌خرم. برونکو خوبه؟»

یاحتمل بعدش چو می‌افتاد که یک خانم راه افتاده و چپ و راست برای ملت برونکو می‌خرد و خیلی زود تا شاهی آخر پول را به باد می‌داد و عین خیالش هم نبود. یک ساعت قبل از این‌که برسیم به ساحل، هیو جلو فست‌فودی به نام هاردی نگه داشت تا من برای خودم یک قهوه بگیرم. شهری که درش بودیم کوچک و دلگیر بود و رستوران هیچ مشتری‌ای نداشت غیر از ما. کنار در ورودی یک درخت کریسمس قرار داشت که با ترکیبی اشرافی از رنگ‌های سرخ و طلایی حسابی تزئین شده بود. از خانم سیاه‌پوست پشت کانتیر پرسیدم: «این درخت چند وقته این‌جاست؟»

خانم خالکوبی روی ساعد چپش - حروفی که به نظر می‌آمد توی خانه با سوزن خیاطی تتو شده‌اند - را خاراند.

«شاید از سه‌شنبه‌ی هفته‌ی قبل.»

بعد رو کرد به بابایی که مشغول تمیز کردن کباب‌پز بود.

«درست گفتم؟»

آقا جواب داد: «همون حدود.»

پرسیدم: «هر سال توی خونه‌تون هم درخت علم می‌کنید؟ این رو واسه امسال علمش کردید؟»

این یکی از آن کارهایی است که اعصاب هیو را حسابی می‌ریزد به هم: آخه چه اهمیتی داره که تو خونه‌ش درخت علم کرده یا نه؟ اما کسی پشت سرم صاف نایستاده بود و من واقعاً در این مورد کنجکاو بودم.

خانم جواب داد: «گمونم هنوز زود باشه. بچه‌هام که خیلی ذوق‌زده‌ن، ولی هنوز عید شکرگزاری رو هم رد نکردیم.»
گریچن دست سالمش را کشید روی موهای مصنوعی بالای کلاهش. از خانم پرسید: «راستی، شما پنجشنبه تصمیم دارین بوقلمون بیزین یا یه چیز دیگه؟»
وقتی عاقبت برگشتیم به ماشین هیو پرسید: «حالا راضی شدین؟ نمی‌خواین برگردین تو و از تک‌تک‌شون بپرسین برنامه‌شون واسه سال نو چیه؟ یا به نظرتون وقتشه که بریم؟»

گریچن دست شکسته‌اش را روی رف باریک پنجره جاساز کرد.
«اوه، اگه هیو فکر می‌کنه ما رو اعصابیم، بد نیست یه کم با لیزا وقت بگذرونه.»
گفتم: «آره، عین حقیقته. لیزا استاد ماست. پارسال فقط نود ثانیه تو یه شعبه‌ی استارباکس تنه‌اش گذاشتم و وقتی برگشتم خانم پشت کانتر داشت بهش می‌گفت اتفاقاً دکتر زنانم دقیقاً همین رو بهم گفت.»

معمولاً اعتقادی به نوشیدن قهوه در ماشین ندارم. اغلب اوقات، بیش‌تر از آن‌چه راهی حلقم می‌شود، می‌ریزد روی خودم، اما بدون آن خوابم می‌برد و مجبورم وقتی رسیدیم به خانه دوباره خودم را احیا کنم. وقتی رسیدیم ساعت از یازده گذشته بود و من با دیدن آن همه تغییر حسابی سرکیف شدم. ویلایی که خریده بودیم دو طبقه دارد و از وسط به دو بخش کاملاً یکسان تقسیم شده. می‌توانید از طریق دری که در نشیمن تعبیه شده بین این دو قسمت رفت و آمد کنید، اما اگر طبقه‌ی دوم باشید راحت نیست. مشکل دیگر این ویلا این است که دو آشپزخانه دارد، حال آن‌که ما فقط یکی نیاز داریم. ایده‌ی اولیه‌مان این بود که چندتایی دیوار کوچک را بکوبیم و تبدیلیش کنیم به یک خانه‌ی شش‌خوابه‌ی یکپارچه. بعدش یاد آخرین سفرمان به ساحل و تعداد دفعاتی که برادرم را درازکشیده روی کاناپه با کفش دیده بودم افتادم و به این نتیجه رسیدم که دو نیمه‌ی جداگانه برای خانه احتمالاً ایده‌ی خیلی خوبی است. نیمه‌ی چپ که نورپردازی کمی داشت و با دقت تمام با مبلمان نیمه‌ی قرن‌بیستمی دکور شده بود، مال من و هیو، و نیمه‌ی راست بنجل مال بقیه بود. البته بقیه هم می‌توانستند توی نیمه‌ی ما بمانند، اما فقط در صورتی که خودمان حضور داشتیم، نظارت می‌کردیم و سرشان غر می‌زدیم.

از آن‌جایی که همه قرار بود برای عید شکرگزاری بیایند، خانه قرار بود حسابی پر شود. اهل خانواده داشتند در دسته‌های پراکنده می‌آمدند، بنابراین برای شب اول فقط همان سه نفر بودیم. در روز دوم، اواخر بعدازظهر، سروکله‌ی لیزا پیدا شد. کمکش کردم بارها را از ماشینش خالی کند و بعد با هم قدمی روی ساحل زدیم. هوا به قدری سرد بود که ابر نفس‌های‌مان را می‌دیدیم و باد شدیدی هم می‌وزید. کمی بعد از آن‌که خانه را ترک کردیم ازم پرسید: «بهت گفتم گزارش سم‌شناسی تیفانی رو تحویل گرفتم؟ گواهی فوتشم واسه‌م فرستادن و از قرار معلوم...»

همان موقع یک سگ نژاد ترکیبی لابردور - ریتریور در حال دم‌جنباندن پیداش شد و پشت سرش هم خانمی میانسال با کلاه بیس‌بال. سگ را دعوا کرد که: «برندی، نه!» و در حالی که بند قلاده را شل می‌کرد اضافه کرد: «خیلی می‌بخشید.»

لیزا همان‌طور که صورت سگ را توی دست‌هایش گرفته بود گفت: «چی رو ببخشیم؟ چه سگ خوشگلی هستی تو.» با همان لحن موزیکالی که معمولاً برای چیزهایی که دم دارند استفاده می‌کند گفت: «پس چی که خوشگلی! خودتم خوب می‌دونی که خوشگلی!» بعد رو کرد به صاحب سگ. «چند سالشه؟»

خانم جواب داد: «فوری‌ه‌ی امسال دو سالش تموم می‌شه.»

لیزا بهش گفت: «منم یکی به همین سن دارم. خیلی هم شیطونه.»

اصولاً حال و حوصله‌ی این‌جور صحبت‌ها را ندارم، پس رو کردم به دریا و منتظر ماندم تا گفت‌وگو تمام شود. شاید بعدش می‌فهمیدم خواهرمان دقیقاً با چه ماده‌ای خودش را کشته. می‌دانستیم که قرص مصرف می‌کرده، احتمالاً کلونوپین و اگرچه از لحاظ فنی اهمیتی نداشت که آن را با چند تا چیز دیگر قاطی کرده باشد، هنوز دل‌مان می‌خواست بدانیم.

پشت سرم، لیزا داشت به خانم غریبه می‌گفت که سگ نژاد نیوفاندلندی که قبل از این یکی داشت، بعد از بلعیدن تمام قرص‌های فشار خون شوهرش باب، به دیار عدم رفته.

خانم گفت: «وای خدا! خیلی ناجور بود، نه؟»

لیزا جواب داد: «چه جورم. کلی عذاب وجدان گرفتیم.»

خانم صاحب سگ لابردور برای‌مان عید شکرگزاری خوشی را آرزو کرد و همان‌طور که مسیرش را روی ساحل از سر گرفت، لیزا به تعریف کردن داستانش ادامه داد.

«داشتم می‌گفتم... گواهی فوتش رو واسه‌م فرستادن و علت مرگ، نه اوردژ با دارو، بلکه خفگی قید شده.»

«متوجه نمی‌شم.»

دست‌هایش را بعد از نوازش سگ بو کشید و بعد فرو کرد داخل جیب کتش.

«تیفانی بعد از خوردن کلونوپین، یه کیسه‌ی پلاستیکی کشیده روی سر خودش.» لحظه‌ای مکث کرد تا این جمله هضم شود. «واسه پلیسی که جسد رو پیدا کرده بود نامه نوشتم و یکی از عکس‌های بیست و چند سالگیش رو واسه‌ش فرستادم، همون خوشگله که واسه آگهی ترحیمش هم استفاده کردیم. می‌خواستم بدونه تیفانی یه زمانی بهتر از اون جسدی بوده که پیدا کرده.»

همیشه دوست داشتم فکر کنم که قبل از کشتن خودم، زمانی را صرف قاطی شدن با مردم می‌کنم. منظور این‌که چیزی به‌شان ببخشم، نامه بنویسم - البته نامه‌های خوب‌خوب - به خاطر کارهایم حلالیت بطلبم و به‌شان اطمینان بدهم هیچ حرف یا اقدامی نیست که برای تغییر دادن نظرم از دست‌شان بریباید. توی خیالاتم برای کسانی پول به جا می‌گذاشتم که اصلاً انتظارش را نداشتند. مثلاً بعد از باز کردن پاکت‌نامه از خودشان می‌پرسیدند: «دیوید سداریس؟ این دیگه کیه؟» شاید گیرنده‌ی نامه و پول، غریق‌نجات لهستانی استخری بود که در لندن می‌رفتم. یا صندوق‌داری که واقعاً ازش خوشم می‌آمد. فقط این اواخر

تازه فهمیدم چه افکار مضحکی داشتم. وقتی آدم در وضعیتی شبیه خواهرم تیفانی قرار می‌گیرد، که البته اغلب مردمی که جان خودشان را می‌گیرند در همین وضعیت قرار دارند، به هیچ چیز و هیچ کس غیر از رنج و عذاب خودش فکر نمی‌کند. بنابراین کیسه‌ی پلاستیکی یا هر چیز دیگری که شخص بعد از موفق نبودن اقدامش برای آوردن دست به دامانش می‌شود... اگر آن هم جواب ندهد، صبح روز بعد با حالی خراب بیدار می‌شوی و به خودت می‌گویی: حتی عرضه ندارم خودم رو عین بچه‌ی آدم بکشم. یافتن کیسه‌ی پلاستیکی بدون نوشته‌ی روی آن - اغلب اوقات، نام فروشگاه - کار سختی است. روی یکی نوشته فروشگاه لویی، روی یکی دیگر سیف‌وی، یا ترو ولی‌یو. یعنی شخص بین پلاستیک‌ها می‌گردد تا یکی خوبش را انتخاب کند؟ یا آن‌طور که من فکر می‌کنم، هر کیسه‌ای باشد، صرف‌نظر از پیام طعنه‌آمیز تبلیغاتی‌ای که روی خودش دارد، کار را راه می‌اندازد؟ این‌ها افکاری بودند که ذهنم مشغول‌شان بود، که همان موقع لیزا دست از راه رفتن کشید، رو کرد به من و پرسید: «یه لطفی به من می‌کنی؟» در حالی که از زنده بودنش کنارم شاکر بودم گفتم: «هر چی که بخوای.»

پایش را گرفت بالا. «می‌شه بند کفشم رو ببندی؟»

گفتم: «خب... البته. ولی می‌شه لطفاً بهم بگی چرا؟»

آهی کشید. «راستش شلوارم تنگه و حس و حال خم شدن ندارم.»

روی شن خیس خم شدم و اطاعت امر کردم. هوا تقریباً تاریک شده بود و همان‌طور که کمر راست می‌کردم، به رج طویل خانه‌هایی که تا اسکله امتداد داشت نگاه کردم. یکی‌شان به ما تعلق داشت، اما نمی‌توانستم حدس بزنم کدام یکی. محاسبه از روی فاصله هم کمکی بهم نمی‌کرد و اصلاً نمی‌دانستم چند وقت است داریم قدم می‌زنیم. لیزا هم چندان بیش‌تر از من در خانه‌ی دریاکنار وقت نگذرانده بود، بنابراین کمکی ازش ساخته نبود. پرسید: «خونه‌تون یه ایوون داشت یا دو تا؟» جواب دادم: «دو تا... مگه این‌که فقط یکی داشته باشه.»

خانه‌هایی که مقابل دیدمان بودند، از شبیه هم شبیه‌تر می‌زدند. به هر رنگی که فکرش را بکنید رنگ‌آمیزی شده بودند، اما در آن نور خفیف، همه به اشکال اصلی درآمده و شباهت‌شان حیرت‌آور بود. همگی چوبی، با پنجره‌های برجسته. همه‌شان پلکانی داشتند که به ساحل ختم می‌شد و همه حال و هوای یک خانه‌ی دوم را داشتند که بیش‌تر وقف تفریح شده بود تا تقلاً برای گذران زندگی. احتمالاً تعداد زیادی فایل فلزی مخصوص نگهداری مدارک نداشتند، اما اگر چشمت دنبال پازل، گلف مینیاتوری یا بازی‌های فکری بود، جای درستی آمده بودی. آدم‌های ساکن در خانه‌ها هم با هم مو نمی‌زدند. می‌توانستیم توی آشپزخانه یا اتاق‌های خانه‌ها حین تماشا کردن تلویزیون یا ایستاده جلو یخچال‌های باز ببینیم‌شان. اغلب‌شان سفیدپوست بودند و البته محافظه‌کار، از همان آدم‌هایی که در کانتری کلاب باهاشان بزرگ شده بودیم. از همان‌هایی که می‌نشینند ردیف جلو هواپیما و وقتی آقای آن طرف راهرو جابجایی خراب هواپیما را با طرح

بیمه‌ی او‌باما مقایسه می‌کند غش‌غش می‌خندند. این یعنی می‌توانستیم در هر یک از این خانه‌ها را بزنیم، وضعیت‌مان را برای‌شان شرح دهیم و ازشان کمک بخواهیم. می‌توانستم تصور کنم مالک یکی از این خانه‌ها سرش را برمی‌گرداند و خطاب به داخل خانه‌اش داد می‌زند: «این بنده‌های خدا خونه دارن، ولی نمی‌دونن کدوم یکیه. یادته یه بارم واسه خودمون هم پیش اومد؟»

مسخره است، اما بعد از مدتی هول و هراس افتاد به دلم. شاید به این فکر می‌کردم که من و لیزا ممکن است همان جا روی شن‌های ساحل بمیریم. توی هوای سرد. در حالی که دنبال یکی از خانه‌هایم می‌گردیم. خواستم لیزا را به خاطر نیاوردن موبایل مواخذه کنم که چشمم افتاد به چوب ماهیگیری شکسته‌ای که به نرده‌ی خانه‌مان بسته شده بود. همان روز متوجهش شده و با خودم قرار گذاشته بودم در اولین فرصت برش دارم. گریچن بهم گفته بود: «پال گذاشته‌ش اون‌جا تا بتونه خونه رو میون این خونه‌ها پیدا کنه.»

من هم در جوابش گفته بودم: «خب، ببینیم و تعریف کنیم.»

و حالا داشتیم می‌دیدم و بعدش هم باید تعریف می‌کردم.

وقتی وارد شدیم، هیو داشت توی آشپزخانه‌ی سمت خودمان سوپ درست می‌کرد. لیزا بهش گفت: «گم شدیم. نگران‌مون نشدی؟»

هیو دست‌ها را روی پیشبند خشک کرد و زور زد وانمود کند می‌دانسته ما از خانه بیرون رفته‌ایم. «مردم از نگرانی.»

خانه بوی دلپذیر آب مرغ و پیاز می‌داد. رادیو اعلام کرد که یک بوقلمون در شب عید شکرگزاری مشمول عفو شخص رئیس‌جمهور قرار گرفته و اسمش را هم گذاشته‌اند: پاپ‌کورن.

لیزا گفت: «چه جالب.»

وقتی رفت به اتاقش تا لباس عوض کند، از در ارتباطی رفتم به طرف آشپزخانه‌ی دوم. آن‌جا گریچن را دیدم. جلو کانتینر کنار یک کاسه پر از سیب قاچ‌کرده ایستاده بود.

پرسیدم: «دست بر قضا لیزا درباره‌ی تیفانی چیزی بهت نگفت؟»

گریچن سر جنباند. «منظورت کیسه‌ی پلاستیکیه؟ هفته‌ی پیش پشت تلفن بهم گفت. سعی می‌کنم بهش فکر نکنم، منتها تنها چیزی که به فکر می‌آد همونه. کی فکرش رو می‌کرد... خواهرمون کارش به اون‌جا بکشه؟»

رفتم کنار پنجره و به آسمان نگاه کردم که حالا از کبود به سیاه رفته بود. گفتم: «یه نفر بهم گفت که تو ژاپن، اگه خودت رو به قصد خودکشی بندازی جلو قطار، خانواده‌ت به خاطر مزاحمتی که ایجاد کردی، معادل هشتاد هزار دلار جریمه می‌شن.»

از پشت سرم شنیدم که گریچن باز هم سیب قاچ کرد.

ادامه دادم: «البته اگه خانواده دلیل اصلی خودکشی باشن، فکر کنم همین انگیزه‌ی طرف رو بیش‌تر کنه.»

بیرون روی ساحل می‌توانستم ستون نور یک چراغ‌قوه را ببینم که روی شن‌ها جابه‌جا می‌شد. کسی داشت از کنار خانه رد می‌شد، شاید به طرف ویلای خودش، یا به طرف یکی از آن ویلاهای اجاره‌ای. اگر ویلای‌شان از دریاکنار کوچک‌تر یا موقعیتش پایین‌تر بود، شاید به پنجره‌های روشن‌مان نگاه می‌کرد و حسابی حسرت‌مان را می‌خورد و همان‌طور که ما خودمان اغلب فکر می‌کردیم، با خودش فکر می‌کرد: این‌ها چی کار کردن که خدا همچین خونه‌ای به‌شون داده؟

نمی‌دانم در خانواده‌های کوچک قضیه از چه قرار است، اما در خانواده‌های بزرگ، روابط در طول زمان دستخوش تغییر می‌شوند. ممکن است با یکی از برادرها یا خواهرهایت حسابی رفیق جینگ باشی، اما دو سال بعد ممکن است رفیقت یک نفر دیگر باشد. بعدش باز هم احتمال دارد اوضاع عوض شود و بعد از آن هم یک بار دیگر. قضیه به این معنی نیست که دیگر آن نفر قبلی را دوست نداری یا دلت را زده، معنایش این است که افتاده‌ای در مسیر یک نفر دیگر یا او افتاده توی مسیر تو. ممکن است روابط مثلثی باشد، کمی بعد مربعی و در نهایت هم جمع به دو گروه مجزا تقسیم شود. زیبایی‌اش این است که پیوسته در حال تغییر است.

در سال ۲۰۱۴، دو دفعه با خواهرم ایمی رفتم به توکیو. قبلاً هفت بار به آن‌جا سفر کرده بودم، بنابراین توانستم به بهترین جاها راهنمایی‌ش کنم. منظورم فروشگاه‌ها است. وقتی در ژانویه ۲۰۱۶ به توکیو برگشتیم، با خودمان گفتیم خواهرمان گریچن را هم ببریم. هیو هم آن‌جا بود و اگرچه حضورش کاملاً قطعی بود، در مناسبات خانوادگی ما دخیل نمی‌شد. از نظر من و خواهرهایم، یک زوج، اصولاً به صورت سایه‌ی مردمی که باهاشان در ارتباط هستند دیده می‌شوند. سایه‌ها حرکت می‌کنند. در نور مستقیم آفتاب قابل رؤیت هستند. اما چون به دگمه‌های احساسی‌مان دسترسی ندارند - چون نمی‌توانند دوباره برمان گردانند به دوازده یا پنج سالگی و جیغ و داد کردن‌های مان - در واقع به عنوان بازیکن به شمار نمی‌آیند.

معمولاً در توکیو یک آپارتمان اجاره می‌کنیم و یک هفته می‌مانیم. اما این بار یک خانه‌ی کامل گرفتیم. محله‌ای که خانه درش قرار داشت، ایبیسو، یکی از فروشگاه‌های موردعلاقه‌مان یعنی کپیتال را در خود داشت. لباس‌هایی که آن‌جا می‌فروشدند نو هستند، اما به نظر می‌آید قبلاً توسط کسی... شاید کسی که تیر خورده یا خنجر خورده و بعد از یک قایق پرت شده توی آب پوشیده شده‌اند. همه چیز آن‌جا جوری است که انگار از قفسه‌ی نگهداری مدارک در دادگاه جنایی برداشته شده‌اند. نمی‌دانم چه‌طور این کار را می‌کنند. اغلب لباس‌های این‌چنینی به‌وضوح الکی و ساختگی هستند، اما لباس‌های این ژاپنی‌ها خیر. یعنی لباس‌ها را با خرده شیشه و کاردهای زنگ‌زده‌ی آشپزخانه می‌اندازند توی خشک‌کن؟ یا می‌بندند پشت یک تانک و از وسط یک میدان نبرد همچنان در حال سوختن می‌کشند روی زمین؟ چه‌طور برش‌ها و لکه‌ها را آن‌طور... درست و واقعی درمی‌آورند؟

اگر قرار باشد با یک کلمه لباس‌های فروشگاه کپیتال را توصیف کنم، جایی بین دو کلمه‌ی «ناجور» و «مصیبت‌بار» از وسط جر می‌خوردم. مثلاً چشمت می‌افتاد به یک پیراهن معمولی و وقتی تن می‌زدی متوجه می‌شدی که سرشانه‌ها را بریده‌اند و پیراهن دیگر روی شانه‌ات نمی‌ایستد. از بالا شبیه یک T بزرگ می‌شدی و وقتی می‌آمدی پایین سمت شکم، شبیه یک t کوچک.

کت‌های وصله‌دارشان جایی نزدیک به باسن چپ‌تان تنگ می‌شد یا از قسمت وسط پشت پف می‌کرد. تازه آن وسط یک جیب غیرضروری هم پشت باسن کت دوخته بودند. هنوز منتظر یک شلوار مارک کپیتال ببینم که فقط یکی از پاچه‌هایش برای رد شدن پا حفره دارد. البته این بدان معنا نیست که طراحان تا الان زحمت

طراحی‌اش را نکشیده باشند. فکر کنم شعار و مرام کاری‌شان این باشد: «چرا که نه؟»

احتمالاً اغلب مردم در جواب این شعار می‌گویند «حالا حالیت می‌کنم چرا که نه!» اما شخصاً از فلسفه‌ی کپی‌تال خوشم می‌آید. از لباس‌های‌شان هم خوشم می‌آید، اما نمی‌توانم به اطمینان بگویم که لباس‌های کپی‌تال هم از من خوش‌شان می‌آید یا نه. اغلب کت‌های‌شان در قسمت سینه برایم تنگ هستند، اما این موضوع در همین سفر اخیر نتوانست مانع شود که یک پیراهن چهارخانه بخرم که از پنج الگوی چهارخانه‌ی مختلف متشکل از پیراهن‌های جرخورده‌ی مختلف به صورت یک سارافون غم‌افزا دوخته شده بود. تازه کلاه هم خریدم، آن هم سه تا که البته دوست دارم همه را با هم یکجا بگذارم سرم. بخشی به این دلیل که همه را با هم پوشیده باشم و بیش‌تر به این دلیل که فکر می‌کنم به شکل یک برج، روی سرم زیبا هستند.

لباس‌هایی که روی‌شان نوشته دارند، خط‌قرمز سلیقه‌ام هستند، اما مشکلی با اعداد ندارم. برای همین یک تی‌شرت آستین‌بلند مدل‌پارهِپوره خریدم که رویش نوشته بود ۹۹. رقم را از یک پارچه‌ی سفید برش زده بودند، کمی سوزانده بودند و بعد دوخته بودند روی تی‌شرت. درست مثل این است که هواپیمای حامل اعضای تیم راگبی سقوط کرده و همین یک تی‌شرت از تمامش باقی مانده. دست آخر هم یکی از آن چیزهایی خریدم که فکر می‌کنم بهش می‌گویند «تونیک» که از جنس کتان است و پشت گردنش یک تکه مخمل آسیب‌خورده وصله شده. وقتی دگمه‌هایش را می‌بندی جلوی‌ش آزادانه پف می‌کند، جوری که هر که نداند فکر می‌کند یکی از آن شکم‌های گرد و فربه دارم. این‌ها لباس‌هایی هستند که هیچ رقمه حاضر نیستند بهت شخصیت و ارج و قرب بدهند، فقط ساخته شده‌اند برای این‌که به شخصیت توهین کنند. جداً عرض می‌کنم و با این حال من و خواهرم هنوز هم از‌شان سیر نشده‌ایم.

توی ایبیسو سه شعبه فروشگاه کپی‌تال داریم و طراحی داخلی‌شان درست به اندازه‌ی اجناس‌شان عجیب غریب است. اغلب لباس‌ها از سقف آویزان هستند، در حالی که تعدادی رگال درب و داغان و تعدادی هم سطوح افقی دارند که اقلام سرسری ریخته شده‌اند روی‌شان. در یکی از شعبه‌ها ویتترین فروشگاه شامل سه عدد مچ‌اچنگ چوبی بود که به ترتیب قد کنار هم چیده شده بودند. کوچک‌ترین به اندازه‌ی یک فلاسک مارک گل‌من و بزرگ‌ترین به قاعده‌ی ساعد یک قهرمان کشتی‌کج. چشم‌های ایمی با دیدن‌شان از حدقه زد بیرون و قبل از آن‌که بتوانم جلوش را بگیرم، وسطی را از توی ویتترین برداشت و داد زد: «وای خدا! از چوب درخت ساجه! من رو بگو که از بیرون فکر کردم چوب ماهونه!» طوری که انگار متخصص چوب‌شناسی است و غیر از جنس چوب هیچ چیز دیگر نمی‌بیند.

وقتی ایمی ابزار چوب ساجی را برعکس کرد، فروشنده از تعجب پلک زد. بعد ایمی کف دست راستش را گذاشت ته وسیله و ادای گارسون‌ها را درآورد. «خانم‌ها و آقایون، کسی کمی پودر فلفل تازه میل داره؟»

در تمام توکیو سه شعبه‌ی دیگر از کپی‌تال وجود دارد و ما از همه‌شان بازدید کردیم. آن‌قدر توی هر کدام ماندیم که اثر انگشت‌مان روی همه چیز باقی ماند. گریچن حین پرو کردن کلاهی که از روی یک فرچه‌ی مستعمل کاسه توال‌ت طراحی شده بود، گفت: «وای خدا جون! این‌جا خیلی باحاله. فکرشم نمی‌کردم.» و کلاه را به اقلام خریدش اضافه کرد.

دلیل اصلی این که از گریچن هم خواستیم همراهمان بیاید این بود که او درک صحیحی از «خرید» دارد. به عبارتی، او درک می‌کند که در این زندگی هیچ چیز غیر از «خرید» وجود ندارد، برخلاف برادرم پال و خواهرم لیزا که بی‌علاقگی‌شان به خرید کاملاً مردانه است. گریچن و شوهرش باب، عوض این که به هم هدیه‌ی کریسمس بدهند، خریدی برای خانه انجام می‌دهند. مثلاً یک سری رف یا قفسه‌ی جدید برای اتاق رختشویی یا یک دستگاه رطوبت‌گیر. معمولاً هم خریدشان را اواسط تابستان انجام می‌دهند، بنابراین تا رسیدن ماه دسامبر کاملاً فراموش شده. در مورد هدیه‌ی سالگردها و تولدها هم برنامه‌شان همین است: هیچی. همیشه بهش می‌گوییم: «ولی می‌تونید این رویه رو عوض کنید.»

او هم جواب می‌دهد: «درسته.» دقیقاً همان‌طور که خودم وقتی کسی بهم می‌گوید باید رانندگی یاد بگیرم جواب می‌دهم: «درسته.» و عشق‌شان فقط اقلام گران نیست. یک روز بعدازظهر همراهش در فرودگاه اوهریر بودیم و از جلو غرفه‌ای رد شدیم که آجیل می‌فروخت. ازش پرسیدم: «چرا به کم آجیل واسه باب نمی‌گیری؟ به عنوان یه هدیه‌ی کوچولو چیز خوبیه.» گریچن نگاهی به غرفه که در واقع یک چرخ‌دستی بود انداخت و ابروهایش رفت توی هم. «اگه می‌شد می‌خریدم، ولی دندون‌پزشکش گفته دندون‌هاش شکننده.» گفتم: «حتماً لازم نیست پوست‌ها رو با دندون بشکنه. این‌ها همه‌شون مغزشده.» فقط جواب داد: «خوبه.»

شخصاً محال بود از شهر خارج شوم و با دست خالی به خانه برگردم. هیو هم همین‌طور رفتار می‌کرد، البته حقیقتش بعد از این که حسابی آموزشش دادم. او چندان اهل خرید کردن نیست، اما به نظرم توکیو چیزی را در وجودش شل می‌کرد. شاید به این دلیل که جای دوری است. تفاوت این است که هیو از این تغییر رویه شرمسار است. گمانم این اخلاقی است که از مادرش به ارث برده. مادرش خرید را اتلاف وقت یا بدتر از آن به قول خودش عملی «غیرجدی» می‌داند. مثلاً می‌گفت: «چرا آدم بره فروشگاه، در حالی که می‌تونه جاش بره موزه؟» «امم... خب واسه این که تو موزه کوفت هم نمی‌فروشن.»

من و خواهرم محال است احساس‌مان به خرید کردن بد شود. اصلاً چرا باید بد شود؟ واضح است که حفره‌ای در وجودمان داریم که در تلاشیم با خرید پرش کنیم، ولی خب مگر هر کس حفره‌ی خودش را ندارد؟ و خداوکیلی پر کردن این حفره با... مثلاً یک کلاه مدل‌فرانسوی به قاعده‌ی درپوش کاسه‌توالت، اگر نگوییم کاربردی‌تر، دست‌کم سالم‌تر از پر کردنش با خامه‌ی پرچرب، هروئین یا روابط جنسی مشکوک با غریبه‌ها نیست؟

ایمی در اولین شب تعطیلات سر میز شام گفت: «گذشته از اون، این‌طوری‌هام نیست که هر چی می‌خریم برای خودمون باشه. مثلاً واسه تولد دوستانم و پسرخونده‌م هدیه و این جور چیزها می‌گیرم.»

بهش گفتم: «نیازی نیست من رو متقاعد کنی.»

چون هر دو سروته يك كرباسيم. خريد كردن اصلاً ارتباطی با پول ندارد. اگر پول داشته باشی می‌روی به فروشگاه‌ها و گالری‌ها و اگر نداشته باشی راه می‌افتی توی بازار كهنه‌فروشی یا مراكز ارائه‌ی اقلام خیریه. محال است کسی باشد كه خريد نکند، یا مثلاً بگوید عوضش می‌خواهد از يك پارک یا معبد یا انستیتو فرهنگ و هنر كه كوفت هم نمی‌فروشند دیدن كند. همسر برادرم، كتی، روی اسم eBay قسم می‌خورد، اما من از جنبه‌ی اجتماعی خريد و از خانه بیرون رفتنش خوشم می‌آید. لمس كردن اشیاء و حرف زدن با مردم. من توی خانه كار می‌كنم، بنابراین اغلب روزها تنها تماسی كه با آدمیزاد دارم - البته غير از هیو - به فروشندگان سیار و صندوق‌دارها محدود می‌شود.

مشكل این است كه اگر کسی زیادی با من دمخور شود، یا كمی پا را از گلیمش درازتر كند، حس می‌كنم باید هر طور شده جنس را ازش بخرم. به‌خصوص اگر مورد معامله يك نردبان یا دسته‌كلید باشد. نمونه‌اش همان تابلوی نقاشی كوچك با طرح يك آلونك متروك است كه در روز چهارم تعطیلات‌مان از محلی كه ترجیح می‌دهم «يكشنبه بازار» بخوانمش خريدم. نقاشی روی يك تكه تخته نئوپان ضایعاتی با شكل و قواره‌ای عجیب كشيده شده و اگرچه متعلق به يك نقاش معاصر است - يك بابای آمریکایی به نام بری مك‌گی - همیشه خیلی زیاد از دیدنش كيف می‌كنم. قیمتش هم احتمالاً خیلی منصفانه بود. بیش‌تر به این دلیل خريدمش كه مدیر فروشگاه به خاطر نشان دادن تابلو، مجبور شد قفل محفظه‌اش را باز كند.

ایمی، مشوقم در امر خريد تابلو، در حالی كه تابلو را داخل يك ساك خريد خیلی گران‌قیمت كه عكس كابوی رویش داشت با خودم می‌آوردم بیرون بهم گفت: «اگه تو نمی‌خريدیش خودم می‌خريدم.»

بعدش نوبت رسید به محل موردعلاقه‌ی دیگرمان: فروشگاه خیابانی داور، شعبه‌ی توکیو. شعبه‌ی اصلی این فروشگاه در لندن هم لباس می‌فروشد و هم اقلامی كه ممكن است در يك موزه‌ی تاریخ طبیعی به پست‌تان بخورد. چند سال قبل آن‌جا توانستم گوش داخلی يك وال و اسكلت جمجمه‌ی يك بز كوهی چهارشاخ را كه به سال ۱۸۹۰ در هند كشف شده بود، خريداري كنم.

شعبه‌ی خیابان گینزا اما به فروش لباس و اكسسوری اکتفا می‌كند. در سال ۲۰۱۴ همراه ایمی در اولین سفر مشترك‌مان به توکیو يك دست شلوار پاچه‌گشاد مدل هارن‌دین خريدم كه كمرش تا زیر بغلم می‌رسید. خط زیپ این شلوار - كه البته دگمه می‌خورد - سی و سه سانت طول داشت و وقتی برای پیدا كردن پول خرد دست می‌كردم توی جیب‌هایش، دستم تا بیخ آرنج غیب می‌شد. نمی‌توانی روی كمر شلواری كه تا بیخ گلویت می‌رسد كمربند ببندی، بنابراین دوبنده‌ای را كه همراه شلوار فروخته می‌شد و خداوكیلی هم زیبا بود خريدم - ولی خب... دوبنده حتی اگر زیبا هم باشد... هنوز دوبنده است. بیش‌تر شبیه شلوار دل‌ك‌های سیرك است. البته برعكس آن‌ها هنرمندانه دوخته شده و تا دم قوزك آستر دارد، ولی خب، هنوز هم شلوار دل‌كی است. قیمتش هم در حدود يك لپ‌تاپ مك‌بوک مدل Air بود و اگر ایمی خیلی جدی درنیامده بود كه «شوخیست گرفته؟ یه وقت از دستش ندی» محال بود بخرمش.

آن دفعه يك شلوار سنباده‌ی با خال‌خال‌های آبی - سفید خريدم. هیو از این جور چیزها خوشش نمی‌آید و بابت آن خريد، به اقدام برای تغییر جنسیت متهم كرد.

بهش گفتم: «بابا فقط یه شلواره، یه شلوار توخونه‌ای. کجاش زنونه‌ست آخه؟»

یک سال و نیم قبل، توی همین شعبه، یک شلوار سندبادی مدل سارافونی زیرزانویی سیاه ضخیم خریدم. حقش بود اسم‌شان را می‌گذاشتی: شلوار سندبادی سرتاسری. طراحی شرکت مُد «گُم دِ گُغسون» بود و یک آستر خوشگل هم برایش دوخته بودند. وقتی به دنبال کفش یا هر چیزی که آدم باید با شلوار سندبادی ست کند، از پله‌های خانه‌ام می‌دویدم بالا و پایین، یک صدای خووئییش‌خووئییش باحالی می‌داد که نگو. هیو تیپم را تأیید نکرد، اما از نظر خودم معرکه بودم، حداقل بهتر از وقتی که شلوار معمولی می‌پوشیدم. همان‌طور که از خشم دندان‌هایش را می‌سایید به هم برایش توضیح دادم که: «ساق‌های من نقاط قوت اندام هستن! چی می‌شه اگه هرازگاهی بذارمشون در معرض دید؟»

این شلوار سارافونی قیمتش خیلی کمتر از آن شلواری بود که کمرش تا زیر بغلم می‌آمد بالا، اما همچنان گران بود. خیلی پیش می‌آید لباس‌های توی خانه‌ای بخرم. لباس‌هایی که وقتی پشت میز کار نشسته‌ام یا شب‌ها بعد از حمام برای خودم دراز کشیده‌ام تنم می‌کنم، اما بیرون هرگز. به طور مثال یک شلوار دردسرساز مدل جیرجیرکِ توی کارتون پینوکیو بود، که از یکی از فروشگاه‌های ژاپنی موردعلاقه‌ام - به اسم 45RPM - خریدم. این شلوار راه‌راه افقی دارد و وقتی می‌پوشم و از پشت نگاه ماتحتم می‌کنی، انگار یک مشتم سکه را ریخته‌اند داخل یک کیسه که از لباس کهنه‌ی یک زندانی دوخته شده.

از این‌که آن همه پول بالای شلوار کمر زیر بغلی و شلوار سندبادی سارافونی زیرزانویی داده و محدودشان کرده بودم به خانه، احساس یک احمق را داشتم. بنابراین شروع کردم به پوشیدن‌شان روی سن، که البته باز هم احساس یک احمق را داشتم، ولی این بار یک احمق متفاوت.

یک شب بعد از اجرای برنامه روی سن خانمی بهم گفت: «نمی‌خواستم به‌تون بگم، ولی این شلوار سندبادی اصلاً به‌تون نمی‌آد.» از این حرف در هم شکسته شدم. «جان من؟»

«بله، پاچه‌هاش خیلی بلنده.»

این شد که دادم دست خیاط تا پاچه‌ها را کوتاه کند. بعد دوباره تحویل خیاط دادم که دوباره کوتاه کند. خلاصه آن‌قدر کوتاه و کوتاه شد که دیگر موقع راه رفتن روی پله صدای خووئییش‌خووئییش نمی‌داد و به کل خراب شد.

در آخرین سفرمان از خانم فروشنده‌ی فروشگاه پرسیدم: «عذر می‌خوام این شلوار سندبادی به نظرتون واسه‌م بلنده؟» و کاملاً مطمئنم که خانم در جوابم گفت: «خیر، اصلاً.»

چند روز بعد، در یکی از شعبه‌های بزرگ «گُم دِ گُغسون» در خیابان اوموتساندو، یک شلوار سندبادی دیگر خریدم - خیلی شیک‌تر از بقیه - که آبی فیروزه‌ای بود. وقتی از اتاق پرو آمدم بیرون هیو زیر لب گفت: «چی کار داری می‌کنی؟ با این سه تا شلوار سندبادی داری.» تنها چیزی که در دفاع از خودم داشتم که بگویم

این بود: «شاید سرم زیادی شلوغ شده.»

بعدش رفتم سراغ یک پیراهن دگمه‌خور که دگمه‌هایش از پشت بسته می‌شد. جلو پیراهن صاف و ساده بود و وقتی می‌دیدى، کم و بیش یاد ژاکت مخصوص تیمارستان می‌افتادی. برای پوشیدنش نیاز داشتی یک نفر دگمه‌ها را برایت ببندد و البته اگر قرار بود به مجلس رسمی بروی، کراواتت را - البته پس گردنت - برایت گره بزند. اگر یقه‌اش زیادی برایت تنگ نبود، حتماً می‌خریدمش.

هیو گفت: «شاید وقتی سیب آدمت رو با تیغ اصلاح بریدی، اندازه‌ت بشه.»

ایمی هم حسابی توی کم د گفسون خرید کرد. میان اقلام خریدش یک دامن بود که وقتی می‌دیدى فکر می‌کردى از پارچه‌ی داخل جیب کت و شلوار دوخته شده.

بعد از آن که بی‌پول‌تر از قبل از فروشگاه خارج شدیم ایمی پرسید: «چی شد پس؟ چرا پیرهنه رو نخریدی؟»

بعدش رفتیم چند مغازه آن طرف‌تر به شعبه‌ی یوجی یاماماتو. در آن‌جا چیزی خریدم که هیو بهش می‌گفت «لباس زنانه» اما به نظر خودم یک کت اسماک بود. البته از نوع کتان که جیب بغلی هم داشت. از جلو با دگمه قابلمه‌ای بسته می‌شد و به دلیلی نامعلوم... عقبش هم همین‌طور.

اغلب روزها در حالی که زیر بار خریدهای مان ناله می‌کردیم برمی‌گشتیم به خانه‌ی اجاره‌ای مان. و جالب این‌که چیزهایی می‌خریدیم که به محض بیرون آوردن از کیسه‌ی خرید از خریدشان پشیمان می‌شدم. مثلاً یک شلوار جین، با کمر بنددار که دو سایز بزرگ‌تر بود - کمر بنددار! یا یک پیراهن پشمی که نسبتاً اوکی بود و البته خیلی عالی می‌شد اگر حساسیت پوستی‌ام اجازه‌ی پوشیدن پشم را بهم می‌داد، چون هر بار می‌پوشم به خارش می‌افتم و مثل چی عرق می‌ریزم. هیو پرسید: «خب واسه چی خریدیش؟»

بهش گفتم: «چون هر کی یه چیزی واسه خودش خریده بود.» و این را هم اضافه کردم که حراج خورده بود و هر وقت دلم بخواهد می‌توانم بفرستمش برای پدرم، که البته ممکن است نپوشدش، ولی مطمئناً از این کارم ممنون خواهد شد.

خرید کردن با خواهرم در ژاپن مثل شرکت در یک مسابقه‌ی کیک‌خوری بود، فقط این‌جا عوض کیک خوردن، چیزمیز می‌خریدی. همیشه آخرش حس تهوع به مان دست می‌داد. و حس گیجی. و حس ورم‌کردگی. و ابتذال. خلاصه خیلی از حس‌ها، ولی حس شرم؟... اصلاً و ابداً.

یک روز غروب گفتم: «فکر کنم من باید یه کم دراز بکشم. احتمالاً با اون دستمال پاشویه‌ی مدل جدید هشتاد دلاری‌ای که خریدم روی پیشونیم.»

البته آخرش به این نتیجه رسیدم که هیچ یک از خریده‌ها اتلاف پول نبوده، چون اقلأً موقع خرید شانس این را داشتم که زبان ژاپنی تمرین کنم.

تا به صندوق‌دار نزدیک می‌شدم به ژاپنی می‌گفتم: «الان دارم خرید می‌کنم. من پول دارم! سکه هم دارم!»

صندوق‌دار هم انگار یک کاغذ نوشته دستش داده باشند، ازم می‌پرسید اهل کجا هستم و در توکیو چه کار می‌کنم.

دوباره به ژاپنی می‌گفتم: «من آمریکایی هستم. اما در حال حاضر در انگلستان زندگی می‌کنم. با خواهرهایم در تعطیلات به سر می‌برم.»

«اوه، با خواهرهای تان!»

بعدش درمی‌آمدم که: «من یک دکتر هستم.»

خانم فروشنده‌ای که داشت بهم یک هدبند می‌فروخت که رویش عکس چند نوع میوه و همین‌طور تصویر چند نفر را داشت که داشتند غلط‌های بی‌ناموسی می‌کردند، ازم پرسید: «چه دکتري هستيد؟»

و من جواب دادم: «دکتر... اطفال هستم.»

البته قصدم این نبود که هویت جعلی تحویلش بدهم، اما خدا وکیلی نمی‌دانستم در زبان ژاپنی به «نویسنده» یا «آشغال‌جمع‌کن» چه می‌گویند. ولی کلمه‌ی «دکتر» در یکی از نود درس دوره‌ی «خودآموز زبان ژاپنی» که قبل از ترک انگلستان خوانده بودم، وجود داشت.

عاشق احترامی بودم که «متخصص اطفال» بودن در ژاپن برایم به ارمغان آورده بود - حتی وقت‌هایی که یک کت اسماک به تن و یک برج سه‌کلاه روی سر داشتم. احترام توی صورت مردم موج می‌زد. داشتم جلو چشم ژاپنی‌ها رشد می‌کردم.

ایمی ازم پرسید: «تو الان به اون خانم گفتی دکتري؟!»

«یه ذره.»

یک هفته بعد از ترک توکیو، سوار پروازی از هوپارت تاسمانی به ملبورن بودم. وقتی یکی از مسافرها حالش خراب شد و مهماندار پرسید آیا دکتر بین مسافرها داریم؟ دستم نیمه‌راه دگمه‌ی احضار مهماندار بود که یکهو یادم افتاد که من... چیز نیستم... دکتر منظورم است. فقط یک بار نقشش را در ژاپن بازی کردم.

اگرچه با زمان خریدمان تداخل کرد، یکی از چیزهایی که در توکیو مدام دنبالش بودیم، ناهار بود. ناهار را معمولاً بیرون می‌خوردیم، آن هم توی جاهایی که الابختکی پیدا می‌کردیم. حوالی اتمام تعطیلات، یک روز بعدازظهر توی صندلی‌ام در یک رستوران غذای دریایی در خیابان شیویا نشسته بودم. به ایمی که آن طرف میز نشسته بود و یک سوییشرت ورزشی کپیتال - با طرح لکه‌های خون و کمی هم مغز پاشیده‌ی انسان - به تن داشت نگاه کردم. یک نگاه هم به گریچن با آن کلاه مدل برس‌کاسه‌توالتی‌اش انداختم. خودم هم یک پیراهن تنم بود که تا نیمه‌ی زیر زانویم می‌رسید. پیراهنه مشکی بود و داخلش شبیه یک عروسک - از آن‌هایی که دستت را می‌کنی داخل‌شان و بازی می‌کنی - شده بودم. من و خواهرهایم از لحاظ چشم و دماغ شبیه هم نیستیم. خط موهای‌مان در محل‌های مختلف از کله‌مان قرار دارد و شکل صورت‌های‌مان کاملاً به هم نامربوط است. اما در آن بعدازظهر به‌خصوص، نقاط مشترک اهل خانواده واقعاً توی چشم بود.

هر کس با یک نگاه تشخیص می‌داد که نسبتی با هم داریم، حتی اگر طرف از یک سیاره‌ی دیگر آمده بود که در آن‌جا بر این باور بودند که انسان‌ها به اندازه‌ی میوه‌های درخت بلوط غیر قابل تمایز هستند. در آن لحظه‌ی خاص از زندگی‌مان، هیچ کس به اندازه‌ی ما سه نفر به دیگری نزدیک نبود.

وقتی بچه بودیم کی فکرش را می‌کرد که سه نفرمان توی ژاپن - هیچ جا هم نه و ژاپن! - کنار هم جمع شویم، در حالی که لباس‌هایی گران‌قیمت در حد بیماران

تیمارستانی پوشیده‌ایم و این قدر خوب با هم کنار بیاییم؟ این فکری بود که روزانه چند بار به ذهن همه‌مان می‌رسید: بین زندگی‌هامون چه شکلی شد! عجب! وقتی منو را آوردند، گریچن منوی خودش را سrote گرفته دستش و سخت مشغول مطالعه‌اش شد. قبل از آمدن به توکیو هیچ وقت از چاپ‌استیک [۱۰] استفاده نکرده بود و ظرف چند روز اول هر کدام را عین خنجر توی یک دست می‌گرفت و غذا می‌خورد. ایمی کمی بهتر بود، اما وقتی کار به خوردن چیزهایی مثل برنج می‌رسید، تسلیم می‌شد و مستأصلانه می‌نشست و زل می‌زد به کاسه‌ی مقابلش. همیشه وقتی غذا را می‌آوردند، لحظاتی را صرف تحسینش می‌کردیم، که خدایا، این... حالا هر کوفتی که هست، چه قدر زیبا سرو شده: مثلاً یک جعبه‌ی کوچک که چیزی گرد داخلش بود. تکه‌های خردشده‌اش. قسمت صافش. یک بار در جایی غذا خوردیم که کاملاً مطمئنم گاراژ خانه‌ی بنده‌ی خدایی بود. مالک آن‌جا فقط یک چیز سرو می‌کرد. سه‌تایی نشستیم دور یک میز تاشو. فقط ما سه تا بودیم و یک هیتر برقی. غذا مثل همیشه خوب بود، اما آن‌چه تمام مدت صرف ناهار موجب خرسندی بود، این حس بود که تمام بعدازظهر را پیش رو داریم و در این بعدازظهر هر چیزی ممکن است خریداری شود: چکمه‌ی لاستیکی، کت و شلوار دوخته‌شده از جنس نوارچسب، خلاصه هر چیزی که به عقل جن نمی‌رسید آن‌جا پیدا می‌شد. منتظر بود تا برویم کشفش کنیم. تنها کاری که ما فرزندان خانواده‌ی سداریس باید می‌کردیم، این بود که برویم جلو و درخواست مالکیتش را بکنیم.

هر چه سنم بالاتر می‌رود، به این نتیجه می‌رسم که افرادی که می‌شناسم به یکی از این دو طریق عقل از سرشان تبخیر می‌شود. طریق اول: با حیوانات - به خصوص سگ‌ها. این‌ها کسانی هستند که وقتی ازشان می‌پرسی: «شما بچه دارید؟» احتمالاً جواب می‌دهند: «بله، یه لابرادور سیاه و یه میکس شلتی - بیگلز به اسم توکاهو.» بعدش هم اضافه می‌کنند (همیشه اضافه می‌کنند) که: «جفت‌شون رو از پناهگاه نجات دادم.»

طریق دومی که مردم دیوانه می‌شوند این است: رژیم غذایی. مثلاً یکیش همین برادر خودم پال. غذای جامد را به کل گذاشته کنار و در چهل و شش سالگی تقریباً به همان اندازه غذا می‌خورد که در نه ماهگی میل می‌کرد. در دوره‌ی کودکی لقبش داده بودیم خروس. حالا لقبش شده آبکی‌خور. هر چی دم دستش می‌رسد می‌اندازد داخل مخلوط‌کن: برگ کلم، هویج، کرفس، یک جور پودر که از ساییدن لای انگشت زنبورها تهیه می‌شود و چیزی که از مخلوط‌کن می‌آید بیرون، رنگ عن و ظاهر سیب له‌شده دارد. پال بعضی وقت‌ها هم خودش را وارونه از سقف آویزان می‌کند در حالی که یک قوطی ویکس فشنگی چپانده توی سوراخ دماغش. ادعا می‌کند که: «واسه سینوس‌هام خوبه.»

بعد نوبت می‌رسد به اقدامات پیشگیرانه از انواع بیماری‌ها. اقداماتی که بیماری را ازت دور نگه می‌دارند، اما کمپانی‌های داروسازی دل‌شان نمی‌خواهد مردم ازشان مطلع باشند. طی سالیان بارها این قبیل حرف‌ها را از افراد مختلف شنیده‌ام: «سرطان رو قطع به یقین می‌شه با رژیم گیاهی درمان کرد. منتها اون از خدا بی‌خبرها این رو به صورت یه راز نگه داشته‌ن.» در این مورد خاص، آن «از خدا بی‌خبرها»یی که قضیه را به صورت راز نگه داشته‌اند، شرکت‌های تولیدکننده‌ی فرآورده‌های گوشتی هستند. ازشان می‌پرسم: «اگه رژیم گیاهی واقعاً سرطان رو درمان می‌کرد، فکر نمی‌کنید حداقل خبرش به صفحه‌ی اول بخش علمی نیویورک تایمز می‌رسید؟ مگه کار روزنامه این نیست که چیزایی رو به شما بگه که اون از خدا بی‌خبرها نمی‌خوان مردم بدونن؟»

پال اصرار دارد که مغز هسته‌ی زردآلو از ابتلا به سرطان پیشگیری می‌کند، اما صنعت داروهای ضدسرطان می‌خواهد این اطلاعات سرکوب شوند. تازه کسانی را که سعی در روشنگری مردم دارند، بی‌سروصدا زندانی کرده‌اند. پال مغز زردآلو را به صورت فله‌ای سفارش می‌دهد و حتی اواخر بعدازظهر یکی از روزهای ماه می یک کاسه‌ی پر هم به خانه‌ی ویلایی‌مان آورد. به طرز وحشتناکی تلخ هستند، همین مغز زردآلو را می‌گویم. مزه‌شان تا مدت‌ها توی دهان باقی می‌ماند. پدرم بعد از این‌که یکی‌شان را اشتباهی جای مغز بادام خورد گفت: «یا عیسی مسیح، این زهرماری چی بود؟» و بعد پرسید: «روزی چند تا از این‌ها می‌خوری تو؟»

پال جواب داد چهار تا. و این را هم اضافه کرد که بیش‌تر از این می‌تواند خطرناک باشد، چون حاوی سیانور است. بعد هم دگمه‌ی مخلوط‌کن را زد - فکر کنم داخلش توپ تنیس و چغندر و شبدر چهاربرگ بود.

خواهرم لیزا گفت: «اگه چند تا توت‌فرنگی هم بهش اضافه کنی، اون وقت منم یه لیوان می‌زنم.» البته لیزا درباره‌ی روش‌های پیشگیری از سرطان متقاعد نشده، اما تحت تاثیر کاهش وزن چشمگیر برادرمان قرار گرفته بود. وقتی پال در سال ۲۰۰۱ ازدواج کرد، نزدیک نود کیلو بود، که اگر قدت ۱۵۷ سانت باشد، وزن زیادی محسوب می‌شود. حالا وزنش را رسانده بود به شصت و یک کیلو. این‌که بعد از این همه سال دوباره لاغر می‌بینیمش واقعاً عجیب است. انتظار داشتم حوالی بیست سالگی روی این وزن باشد، یعنی قبل از این‌که مثل بادکنک باد کند. اگرچه الان سایش دقیقاً برگشته به همان دوران، صورتش پیر شده و حالا شبیه بابای آن جوان بیست ساله است. انگار یک نسل از پال این وسط مسطها گم شده.

بخشی از کاهش وزن پال را می‌شود به رژیم آبکی جدیدش نسبت داد، اما به عقیده‌ی من ورزش نقش مهم‌تری درش داشته. پال یک دوچرخه‌کوری فوق‌پیشرفته خریده و با لباسی که فقط شبیه لباس اسپایدرمن است و کفش‌های مخصوصی که ته‌شان میخ دارد، حسابی رکاب می‌زند. ماه می همان سال، یک روز که داشتم پیاده می‌رفتم به اداره‌ی پست، بدون این‌که مرا بشناسد رکاب‌زنان از کنارم رد شد. صورتش پوشیده نبود و من حس کردم دست‌کم از لحاظ ظاهری دارم مثل باقی مردم می‌بینمش: یک مرد قدکوتاه بچه‌نما با قندیل‌های مُف آویزان از سوراخ‌دماغش. حین رکاب زدن از کنارم گفت: «صبح عالی به خیر!»

خنده‌دار است که در امرالد آیل چه‌قدر باید سلام کنی. سلام کردن موقع رد شدن از کنار کسی در خیابان یک چیز است، ولی باید داخل فروشگاه هم سلام‌علیک کنی. نه تنها با پرسنلی که جلو در باهات سلام‌علیک می‌کنند، بلکه با مشتری‌ای که در راهروی شماره‌ی سه ایستاده. اغلب خانه‌های رو به دریا در فصل شلوغی اجاره می‌روند و هر هفته افراد مختلف از تمام قسمت‌های آمریکا به آن‌جا می‌آیند. از طرف دیگر، خانه‌های پشت به ساحل بیش‌تر تحت اختیار مالکان هستند. این خانه‌ها حیاط‌های محوطه‌سازی‌شده و جلوشان صندوق‌های پست با طرح‌های عجیب و غریب دارند. برخی شبیه ماهی و برخی با نوشته‌هایی که حامل پیام‌های مختلف هستند: «رحمت خداوند بر قلب شما» یا «خوش اومدی با اون پاهای ماسه‌ایت.»

همسایه‌های ردیف پشت به دریا به حدی جنوبی و خونگرم هستند که گاهی از توی خانه‌ی خودشان برای دست تکان می‌دهند. کارگران چکش‌به‌دست از روی نردبان و بام‌های نیمه‌کاره داد می‌زنند: «سلام علیکم.» شک ندارم این‌جا حتی اتاق عمل‌های‌شان بدون پنجره و دارای درهای چوبی هستند. وگرنه جراح‌ها و پرستارها خودشان را موظف می‌دانستند وسط عمل به هر کس از توی راهرو رد می‌شد سلام کنند و نتیجه این می‌شد که بیمارها به احتمال زیاد زیر عمل از دست می‌رفتند.

اگرچه سمت پشت به دریای جزیره مثل یک محله‌ی قدیمی‌نشین به نظر می‌آید، سمت رو به دریا بیش‌تر شبیه یک کانون بازنشستگان گران‌قیمت است. هر روز صبح که دلتان خواست از پنجره‌ی رو به خیابان بیرون را نگاه کنید، فکر می‌کنید دارند برای یک آگهی تبلیغاتی قرص مولتی‌ویتامین فیلمبرداری می‌کنند. کلی آدم سالمند موسفید سرزنده می‌بینید که دارند پیاده‌روی می‌کنند یا می‌دوند یا با دوچرخه از جلو خانه رد می‌شوند. کمی بعدتر که دمای هوا بالا می‌رود، کلاه لبه‌دار به سر، با دماغ‌های آفتاب‌سوخته و قان‌قان‌کنان با ماشین‌های مخصوص گلف از جلو پنجره رد می‌شوند. اگر نوجوان بودی، احتمالاً توجه خاصی نمی‌کردی، اما از نظر من و خواهرم - افرادی که اواخر دهه‌ی پنجاه عمر را می‌گذرانند - خیلی رعشه‌آور است. با خودمان فکر می‌کنیم، هفت، هشت سال دیگه

خودمونم عین اینا می‌شیم. آخه چه‌طور ممکنه؟ وقتی انگار همین دیروز روی همین ساحل بچه بودیم؟ البته گزینه‌ی دیگر از قبلی هم بدتر است. وقتی مادرم به سن فعلی من بود، محال بود بتواند ده قدم راه برود بدون آن‌که لازم باشد بایستد تا نفس تازه کند. راه‌پله؟ اصلاً حرفش را هم نزن. از این لحاظ، پدرم دقیقاً نقطه‌ی مقابل اوست. در نود و یک سالگی تنها جای بدنش که مشکل دارد، انگشت‌های پایش است. صبح دومین روز تعطیلات‌مان گفت: «دکترم می‌خواه یکی‌شون رو قطع کنه، منتها به نظر خودم داره زیادی شلوغش می‌کنه.» آفتاب به روشنی از پنجره‌های قدی می‌تابید و پدرم بدون پیراهن و فقط با یک شورت استرچ مشکی نشسته بود پشت میز آشپزخانه در سمتی از خانه که متعلق به من و هیو بود.

انگشت‌های پایی که برای معاینه به من عرضه کرده بود، شبیه انگشت‌های پای یک نوازنده‌ی پیانو بود: همگی بلند، خم‌برداشته و پهن. در حالی که مورمورم می‌شد پرسیدم: «این رو چه‌طوری تو کفش جا می‌دین؟ آسون‌تر نبود اگه راه هوارد هیوز [۱۲] رو می‌رفتین و عوض کفش، جعبه‌ی دستمال‌کاغذی می‌کردین پاتون؟» همان موقع رندی لوله‌کش از راه رسید تا نگاهی به ماشین ظرفشویی خراب‌مان بیندازد. رندی از بسیاری جهات گنده است. وقتی با او دست می‌دادم فکر کردم چه‌قدر دستم توی دستش کوچک به نظر می‌آید. تقریباً مثل پنجه‌ی یک توله‌گربه توی دست آدمیزاد. رندی پرسید: «خب، مشکل ماشین ظرفشویی چیه؟» همان داستان تکراری همیشه: هیو زنگ می‌زند و درباره‌ی چیزی که من روحم ازش خبر ندارد قراری می‌گذارد. بعدش از خانه می‌زند بیرون و می‌رود خدا می‌داند کجا و من می‌مانم که باید چیزی را که قد الاغ ازش سر در نمی‌آورم توضیح دهم. گفتم: «والا فکر کنم... ظرف‌ها رو خوب نمی‌شوره، آره دیگه، نه؟» رندی یک پیچ‌گوشتی از کمر بند ابزاری‌اش کشید بیرون و خم شد روی پِنل دستگاه.

«می‌خواستم زودتر بیام، منتها هنوز درگیر کارهای زمستونیم. لوله‌های یخ‌زده و از این جور دردسرها.»

پرسیدم: «یعنی این‌قدر سرد شده بود؟»

جواب داد: «به عمرم سرمای اونجوری ندیده بودم.»

پدرم فنجان قهوه‌اش را برد بالا.

«اون وقت هی چپ می‌رن، راست میان، می‌گن زمین داره گرم می‌شه. ها ها!»

بعد از حدود بیست دقیقه، رندی پیشنهاد کرد یک ماشین ظرفشویی نو بگیریم. در صورت امکان مارک کیچن‌آید.

«اون‌قدرها گرون نیستن. قیمتش احتمالاً از هزینه‌ی تعمیر این یکی کمتر درمی‌آد.»

به طرف در راهنمایی‌اش کردم و همان‌طور که از پله‌ها می‌رفت پایین، پدرم ازم پرسید کی قصد دارم آزمایش پروستات بدهم؟

«باید در اولین فرصت بری تو کارش. اصلاً حالا که می‌خوای اون رو آزمایش بدی، بد نیست یه چک‌آپ کامل بدی.»

حیران از خودم پرسیدم، این چه ربطی داره به ماشین ظرفشویی؟
وقتی هیو برگشت، پیشنهاد رندی درباره‌ی ماشین ظرفشویی کیچن‌اید را مطرح کردم و هیو سر جنباند.

«وقتی رندی اومد، نشستی زیر سینک رو هم نشونش دادی؟»

«نمی‌دونستم باید این کار رو بکنم.»

«لعنت بر شیطان! همین دیشب بهت گفتم...»

پدرم زد روی شانه‌ام.

«چی گفتم؟ بهتره زنگ بزنی دکتر و وقت چک‌آپ بگیری.»

این دومین سفرم به ویلای امرالد آیل بود و همین‌طور دومین باری که تمام اهل خانواده - یا هر آن‌چه ازش باقی مانده بود - این‌جا جمع می‌شدند. یک ماهی به تابستان زمان داشتیم و هنوز هیچی نشده دمای هوا رسیده بود به بالای سی درجه. هوا بسیار شرجی بود و به محض دور شدن از ساحل نسیم هم قطع می‌شد و مقدم لشکر پشه‌های خونخوار را گرامی می‌داشت. با وجود این هر روز بعدازظهر خودم را ملزم می‌کردم که از خانه بزنم بیرون. در یکی از پیاده‌روی‌هایم به برادرم و دخترش مادلین برخوردم که چند بلوک دورتر از خانه‌ی خودمان روی یک پل ایستاده بودند و داخل آب شور کانال خرده‌نان می‌ریختند. اولش فکر کردم دارند ماهی‌ها را غذا می‌دهند، اما بعد کاشف به عمل آمد که دارند برای لاک‌پشت‌ها غذا می‌ریزند - ده‌ها لاک‌پشت توی کانال بود. اغلب‌شان لاک‌هایی به طول پانزده تا بیست سانت داشتند و به قول خواهرم گریچن که انواع و اقسام خزنده‌ها را نگهداری می‌کند، از رسته‌ی اسلایدر بودند. آن وسط لاک‌پشت‌های «گازگیر» هم بودند. بزرگ‌ترین‌شان از نوک دماغ تا انتهای دم حدود یک متر طول داشت. البته بخشی از پای چپ جلویی‌اش کنده شده بود و یک تومور توی سرش داشت به اندازه‌ی مشت برادرزاده‌ام.
رو به پال گفتم: «دارین به‌شون نون می‌دین؟»

یاد اولین بازدیدم از شهر اسپوکن واقع در ایالت واشنگتن افتادم. داشتم توی یک پارک رو به رودخانه قدم می‌زدم که متوجه شدم مردم دارند به حیواناتی شبیه مارموت [۱۳] غذا می‌دهند.

از آقای که داشت با دست‌هایی از هم گشوده زانو می‌زد پرسیدم: «اینا چی‌ان؟»

بهم گفت: «مارموت.»

«غذاشون چیه؟»

دست کرد توی کیسه‌ای که کنار پایش بود. «مارش ملو.»

خلاصه دیدم دارند انواع و اقسام خوراکی‌ها را به لاک‌پشت‌های کانال امرالد آیل می‌خورانند: غذای خشک سگ، کورن‌فلکس، بیسکویت ترد، چیپس. گریچن می‌گوید: «هیچ کدام از این‌ها واسه‌شون خوب نیست.»

لاک‌پشت‌های او عمدتاً کرم و حلزون می‌خورند. میوه هم دوست دارند و برخی سبزی‌های خاص. «ولی چیپس؟ اصلاً.»

ازش پرسیدم: «چیپس با طعم سس باربیکیو چه‌طور؟ اونم نه؟»

طی آن هفته‌ای که در دریاکنار بودیم، هر روز بعدازظهر سری به کانال می‌زدم. گاهی با هات‌داگ خام، گاهی با کله‌ماهی، گاهی با سنگدان مرغ. لاک‌پشت‌های کوچک سرها را از آب می‌آوردند بیرون و التماس می‌کردند، اما من منتظر گازگیرهای بزرگ بودم. دیدن یکی از آن‌ها دقیقاً مثل دیدن دایناسور بود - خب، مگر از تخم و ترکه‌ی دایناسورها نیستند؟ وقتی حین تکه‌پاره کردن غذا نگاه‌شان می‌کردم، از وحشت و انزجار رعشه‌ام می‌گرفت، درست همان حالی که از دیدن غذا خوردن برادرم بهم دست می‌داد. توی یوتیوب ویدیویی هست از یک لاک‌پشت گازگیر که انگشت یک بنده‌ی خدایی را می‌کند و یارو حسابی غافلگیر می‌شود. درست همان‌طور که کسانی که توی باغ‌وحش به خرس‌ها ساندویچ تعارف می‌زنند، یا از روی نرده‌ها می‌پرند تا با ببرها سلفی بگیرند، در آخر کار غافلگیر می‌شوند. ویدیوهای دیگری هم از لاک‌پشت‌های گازگیر هست که در حال خوردن موش، کبوتر و قورباغه نشان‌شان می‌دهد. جالب این‌که طعمه‌ها هنوز زنده‌اند و مذبوحانه برای بقا تلاش می‌کنند. یک‌جورهایی مثل پورنوگرافی است، چون بعد از این‌که بیست دقیقه خورده شدن جانورها را توسط دوست گازگیرمان تماشا می‌کنم، هیستوری اینترنتم را دیلیت می‌کنم، چون نمی‌خواهم هویتم به عنوان کسی که این‌جور صحنه‌ها از نظرش جالب هستند، فاش شود - در حالی که دقیقاً چنین آدمی هستم.

با خودم فکر کردم، این‌که از میان این همه لاک‌پشت با آن که یک تومور گنده توی سرش دارد و نصف پای جلویی‌اش غیب شده رفیق شده‌ام، کمکی به حیات‌وحش می‌کند؟ یعنی با این کار به دوست و یاور بیماران و رنج‌کشیده‌ها تبدیل می‌شوم؟ یا فقط کسی هستم که دوست دارد کیکش را هم با بستنی بخورد و هم با خامه؟ یعنی لاک‌پشت‌های گازگیر به اندازه‌ی کافی وحشتناک نیستند؟ واقعاً مجبور بودم یکی از وحشتناک‌ترین‌شان را که از قضا به سرطان هم مبتلا بود، با غذا دادن گنده‌تر کنم؟

دلیل اصلی‌ام برای خریدن ویلای امرالد آیل این بود که باعث می‌شد خانواده‌ام زمان بیش‌تری را کنار هم بگذرانند. به‌خصوص حالا که پدرم هنوز در قید حیات بود. اما در عوض داشتم تمام وقتم را با این لاک‌پشت‌ها می‌گذراندم. نه این‌که هیچ کار گروهی‌ای با هم انجام ندهیم. یک روز بعدازظهر خاکستر مادرم را روی موج‌های پشت‌خانه پخش کردیم. بعدش در حالی که با کیسه‌ی خالی خاکستر توی دستم روی ساحل ایستاده بودم، متوجه یک قایق ماهیگیری شدم که روی خط افق می‌خزید. دنبال صید میگو یا نوعی ماهی بود. بالای سرش درست مثل مگس‌های دور سطل آشغال ده‌ها مرغ دریایی جیغ‌زنان در پرواز بودند. با دیدن صحنه یاد مادرم افتادم و این‌که وقتی بچه بودیم چه‌طور حتی تا دستشویی دنبالش می‌رفتیم. در حالی که ما دستگیره‌ی در را تکان‌تکان می‌دادیم تا چیز مهمی درباره‌ی شورت‌مان، معلم جایگزین در مدرسه یا کابوسی که درباره‌ی یک دستکش سخنگو دیده بودیم برایش بگوییم، طفلک از پشت در قفل‌شده‌ی دستشویی می‌گفت: «می‌شه پنج دقیقه تنها باشم؟»

مادرم در سال ۱۹۹۱ از دنیا رفت، با این حال دست کردن توی کیسه‌ی خاکستر، لمس کردن بقایایش و عملاً دور ریختنش، حتی بعد از این همه سال، از درون خردکننده بود. کمی بعد خسته و کوفته ریختیم داخل ماشین و راه افتادیم سمت شهر کوچک بیفورت. در آن‌جا رفتیم به یک کافی‌شاپ و توی صف افتادیم پشت یک مرد جوان که هفت‌تیر داشت. تفنگ داخل قبضه روی کمر بندش قرار داشت. بعد از آن‌که سفارشش را گرفت و همراه دو نفر دیگر که حدس زدم والدینش باشند نشست، همه - البته به صورت یک‌چشمی - چپ‌چپ نگاهش می‌کردیم. حتی پدرم که با دیدن استیکر پشت اتوموبیلی با نوشته‌ی «تو رو به خدا فحشم ندید، آخه من هم به ترامپ رأی دادم» غش‌غش می‌خندید، اصلاً موافق حمل اسلحه در محلی که چای لاته درش سرو می‌شود نبود. پرسید: «این بابا سعی داره چی رو ثابت کنه؟» جناب مسلح همقد خودم و شاید کمی هم کوتاه‌تر بود. از آن‌هایی که شلوار جین را هم اتو زده می‌پوشند.

زن برادرم کتی گفت: «احتمالاً طرف مشکلی چیزی داره.»

لیزا گفت: «آره اسم مشکلم هست: جمهوری‌خواه.»

پدرم با سگرمه‌هایی به فنجان قهوه‌ی بدون کافئینش نگاه کرد.

«ای بابا، دست بردار!»

درباره‌ی تی‌شرت‌هایی که نزدیک اسکله نزدیک کانال لاک‌پشت‌ها تن برخی مردم دیده بودم برای‌شان گفتم. روی یکی‌شان نوشته بود: «روی فلزات سنگین سرمایه‌گذاری کنید» و تصویر سه گلوله را داشت که به ترتیب بالای‌شان نوشته بود: «برنج، مس، سرب» یک تی‌شرت دیگر تصویر هفت‌تیری داشت و زیرش نوشته بود: «وقتی می‌آی تفنگم رو ازم بگیری، بهتره با خودت تفنگ بیاری»

پرسیدم: «از کی تا حالا دولت می‌آد سراغ کسی که اسلحه‌ش رو ازش بگیره؟ منظورم اینه که همین الان اگه وارد هر کدوم از شعبه‌های وال‌مارت بشیم، ده دقیقه بعدش نمی‌تونیم با یه موشک تو بغل مون بیایم بیرون؟»

لحظه‌ی قشنگی بود. همه‌ی اهل خانواده در یک جبهه‌ی متحد. منتها پدرم با پرسیدن این‌که آخرین بار کی چک‌آپ کامل داده‌ام گند زد بهش.

جواب دادم: «همین تازگی‌ها.»

«همین تازگی‌ها یعنی کی؟»

گفتم: «سال ۱۹۸۷.»

بعد از این‌که ناله‌ی پدرم رفت هوا اضافه کردم که: «حواس‌تون هست که امروز بار چهارمیه که این سؤال رو ازم می‌پرسین؟ منظورم اینه که اونی که نود و یک سالش شده شما، نه من.»

گفت: «خیر. من می‌دونم چی دارم می‌گم.»

«خب می‌شه لطف کنید و دیگه نگید؟»

«هر وقت چک‌آپ دادی لطف می‌کنم و دیگه نمی‌گم.»

پرسیدم: «واقعاً دوست دارید بعداً این‌طوری ازتون یاد بشه؟ یه پیرمرد ثق‌نقو با... انگشتای پای کج و کوله؟»

گفت: «من فقط نگرانتم. یعنی حالیت نیست به خاطر صلاح خودت دارم می‌گم؟ خدایا... پسر جان، من دلم می‌خواد تو عمر طولانی و با عزت داشته باشی. خب، دوستت دارم. این جرمه؟»

خانهای دریاکنار به طور کامل مبله شد. اولین کاری که بعد از گرفتن کلیدها کردیم این بود که تمام تلویزیون‌ها را از توی خانه جمع کرده و خیرات دادیم به یک سمساری. شب‌ها پازل‌بازی یا انجام بازی‌های فکری گروهی یا فقط لمیدن و کمی موزیک گوش دادن خیلی کیف می‌دهد. تنها کسی که این کارها از نظرش دشوار می‌آید پدرم است. توی خانه‌اش در رالی دو-سه دستگاه تلویزیون همزمان روشن هستند، هر سه روی یک شبکه تنظیم شده‌اند و خانه‌ی رو به ویرانی‌اش را با مزخرفات خودشان پر می‌کنند. تنها وقفه‌ای که این وسط می‌افتد، برنامه‌ی روزانه‌ی باشگاهش است که در کلاس‌های دوچرخه‌ثابت تمرین می‌کند. من و ایمی به شوخی می‌گوییم دوچرخه‌ی ثابت بابا یک چرخ جلویی دارد به بلندی قد یک آدم و چرخ عقبش از یک بشقاب کوچک‌تر است - از آن دوچرخه‌های عهدبوقی که مردم در سال ۱۸۸۰ سوار می‌شدند. توی ذهن‌مان تصور می‌کردیم که روی دسته‌اش هم یک بوق ترامپتی دارد که باید توپ لاستیکی‌اش را فشار دهی تا صدای غاز بدهد.

اقامت در ویلا برای پدرمان خسته‌کننده است. البته از حق نگذریم، هیچ وقت از این بابت شکایت نمی‌کند. درست همان‌طور که هیچ وقت از ده‌ها درد و مرضی که آدمی در سن و سال او باید داشته باشد و خودش هم قطعاً دارد، حرفی نمی‌زند. می‌گوید: «همین جا که نشسته‌م راحت‌م. همین که همه‌مون دور هم باشیم واسه‌م کافیه.» دیگر توان شنا، گلف‌بازی یا ماهیگیری روی اسکله را ندارد. گوش دادن به برنامه‌های سیاسی رادیو را هم برایش قدغن کرده‌ایم، بنابراین تنها کاری که برایش می‌ماند، قدم زدن از این سمت خانه به سمت دیگر است. گاهی پابره‌نه و گاهی با دمپایی‌های چرمی به رنگ یک دستکش بیس‌بال نو.

اولین باری که دمپایی‌ها را دیدم گفتم: «چه قشنگن! از کجا اومدن؟»

پدرم به پاهایش نگاه انداخت و گلوییش را صاف کرد.

«از یه کاتالوگ. اوایل دهه‌ی هشتاد سفارش دادم، منتها همین تازگی شروع کردم به پوشیدن‌شون.»

پرسیدم: «اگه زبونم لال اتفاقی واسه شما افتاد... فکر می‌کنید می‌شه اینا مال من بشن؟»

«زبونت لال چه اتفاقی واسه‌م بیفته مثلاً؟»

بعد از ظهر همان روز توی دریا مشغول تماشای بازی برادرم با دخترش بودم. موج‌ها بلند بودند و همان‌طور که مادالین خنده‌کنان از دوش پال آویزان بود، یادم

آمد که خودمان همین طوری با پدر بازی می‌کردیم. این تنها زمانی بود که ما بچه‌ها شانس لمس کردنش را داشتیم. شاید به همین دلیل است که هنوز حس لمس پوستش را به یاد دارم. چرب از کرم ضدآفتاب و خیلی نرم‌تر از آنچه فکرش را می‌کردم. اما مادرمان... یک لحظه دست از لمس کردنش برنمی‌داشتیم. اگر همه‌مان جوهر روی انگشت‌هایمان می‌مالیدیم، در پایان یک روز عادی، تمام تنش سیاه شده بود. یعنی این‌قدر دستمالی‌اش می‌کردیم، سیخونک می‌زدیم و نوازشش می‌کردیم. اما پدرم... خب هیچ وقت جرات نداشتیم زیاد بهش نزدیک شویم. حتی وقتی توی دریا بودیم، وقت‌هایی می‌رسید که بدون هیچ اخطار قبلی صبرش تمام می‌شد و با غرولندی پس‌مان می‌زد. «پناه بر خدا! می‌شه یه لحظه من رو به حال خودم رها کنین؟»

آن قدیم‌ها وزنش خیلی از الان سنگین‌تر بود، همیشه می‌گفت خیال دارد پانزده کیلو وزن کم کند. حالا، نیم قرن بعد از آن دوران، خیلی خوب می‌شد اگر می‌توانست پانزده کیلو اضافه کند. بعد از مرگ تیفانی، پال بابا را بغل کرد و به همه اعلام کرد: «عین این بود که یه چوب‌رختی رو بغل کردم.» هر شب وقتی هیو شام را آماده می‌کند، بابا می‌گوید: «من واسه شام چی کار می‌کنم؟ یه سینه‌ی مرغ رو ورمی‌دارم، با یه کم روغن زیتون آب‌پزش می‌کنم و با یه کم عدس می‌خورم. محشر می‌شه!»

اگرچه پدرم زیاد قمپز درمی‌کند، همگی حدس می‌زنیم قوت غالبش نمونه‌غذای رایگانی باشد که توی هایپرمارکت نزدیک خانه‌اش، همانی که بن خریدش را بهش هدیه می‌دهیم به مشتری‌ها می‌دهند. وقتی همه با هم هستیم و جوری غذا می‌خوریم که انگار قرار است برای یک دوره قحطی آماده شویم، طفلک چه‌طور از غذا خوردنش تعریف کند؟

بین لقمه‌هایش در حالی که عضلات فکش زیر پوست خال‌خالی‌اش می‌جنبند می‌گوید: «محشره! دست و پنجه‌ی آشپز درد نکنه.» یک شب دیدم کلاه سرخیوستی‌ای را که یک نفر برای عید شکرگزاری به خانه آورده بود گذاشته سرش. پال کلاه را سرش کرده بود، اما بابا عوض این‌که مثل سابق کلاه را بردارد، خیلی راحت پذیرفته بودش. در واقع، صاحبش شده بود. قبل از این‌که دسر سرو شود، من و ایمی متوجه شدیم که بابا دارد گریه می‌کند. شده بود شبیه آن پیرمرد سرخیوست توی تیزر تبلیغاتی زیبایی آمریکا را حفظ کنیم. یک قطره اشک از روی گونه‌اش لغزید پایین. هیچ وقت نشد با صدای بلند گریه یا جلب توجه کند، بنابراین ازش نپرسیدیم مشکل چیست، یا اصلاً مشکلی هست یا نه. وقتی قضیه را برای لیزا تعریف کردیم گفت: «شاید از این‌که همه دور هم بودیم اشک شوق می‌ریخته.» گریچن حدس زد که داشته به مادرمان یا تیفانی فکر می‌کرده. این وسط تشخیص پال این بود که نسبت به پره‌ای کلاه سرخیوستی آلرژی نشان داده. موضوع این نیست که پدرمان این همه صبر کرده باشد تا حالا بخواهد دل ما را به دست بیاورد. موضوع این است که در این کار موفق شده.

رو به هیو گلایه کردم: «ولی آخه قبلاً این‌قدره مهربون و خوش‌اخلاق نبود.» هیو گفت: «خب، حالا که شده. چرا نمی‌تونی ببینی یکی داره عوض می‌شه؟»

این هم شبیه یکی از آن سؤال‌هایی است که غالباً ازم می‌پرسد. «چرا همیشه انتخاب می‌کنی که عوض نکات مثبت، نکات منفی رو به یاد بیاری؟» من هم در جواب می‌گویم: «من کی همچین کردم آخه؟» و توی دلم می‌گویم: محاله تا قیامت یادم بره که سر همچین موضوع ساده‌ای این‌طور شلوغش کردی. حقیقتش برایم سؤال است که اصولاً انتخابِ نقشی در این قضیه دارد؟ آیا این تقصیر من است که خاطرات خوش زود از ذهنم پاک می‌شوند، در حالی که خاطرات بد تا ابد توی سرم شعله‌ور می‌مانند؟ حالا بحث حافظه به کنار، همیشه داستان باحال‌تری از نکات منفی درمی‌آید: پرواز تأخیر داشت، یک عفونت واگیردار افتاد وسط ملت، شورش‌ها از راه رسیدند و مدرسه را با خاک و خاکستر یکسان کردند. ولی شادی و خوشی را مشکل بشود در قالب کلمات آورد. همچنین پیدا کردن حس‌هایی که به اندازه‌ی خشم و غصه مرموز باشند، کار دشواری است. که البته این دو حس خیلی زیاد به سراغم می‌آیند و هر بار احضارشان می‌کنم، بعدش باید التماس‌شان کنم تا دست از سرم بردارند.

حالا به هر دلیل، خیلی با لاک‌پشت گازگیرم خوش و خرم بودم. این گونه در حیات وحش می‌تواند تا سی سال عمر کند، هرچند می‌ترسم لاک‌پشت سوگلی‌ام، همان که یک تومور وحشتناک توی کله‌اش دارد، عمرش آن قدرها به دنیا نباشد. نفس کشیدنش یک جورهایی ایراد دارد، هرچند ناقله هر وقت فرصتش دست می‌دهد خوب از لاک‌پشت‌های ماده سواری می‌گیرد و از خجالت‌شان درمی‌آید.

در آخرین روز تعطیلات‌مان رهگذری حین اشاره به آب کانال گفت: «اوه، نگاه کنید! دارن با هم بازی می‌کنن!» با ناباوری‌ای که کمی هم خشم در خودش داشت به آقا نگاه کردم. «لاک‌پشت‌های گازگیر بازی نمی‌کنن. حتی وقتی بچه‌ن. خیر سرشون خرنده‌ن!» آن شب وقتی به ویلا برگشتم به پدرم گفتم: «باورتون می‌شه؟»

کنار کاناپه ایستاده بود. پیراهنی را به تن داشت که دقیقاً خاطرم هست تابستان ۱۹۹۰ با دست‌های خودم انداخته بودم توی سطل آشغال خانه‌اش و با گیلان و دکای مخلوط با آب برای خودش کیف می‌کرد. اطرافش همه داشتند برای تدارک شام کمک می‌کردند. لیزا و ایمی میز را می‌چیدند، گریچن مشغول درست کردن سالاد بود و پال داشت مخلوط‌کنش را با چیزی شبیه خاک پر می‌کرد. هیو ماهی‌ها را از روی کباب‌پز آورد بالا و حین آن‌که کتی و مادالین صندلی‌ها را می‌چیدند، من هم رفتم موزیک گذاشتم. پدرم گفت: «آفرین گل‌پسر! همین یه قلم رو کم داشتیم. هنک مابلیه [۱۴]؟»

جواب دادم: «بله. خودشه.»

«حدس زدم. این آهنگش رو روی نوار کاست داشتم.»

می‌دانم که کنترل افکارم راحت نیست، اما امیدوارم در نهایت آن‌چه از دوران پیری پدرم به یاد می‌آورم، نه نق زدن‌ها یا انگشت‌های پایش، بلکه انگشت‌های دستش و طرز تکان دادن‌شان حین گوش دادن به موسیقی جز باشد. همیشه با شنیدن موزیک این کار را می‌کنند، درست مثل یک گربه که از فرط رضایت خرخر می‌کند. که یعنی: حالا اجازه داری بهم نزدیک بشی. و همه‌ی کار دنیا درست است.

پدرم را توی چشم ذهنم می‌بینم که حین نگاه کردن به تمام اهل خانواده‌اش گیلان و دکایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «اوه، پسر... خداییش محشر نیست؟»

انگلیسی شما خیلی خوب است

یک دوره‌ی آموزش زبان هست که هرازگاهی می‌روم سراغش. اسمش هست: متد پیمنس‌لوئر. اولین بار در سال ۲۰۰۶ حين آماده شدن برای سفر ژاپن ازش استفاده کردم. در ابتدای درس اول داشتم کم و بیش خجولانه سعی می‌کردم به ژاپنی بگویم «من آمریکایی هستم.» نیم ساعت بعد رسیده بودم به 日本語がお上手ですね که معنی‌اش می‌شود: «ژاپنی شما خیلی خوب است!»

هنوز زود بود که بخواهم به ژاپنی از ژاپنی حرف زدن خودم تعریف کنم، با این حال یاد گرفتم جمله را در حالت شنیداری تشخیص دهم و با جمله‌ی «ありがとうございます」 (ممنون) ولی هنوز مهارت زیادی پیدا نکرده‌ام. «ممنون»
اتفاقاً این جمله خیلی به دردم خورد، چون تا پیام رسید به توکیو، هر بار که دهانم را باز می‌کردم، چنان تشویق می‌شدم که نگو. حتی وقتی هم که چیز ساده‌ای مثل «ها؟» می‌گفتم.

قضیه درباره‌ی چند عبارت دیگر هم صادق بود، که ابتدا فکر می‌کردم غیرضروری باشند، اما وقتی به ژاپن رسیدم چپ و راست از بقیه می‌شنیدم. حقیقت این‌که ما مگر در حالتی که با خانواده یا دوستان باشیم، همه‌مان مثل عروسک‌های سخنگو هستیم که همان عبارات کهنه و ملال‌آور را مدام تکرار می‌کنیم: «سلام، احوال شما؟» یا «بیرون هوا حسابتی گرم کرده، آره؟» یا «بابا این‌قده با کار به خودت فشار نیار.»

مثلاً توی سوپرمارکت محله‌ی خودمان در ساسکس انگلستان، همیشه منظورم را اشتباه برداشت می‌کنند. نه به خاطر لهجه‌ی آمریکایی‌ام، به این دلیل که تمایل دارم از مکالمات رایج منحرف شوم.

صندوقدار: «سلام، امشب حالتون چه طوره؟»

من: «تا حالا شده دزدها خونه تون رو جارو کنن؟»

صندوقدار: «جی؟»

من: «تا حالا شده دزد بیاد خونه تون و یه چیزی بدزده؟»

در مقابله با من، مردم با خودشان نمی‌گویند: چی گفتی؟ بیشتر می‌گویند: چرا همچین حرفی رو می‌زنی؟

اطلاع دارم که پیمس‌لوئر یک دوره‌ی آموزش انگلیسی هم برای اسپانیایی‌ها دارد، اما مطمئن نیستم لهجه‌ی دوره بیشتر به سمت لهجه‌ی بریتانیایی تمایل دارد یا آمریکایی. اگر دوره با لهجه‌ی بریتانیایی باشد قطع به یقین توی نوار می‌گوید «در فرجام کار...» کافی است یک شبکه‌ی بریتانیایی را روی تلویزیون پیدا کنید و صحبت‌های هر بابایی به اسم «یان» را برای مدت چند دقیقه دنبال کنید. محال است این عبارت را نشنوید. در فرانسه کلمه‌ای که خیلی

زیاد استفاده می‌شود «مُهمل» است که یعنی: مزخرف. در لهجه‌ی آمریکایی پرکاربردترین کلمه «باحال» است که جایگزین کلماتی مثل «خوب»، «فوق‌العاده» یا امثالهم شده. به احتمال زیاد در حال حاضر هر چیزی که توی آمریکا «مزخرف» نباشد، حتماً «باحال» است.

پیمس‌لوئر باعث شده همیشه شاخک‌هایم نسبت به عباراتی که در جریان یک روز عادی می‌شنوم تیز باشد. یعنی آن قدر تیز که شروع کرده‌ام به نوشتن‌شان تا برای دوره‌ی آموزش زبان انگلیسی ابداعی خودم با هم ترکیب‌شان کنم. این دوره مخصوص کسانی خواهد بود که به قصد کسب و کار به آمریکا سفر می‌کنند. خب، بیایید از ده‌ی روزنامه‌فروشی فرودگاه شروع کنیم، خوب است؟ در آن‌جا یک مجله می‌گذارید روی پیشخان و صندوق‌دار ازتان می‌پرسد «یه بطری آبم با این می‌خواهین؟» این عبارت را طوری ادا می‌کند که انگار این دو قلم نباید تحت هیچ شرایطی جدا از هم فروخته شوند. انگار برای خواندن صحیح یک نسخه از هفته‌نامه‌ی آس ویکلی، باید ابتدا چشم‌های‌تان را با یک بطری چهار دلاری آب‌معدنی آب بکشید.

عمل زورچپان کردن اقلام بیش‌تر به شما «فروش به‌عُنف» نام دارد و یکی از آن پدیده‌هایی است که وقتی متوجهش می‌شوی، دیگر نمی‌توانی متوجهش نشوی. چند سال قبل در فرودگاه باتون‌رژ یک قهوه سفارش دادم. آقای جوان پشت کانتر پرسید: «همراهش یه شیرینی هم میل دارید؟» گفتم: «خب من خجالت نکشیدم قهوه‌م رو سفارش بدم. پس حالا چی باعث می‌شه فکر کنید اگه مثلاً یه شیرینی پنجه‌خرسی دلم بخواد، روم نشه به‌تون بگم؟» دوست‌مان شانه‌ای جنباند.

«شیرینی دانمارکی هم داریم.»

این بار دیگر از کوره در رفتم.

«حالا که بیش‌تر فکر می‌کنم... می‌بینم اصلاً قهوه هم نمی‌خوام.»

بعد رفتم چند غرفه آن طرف‌تر به فروشگاه دانکین دونات و گفتم: «من هیچی میل ندارم غیر از قهوه. فقط قهوه. ختم کلام.»

خانم پشت کانتر دست به سینه شد. «یعنی بدون فنجون؟»

«ای بابا، معلومه که فنجون می‌خوام خواهر من.»

«یعنی... بدون شیر؟»

همیشه وقتی می‌خواهم با رفتارم چیزی را حالی طرف مقابل کنم همین اتفاق می‌افتد. بهش گفتم: «شیر هم بزنید لطفاً. یعنی یه مقدار قهوه داخل یه فنجون، یه خرده هم شیر توش. ولی فقط همین.»

اما بعدش پروازم دو ساعت تأخیر خورد و مجبور شدم دست از پا درازتر برگردم و درخواست کلوچه کنم.

خانمی که شیف‌ت را از خانم قبلی تحویل گرفته بود پرسید: «همراه کلوچه‌تون قهوه یا سودا هم میل دارین؟»

در اغلب فرودگاه‌های جنوب آمریکا، صندوق‌دارها این روزها بیش‌تر و بیش‌تر به جای «خداحافظ» یا «ممنون» به گفتن عبارت «روز پربرکتی داشته باشید» تمایل دارند. این باعث می‌شود حس کنید بر خلاف میل شخصی‌تان ادکلن خدایان را روی‌تان اسپری کرده‌اند. همیشه دلم می‌خواهد داد بزنم «اونی که زدی رو از روم پاک کن. بجنب، تا نرفتم عین جماعت کلیسایی با پیراهن آستین‌کوتاه کراوات بزنم.»

وقت‌هایی که به سفر کاری می‌روید، احتمالاً در فرودگاه مقصد کسی منتظر شماست که ازتان می‌پرسد: «خب، پرواز چه‌طور بود؟» حالا انگار توی پرواز چیز خاصی خیرات می‌کنند یا حالات متنوعی وجود دارد و مثلاً می‌توانید جواب بدهید «راستش، اجرای موسیقی زنده خوب بود.» یا «نصف اولش عالی بود، اما بعدش یه نوزاد رو نشوندن پشت فرمون جای خلبان و تا خود مقصد هی افتادیم تو چالهی هوایی.» حقیقت این‌که ما فقط دو نوع پرواز داریم: پروازهایی که درشان می‌میرید و پروازهایی که درشان نمی‌میرید.

بعد نوبت می‌رسد به مسئول پذیرش هتل، که اغلب اوقات خانمی است در اواسط یا اواخر دهه‌ی سی عمرش. این خانم نمی‌داند شما با ماشین به شهر آمده‌اید یا هواپیما، پس بعد از گرفتن کارت اعتباری‌تان می‌پرسد: «خب، سفرتون چه‌طور بود؟» در جواب این سؤال واقعاً هیچ جوابی وجود ندارد غیر از «خوب بود.» یعنی وجود دارد ها، ولی فکر کنم خانم دلش نخواهد آن را بشنود. یا شاید هم دلش بخواهد؟ خانم: خب، سفرتون چه‌طور بود؟

من: والا اولش تصمیم داشتم با هواپیما بیام، ولی بعدش یه ماده‌بیر پیشنهاد داد که خیلی آروم من رو تو دهنش بگیره و برسونه. بهش گفتم «باشه.» منتها می‌دونید چی شد؟ بیره بی‌ملاحظه بود. یکی از دندوناش فرو رفت تو روده‌م، خلاصه الان خودمون کم گرفتاری داشتیم، مجبورم تا آخر عمرم هر روز تو یه کیسه‌ی پلاستیکی که به شکم وصله برینم.

خانم: بسیار عالی. خیلی خوشحالم که بالاخره رسیدید.

بعد از این‌که مسئول پذیرش کلید را می‌دهد دست‌تان، خدمتکار چمدان‌تان را برمی‌دارد و می‌پرسد: «خب، از کجا تشریف آوردین؟» او هم درست مثل باقی پرسنل هتل به یک کلمه از حرف‌های‌تان گوش نمی‌دهد. حرف‌هایش دقیقاً حکم قلابی را دارد که امیدوار است یک انعام گیر کند به نوکش. می‌توانید بهش بگویید از شهری در همین ده مایلی هتل تشریف آورده‌اید یا از یک بُعد دیگر جهان. در هر صورت همین جواب تکراری را می‌گیرید: «پس حسابی از شهر و دیارتون دور شدید، درسته؟» همیشه به این جور سؤالات اعتراض می‌کنم، نه به این دلیل که شخصی هستند، بلکه به این دلیل که شخصی نیستند! همین چند وقت پیش به مسئول پذیرش هتل گفتم: «چرا عوض این‌که بپرسید سفرم چه‌طور بوده، مثلاً نمی‌پرسید... چه می‌دونم... یه پسرخونده دارم یا نه؟» خانم عینکش را برداشت و تیغی بینی‌اش را مالید.

«بسیار خب، آیا شما یه پسرخونده دارید؟»

گفتم: «بله که دارم. هشت سالشه و اسمش هم تامیه. شما چه طور؟ شما هم فرزندخونده دارید؟»

خانم جواب داد: «خیر. همچین سعادتى نداشتم.»

شبيه كسى لبخند مى زد كه انگار لبخند زدن را از روى كتاب راهنما ياد گرفته. متوجه شدم كه براى برقرارى ارتباط بايد كمى عميق تر نقب بزنم.

ادامه دادم: «طفلى پسرخوندهم سرطان داره.»

خانم مسئول پذيرش دستش را گذاشت روى قلبش. «اوه، طفل معصوم.»

آهى كشيدم. «ايرادى نداره. مطمئنم ظرف يکى دو سال آينده يه نفر ديگه پيداش مى شه كه ازم بخواد پدرخوندهش بشم.»

البته قضيه ي سرطان تامى حقيقت نداشت. فقط مى خواستم چيزى را از وجود خانم بکشم بيرون و يک جورهايى نبض وجودى اش را احساس کنم. مى دانستم كه اين خانم

جوان هم براى خودش زندگى اى دارد. بالاخره يک جايى مدرسه رفته و دوستانى داشته. نه اين كه به يک گفت و گوى پانزده دقيقه اى نياز داشته باشم. فقط نوعى تعاملات

انسانى مى خواستم. مى شود به راحتى همچو چيزى را داشت: يک اشاره، يک جوک، چيزى كه مى گويد «من هم در اين دنيا زندگى مى کنم.» از نظرم مثل سوئىچى است كه

شخص را از قالب كارى به قالب انسانى بر مى گرداند و كاملاً دوطرفه است. گاهى دلم مى خواهد داد بزنم «من يه كيف پول متحرک نيستم!»

در ايالات متحده به هر رستورانى برويد، سه دقيقه بعد از تحويل غذا گارسون بر مى گردد سر ميز و مى پرسد: «از غذا راضى هستيد؟»

يک بار در کانزاس سیتی سؤال اين طور مطرح شد: «طعم غذا چه طوره؟»

با دهان پر، همان طور كه دهانم هميشه وقتى گارسون مى رسد بالای سرم پر است جواب دادم: «هومم.»

در جوابم گفتم: «عالیه. اميدوارم براى دسر هم جا گذاشته باشين.» اين را معمولاً با ريزخندى تحويلت مى دهند كه معنايش اين است: «چه قدر بامزه مى شد اگه حرفى كه

الان زدم واقعاً بامزه بود.»

صبح روز بعد راه مى افتيد طرف محل صرف صبحانه ي هتل و به مهماندار مى گوييد صبحانه براى يک نفر مى خواهيد. خانم يک منو بر مى دارد و شما را به طرف ميزتان

راهنمايى مى کند. بعد مى پرسد: «خب، روزتون تا به اين جا چه طور بوده؟»

شما مى پرسيد: «منظورتون همين دوازده دقيقه ايه كه از بيدار شدنم مى گذره؟ به نظرم بد نبوده.»

و او جواب مى دهد: «بسیار عالی.»

اگر مستقيم از اتاق تان آمده باشيد طبقه ي پايين، احتمالاً اين اولين بارى است كه از شب گذشته اين جمله را شنيده ايد. البته هيچ تاثيرى روى نشاط بخشيدن به روزتان

ندارد. برعکس، مثل اين است كه در آلاسكا باشيد و توسط اولين سياه مگسى كه در طول روز ديده ايد گزيده شويد. با خودتان مى گوييد: تا

امروزم شب بشه، از سر تا پا خونریزی می‌کنم.

معمولاً اتاق صرف صبحانه‌ی هتل یک تلویزیون هم دارد که به یک شبکه‌ی کابلی بیست و چهار ساعته وصل است. گاهی هم دو تلویزیون یا بیش‌تر می‌بینید. در هتلی که یک سال در کنتاکی درش اقامت داشتم، هشت دستگاه تلویزیون داخل سالن صبحانه بود. بعد از این‌که غذا را سفارش دادم، مستخدمه ریموت در دست، راه افتاد و تک‌تک، همه‌شان را روشن کرد. با دیدنش یاد فانوس‌روشن‌کن افتادم، البته اگر فانوس عوض چیزی که بهت یادآوری کند چه‌قدر پیر و خسته شده‌ای، ابزار شکنجه بود. وقتی از خانم پرسیدم این کار آن هم ساعت شش صبح واقعاً لازم است؟ در جوابم گفت: «آخه مردم خوش‌شون می‌آد.»

این جمله را در آمریکا به کرات می‌شنوید، به‌خصوص وقتی دارید از تلویزیون، ولوم بالای موزیک، یا اغلب اوقات تلویزیون و ولوم بالای موزیک با هم در یک فضا شکایت می‌کنید. جواب همیشه همین است. «آخه مردم خوش‌شون می‌آد.»

همیشه دلم می‌خواهد بگویم: «بله. ولی اونا مردم اشتباهی‌ان!»

موقع ترک کردن هتل، به احتمال زیاد یک بطری آب به‌تان تعارف زده می‌شود. کسی که ماشین‌تان را برای‌تان آورده با اضطرار کامل می‌گوید: «تو مسیر سفر به فرودگاه لازم‌تون می‌شه.»

همیشه می‌گویم: «راستش تصمیم ندارم پیاده از راه بیابون برم فرودگاه. این ماشین قراره ببردم و مطمئنم زیاد طول نمی‌کشه.»

در آمریکا مردم خیلی نگران از دست دادن آب بدن هستند. انگار کافی است بیش‌تر از پنج دقیقه آب ننوشی تا جسد خشک‌شده‌ات را مثل یک خرچنگ فراری پشت گلدان پیدا کنند. وقتی من نوجوان بودم هیچ کس به فکرش نمی‌زد سر کلاس درس با خودش بطری آب معدنی بیاورد. اصلاً فکر نکنم آن وقت‌ها آب معدنی در بازار بود. تمام خریده‌ها و خاکسپاری‌ها را بدون بطری آب می‌رفتیم و اتفاقاً زنده هم می‌ماندیم. ولی حالا مردم را با همان بشکه‌هایی که سنت برنارد توی برنامه‌ی کودک با خودش حمل می‌کرد می‌بینی. بطری‌های آب را با خودشان به مرکز خرید و سینما می‌برند و چپ و راست آبخوری‌ها را بغل می‌کنند تا از نو پرشان کنند. من همیشه همان‌طور که با یک قرص آسپرین در حال حل شدن و کف کردن توی دهانم پشت سرشان توی صف ایستاده‌ام، با خودم می‌گویم: واقعاً این کار لازمه؟

در جریان بازدید از ایالات متحده وارد هر فروشگاه‌ی شوید، باید انتظار داشته باشید پرسنل از شما بپرسد: «خب، برنامه‌ی امروزمون چیه؟» دقت کرده‌اید؟ «امروزمون!» انگار دوتایی برنامه‌ای برای امروز ریخته بودید و حالا شما یادتان رفته.

همیشه در حالی که نرسیده مثل سگ پشیمان شده‌ام می‌گویم: «اوه، هیچی دارم واسه خودم می‌گردم.»

«بسیار عالی.»

اگر چیزی بخريد، صندوق‌دار ازتان می‌پرسد برنامه‌ی باقی روزتان چیست.

و جواب من: «امم... والا نمی‌دونم... احتمالاً بازم از این آت‌آشغال‌ها بخرم.»

دوستم، خانمی به اسم رانی، مدیر یک فروشگاه کفش است، بنابراین این جور حرف‌ها را مثل بلبل می‌زند. وقتی با هم بیرون می‌رویم، سکان گفت‌وگو را به راحتی در دست می‌گیرد، در حالی که من انگشت به دهان نگاهش می‌کنم. وقتی کسی که مشخصاً جواب اصلاً برایش مهم نیست از او درباره‌ی وضعیت سلامتی‌اش می‌پرسد، رانی جواب می‌دهد: «تقریباً در بهترین حالت ممکن قرار دارم.» چون رانی در کالیفرنیا زندگی می‌کند، در خط مقدم این جور حرف زدن‌ها قرار دارد. یک روز بعد از ظهر در سانفرانسیسکو زمزمه کرد: «متوجه شدی؟ فروشندگه گفت: به این‌جا خوش آمدید.»

پرسیدم: «خب؟»

«این جدیدترین جمله‌ی روزه. هر جا می‌رم می‌شنوم که می‌گن.»

«یعنی باید به لیست اضافه‌ش کنیم؟»

«شک نکن.»

«لیست» مجموعه‌ی روبه‌رشدی از کلمات و عبارات است که اگر روزی به قدرت برسم، کاربردشان را ممنوع اعلام می‌کنم. لیست شامل کلماتی است مثل «بسیار عالی» و صد البته «همینه که هست» که امروزه بسیار رایج هستند و تا جایی که ما می‌دانیم هیچ معنای خاصی ندارند.

بار دوم یا سومی که «به این‌جا خوش آمدید» را شنیدم گفتم: «این شعار مردمی ایالت داکوتا نیست؟»

برخی از موارد افزوده‌شده به لیست، کلماتی هستند که رانی باهاشان آشنایی نداشت. مثلاً «مقصد همه‌مون یکیه.» این حرفی است که مسافران گروهی مثلاً گروه پنج، زمانی که مسئول گیت مچ‌شان را حین تلاش برای سوار شدن همراه گروه دو می‌گیرد می‌گویند. البته، مقصد همه‌مان سنت لوئیز است. تنها تفاوت این‌جاست که بعضی‌ها (یعنی من) قرار است در محفظه‌های بار برای چمدان‌شان جا پیدا کنند و بعضی‌ها (یعنی شما) خیر.

همین گروه هستند که توی صف راهروی هواپیما به نفر جلویی می‌گویند «عجله کن دیگه.» و به نفری پشتی می‌گویند «صبر کن دیگه.»

در این مواقع سرم را کج کرده و طوری نگاه‌شان می‌کنم که یعنی: چرا این مزخرفات از اون سوراخ گنده‌ی روی صورتت می‌آد بیرون؟

کلمه‌ی دیگری که به لیست اضافه کرده‌ام، «گفت‌وگو» است. مثلاً: «لازمه که یک گفت‌وگوی ملی داشته باشیم در مورد...» معمولاً چپی‌ها این جمله را زمانی به کار می‌گیرند که منظورشان این است: «من قراره ظرف یه ساعت آینده یه ریز کلمه‌ی **اصلاحات** رو به کار ببرم و تو هم باید بشینی و گوش بدی.» راستی‌ها بیش‌تر کلمه‌ی حال‌به‌هم‌زن **مردم** را به کار می‌برند، ولی چون شاید فقط از نظر من حال‌به‌هم‌زن هستند، ممنوع کردن‌شان احتمالاً لوس‌بازی باشد.

کلمات **خدمت**، **آحاد**، **معاش** را هم ممنوع کرده‌ام، همین طور فعل «امتحان کردن». البته وقتی در رستوران به صورت «من دارم نون تست دارچینی رو امتحان می‌کنم» به کار می‌رود.

رانی تأیید می‌کند. «وای، امتحان کردن؟ اون بدترین شونه.»

بهش گفتم: «جمله‌ی جدیدی که واسه رستوران یاد گرفتم اینه که منو رو نگاه کنم و بعدش بگم: مایلم گوشت گوساله رو ازتون بخرم.» بسیاری از اصطلاحات ممنوعه‌ی ما توسط سیاه‌پوست‌ها اختراع و بعد توسط سفیدپوست‌ها استفاده شدند. بعد هم تا مدت‌ها بعد از تاریخ انقضای‌شان در گردونه باقی ماندند. مثلاً: «بنده‌ی تقصیرکار»، «دارمت» یا «برو، دارمت» تمام این‌ها معادل شفاهی مادربرگ‌های توی سریال‌ها هستند که تکه‌های بی‌مزه می‌اندازند و بعد شترق، می‌زنند قدّش. تکه‌هایی که با شنیدن‌شان کز می‌کنم و به خاطر نسل بشر خجالت می‌کشم.

حلقه‌ی ضعیف «دوره‌ی آموزشی انگلیسی به لهجه‌ی آمریکایی برای کسب و کار» بنده، قسمت کسب و کارش است. پیش‌ترها این‌طوری بود که می‌توانستم یواشکی به یک مکالمه گوش کنم و بفهمم مثلاً دو آقای نشسته روی میز کناری دکترند، یا مثلاً یکی‌شان متخصص ماساژدرمانی است و دیگری برای گربه‌های خانگی بیمه‌ی عمر می‌فروشد. اما حالا هیچ نمی‌دانم کی کارش چیست، به‌خصوص اگر کسانی که به مکالمه‌شان گوش می‌کنم زیر چهل سال باشند. کلماتی مثل «استارت‌آپ» و «پلتفرم» را به کزات می‌شنوم، اما معنی هیچ‌کدام انگار سر جای خودش نیست.

دفتر کارشان را این‌طوری تصور می‌کنم که مثلاً کسی به اسم کیسون با اسکوتر طول راهروی بتنی را طی می‌کند، از کنار تعدادی فضای پارتیشن‌بندی شبیه قفس رد می‌شود و پیراهن هیچ کارمندی داخل شلوارش قرار ندارد. اصطلاح دیگری که کم‌کم دارد از فرهنگ ما حذف می‌شود این است: «چه کت و شلوار قشنگی.» احتمالاً بیست سال بعد دیگر اصلاً کت و شلوار تولید نشود. و افراد برای خاکسپاری پدرشان شلوار گرم‌کن - البته بدون لکه‌ی رنگ رویش - می‌پوشند.

دوره‌ی آموزش زبان انگلیسی من به شما یاد خواهد داد که کلمات و اصطلاحات پرکاربرد را بشناسید، اما در عین حال همیشه برای شگفتی آماده باشید. به‌شخصه دائم با برخی چیزهایی که حین سفر در ایالات متحده می‌شنوم غافلگیر و محظوظ می‌شوم. به مسافری فکر می‌کنم که یک بار توی اتوبوس بعد از آن‌که راننده نزدیک بود عابری را زیر بگیرد رو کرد بهم و گفت: «مردم دیگه هیچ عشقی واسه زندگی قائل نیستن.» یا یک گدای اهل ممفیس که حین رد شدن از کنارش سرم داد زد: «هی آقا، چرا واسه‌م یه کوکاکولا نمی‌خری؟» یا روزنامه‌فروشی که بهم پیشنهاد خرید آب معدنی نداد، اما در عوض به قیمت روزنامه‌ی ساندی تایمز نگاه انداخت و گفت: «می‌شه پنج دلار عزیز دلم، مشکلی باهاش ندارین؟» یا خلبانی که حین روشن کردن چراغ‌های کمربند ایمنی با لحنی اساطیری و ماتم‌زده توی بلندگوی مخصوص خلبان گفت: «به پا خیزیم!» حالا متوجه شدید از چه دارم حرف می‌زنم؟

مشکل آمریکا این است که همیشه درش خبری هست. سالی دو مرتبه به آمریکا می‌روم و هر بار می‌رسم می‌بینم اخبار جدیدی داغ است: بیماری سارس، سیاه‌زخم، ویروس آنفولانزای H1N1، ساس!

در پاییز ۲۰۱۴ خبر داغ ویروس ایبولا بود. البته نه به خاطر هزاران نفری که در آفریقا به خاطرش مرده بودند، فقط همان یک نفری که توی دالاس به آن مبتلا شده بود. چون در آمریکا هر کجا بروی یک تلویزیون هست: رستوران، لابی هتل، فرودگاه، اتاق انتظار پزشک، و چون تمام‌شان روی شبکه‌های خبری کابلی تنظیم شده‌اند، محال است بتوانی از دست اخبار فرار کنی. خلاصه که تمام زیر و بم موضوع را کشف کردند و عنش را درآوردند. وقتی فرد مبتلا که نامش توماس دانکن بود، از ویروس جان داد، فکر می‌کردی نصف کشور را هم با خودش می‌برد زیر خاک. در ایالت مین یک معلم از کار اخراج شد چون با هواپیما رفت دالاس. حالا بیچاره نرفته بود به بیمارستانی که دانکن درش بستری بود تا ویروس را پخش کند. فقط از خود شهر دیدن کرده بود. مدرسه‌ها بسته شد. خبرنگارها شروع کردند به مصاحبه با والدین وحشت‌زده. رسانه‌ها مدام توی گوش‌مان خواندند که «ایبولا این‌جاست و سراغ شما هم می‌آید!»

کم‌کم می‌دیدم که مردم توی فرودگاه ماسک به صورت‌شان می‌زنند و به این نتیجه رسیدم که از همه‌شان متنفرم. متوجه شدم چیزی که حساسی شاکی‌ام می‌کرد جان‌دوستی توهین‌آمیزشان بود. طرز فکرشان نه تنها بیش‌محافظه‌کارانه، بلکه خیلی هم متکبرانه بود. منظورم این است که اصلاً چرا باید کسانی مثل شما زنده بمونن؟ یک روز صبح یکی از پرسنل شعبه‌ی استارباکس بهم گفت «در امان باشید.» عجله داشتم که زودتر به گیت پرواز برسم، به همین خاطر نایستادم تا بیرسم «از چی در امان باشم؟»

یک بار برای برگزاری یک تور کتابخوانی در ایالات متحده بودم: چهل و پنج شهر در چهل و هفت روز. مردم وقتی برنامه‌ی کاری‌ام را می‌بینند می‌گویند «وای خدا!» اما همه‌اش کار واقعی نیست. سفر کردن می‌تواند گاهی خسته‌کننده باشد، اما ورق زدن کتاب و با صدای بلند خواندنش... خب از عهده‌ی هر کسی ساخته است. چیزی که خیلی وقت می‌گیرد، جشن امضای کتاب بعد از مراسم است. البته تقصیر خودم است، چون زیادی حرف می‌زنم. یک شب در حالی که به برگه‌ی یادداشتی که روی یکی از صفحات کتاب چسبانده شده بود دقیق شده بودم پرسیدم: «دریون دیگه چه جور اسمیه؟» خانم آن طرف میز گفت: «والا خودمم درست نمی‌دونم. یکی از دوستای برادرمه.» دوباره به اسم نگاه کردم.

«دریون... به نظر می‌آد صیغه‌ی ماضی ماضی فعل درایو [۱۶] باشه.»

در اغلب شهرهایی که برای جشن امضا می‌رفتم کسی را نمی‌شناختم، اما هرازگاهی با آشنایانی رودررو می‌شدم. در وینستون‌سالم با خواهرم لیزا. یک هفته بعد

در اوماها دوست قدیمی‌ام جانت و پسر بیست و پنج ساله‌اش جیمی را دیدم که قدبلند و لاغر می‌زد و ریش حنایی بلندی گذاشته بود. آخرین بار اواخر دهه‌ی هشتاد همدیگر را دیده بودیم. آن وقت‌ها جانت خطوط و گره‌های روی تخته‌های چهارگوش را هایلایت می‌کرد. این اثر هنری‌اش بود. اما حالا فقط تخته‌های چهارگوش را همان‌طور که هستند به حال خودشان رها کرده و چیزی را پایه‌گذاری کرده که بهش می‌گویند: انجمن تفسیر چوب.

حین آن‌که توی نشیمن خانه‌اش که به عنوان استودیوی هنر هم ازش استفاده می‌کرد نشسته بودیم به پسرش گفت: «جیمی، چوب من رو واسه‌م بیار.» پسرش یک تکه چوب بامبو داد دستش و جانت ازش برای اشاره به جدیدترین اثرش استفاده کرد.

«خیله خب، می‌تونی آدم‌برفی رو ببینی؟»

دروغ چرا؟ کوفت هم نمی‌دیدم، برای همین شروع کرد اشاره کردن به گره‌های چوب.

«این دو تا چشم‌ماش. نمی‌تونی چشم‌ماش رو ببینی؟»

«خب... والا... آره، یه کم.»

«حالا می‌تونی ببینی که آدم‌برفی‌ه داره با یه جغد حرف می‌زنه؟»

جیمی برایم توضیح داد که: «توی گره چوب، جغد فراوون دیده می‌شه.»

مادرش گفت: «همین‌طوره.» و رفت سراغ اثر هنری بعدی. که در آن یک لاک‌پشت داشت به عظمت یک کوه فکر می‌کرد. بهم گفت: «و این یکی همین‌جوری طبیعیه. هیچی رو توش تغییر ندادم.»

بعدتر حین صرف قهوه، صحبت‌مان کشید به والدین سالمند. مادر جانت هشتاد و نه سال دارد و از لحاظ جسمی و روحی در وضعیتی عالی است. گفت: «برعکس، مادر دوستم فیلیپ. این بنده‌ی خدا حتی یه جلسه‌ی کلیسا رو از دست نداد و ستون اصلی جمعیت کلیساشون بود. اما بعدش فراموشی گرفت و تبدیل شد به یه آدم دیگه.»

باز برایم قهوه ریخت. «آخرین باری که فیلیپ مادرش رو دید، پیرزن روی ویلچرش خم شد و از ته حلق داد زد: هیتلر می‌خواد بهم تجاوز کنه!»

جیمی دستی به ریش شبیه پیشبندش کشید.

«می‌گن هیتلر از اون مرده‌های دخترکش بوده.»

جانت گفت: «کی فکرش رو می‌کرد همچین حرفایی توی دایره‌ی لغات اون زن باشه؟ و هیتلر چه‌طوری بهش خبر داده بوده؟ هیتلر پنجاه سال پیش مرده بود.»

مصاحبت با جانت بهم یادآوری کرد که چه‌قدر خوشبختم. پدرم در آستانه‌ی نود و دو سالگی در وضعیت آرمانی قرار دارد. اگر هم وضعیت به هر دلیل تغییر کند، احتمالاً مدت زمان زیادی مریض باقی نمی‌ماند. دوست دارم فکر کنم اصول و عقایدش را به ارث برده‌ام، اما حقیقت این است که بیش‌تر به مادرم رفته‌ام. بنابراین آن شبی که در

یکی از مراسم جشن امضا در اوماها بنده‌ی خدایی با یک چال مشخص روی صورتش به نقطه‌ی سیاه کنار چشم چیم اشاره کرد و گفت: «من

دکتر نیستم ها، منتها نود درصد مطمئنم شما سرطان پوست دارین.» قضیه را جدی گرفتم.

چهار روز بعد در جکسون هول وایومینگ توسط یک متخصص پوست معاینه شدم. دکتر گفت لکه جای هیچ نگرانی ندارد. بعد هم کلمه‌ی «سرطان» را البته با کلمه‌ی «پیش» در ابتدایش استفاده کرد: «فقط یه زائده‌ی کراتینی پیش‌سرطانی کوچیکه.»

کمی نیتروژن مایع بهش زد. وقتی مطب را ترک می‌کردم مثل این بود که یک مدادپاک‌کن روی صورتم چسبیده. روز بعدش توی هواپیما، مدادپاک‌کن ترکید و آب پیش‌سرطانی مثل یک قطره اشک تپل روی گونه‌ام سرازیر شد.

این اولین تست از دوره‌ی تست‌های پزشکی‌ای بود که در جریان آن تور درگیرش شدم. مسخره است، اما برای سال‌ها از مراجعه به هر نوع دکتری سر باز زده بودم. اگر هم مورد اورژانسی بود، بقیه با حرف راضی‌ام می‌کردند، اما در سایر موارد، به‌خصوص موارد پیشگیرانه، محال بود قبول کنم. بعدش پدرم وادارم کرد کولونوسکوپی کنم و از همان جا دریچه‌ای به دنیایی جدید باز شد. البته کاغذبازی حسابی اسباب دردسر است، باید یک عالم فرم پر کنید و این فرم پر کردن‌ها به حدی به مچ دست‌تان فشار می‌آورد که وقتی نوبت معاینه‌تان می‌رسد باید «سندرم کاریال تونل مچ دست» را هم به لیست طویل امراض‌تان اضافه کنید. البته تا جایی که دکترها دستگیرشان شد، اوضاعم روبه‌راه بود. در تابستان ۲۰۱۴ که برای تعطیلات در خانه‌ی ساحلی پدرم واقع در کارولینای شمالی بودم، مجدداً به اصرار پدرم رفتم برای معاینه. پزشک عمومی بعد از گرفتن فشار خون و چک کردن گوش‌هایم گفت: «خیله خب، حالا بی‌زحمت بایستید تا معاینه‌ی جلو و عقب رو هم انجام بدم.»

در واقع این یک روش باکلاس و قابل‌درک بود برای این‌که بگوید «بعد از آویزان شدن از زنگوله‌ها می‌خوام انگشتم رو فرو کنم همون جایی که خودت می‌دونی.» حرف زدن با متخصص پوست و همین‌طور پرستاری که حین اقامتم در اوهر شیکاگو برایم واکسن آنفولانزا زد خیلی مفرح بود. تنها مورد استثنایی که تا این‌جای کار به پستم خورده بود، پزشک جراحی بود که چند روز بعد از معاینه‌ی عمومی‌ام در کارولینای شمالی معاینه‌ام کرد. شش سال قبل، متوجه شدم که غده‌ای روی پهلوی راستم درست زیر قفسه‌ی سینه دارم. بعدها فهمیدم که یک لیپوما بوده. یعنی یک غده‌ی چربی خوش‌خیم. ظرف چند ماه آینده غده بزرگ و بزرگ‌تر شد تا وقتی که اندازه‌اش رسید به یک تخم‌مرغ آب‌پز پوست‌کنده. می‌توانستم تا آخر عمر با آن زندگی کنم، اما بعد از کمی وقت گذراندن حوالی کانال نزدیک ویلای ساحلی‌مان ایده‌ی بهتری به ذهنم رسید. جراحی که باهاش سروکار داشتم، شخصیت چندان جالبی نداشت. نه این‌که بگویم بی‌ادب، ولی خیلی بی‌تفاوت و یُبَس بود. یک تست امواج فراصوتی از غده‌ام گرفت و گفت هفته‌ی بعد غده را درمی‌آورد.

گفتم: «عالیه. چون می‌خوام بدمش یه لاک‌پشت گازگیر بخوردش.»

«ببخشید؟»

ادامه دادم: «البته نه هر لاک‌پشت گازگیری که از راه برسه ها.» انگار هویت لاک‌پشت موجب مکثش شده بود. «منظورم یه لاک‌پشت به‌خصوصه. آخه اونم یه

غده‌ی بزرگ تو کله‌ش داره.»

جراح گفت: «این‌که من چیزی رو که از بدن‌تون درآوردم به خودتون تحویل بدم خلاف مقررات و قوانین فدراله.»
بهش یادآوری کردم که: «ولی اون غده‌ی خودمه. خودم درستش کردم.»

«این‌که من چیزی رو که از بدن‌تون درآوردم به خودتون تحویل بدم خلاف مقررات و قوانین فدراله.»
«خب... می‌شه اقلأ نصفش رو بدید تا بدم زبون‌بسته بخوره؟»

«این‌که من چیزی رو که از بدن‌تون درآوردم به خودتون تحویل بدم خلاف مقررات و قوانین فدراله.»

در حالی که خودم همراه غده‌ام از مطبخ می‌زدیم بیرون با خودم گفتم، واقعاً چی داره به سر این مملکت می‌آد؟
در تورهایم، قبل از آغاز جلسه‌ی پرسش و پاسخ شب، پشت تریبون می‌ایستم و کمی ور می‌زنم. حکایت غده‌ام را در ال‌پاسوی تگزاس برای حضار تعریف کردم و کمی بعد خانمی آمد جلو میز مخصوص امضای کتاب و گفت: «اگه بخواین امشب غده رو براتون درمی‌آرم و اجازه می‌دم نگهش دارین.»
به صف طویل درخواست‌کنندگان امضا اشاره کردم. خانم شانه جنباند.

«مشکلی نیست، من شب‌بیدارم.»

یک تکه کاغذ داد دستم که شماره‌ی تماسش را نوشته بود.

«کارتون که تموم شد بهم زنگ بزنین.»

خانم حدوداً پنجاه ساله و مکزیکی می‌زد و قدش به کوتاهی یک بچه بود. گفت: «اگه براتون سؤاله، من یه دکترم. البته جراح نیستم، اما یک سالی توی دانشکده‌ی پزشکی درس خوندم و به شرطی که غده‌تون منبع خونی خودش رو نداشته باشه، برداشتنش کاری نداره.»

منبع خونی خودش! بی‌اختیار یاد کسانی افتادم که یک جفت دوقلو به اندازه‌ی سیب‌زمینی وحشتناک با مو و دندان توی شکم دارند.

ظرف چند هفته‌ی آتی که حکایت را برای افراد مختلف تعریف کردم، از واکنش عمومی‌ای که در پی داشت غافلگیر شدم. «خانمه گفت چی؟! تو که قبول نکردی؟»
«راستش... چرا.»

«از کجا می‌دونستی طرف واقعاً دکتره؟»

این‌ها همان افراد بیش‌محتاطی هستند که آب‌نبات‌های هالووین بچه‌های‌شان را می‌ریزند دور و با ماسک تنفسی توی فرودگاه ظاهر می‌شوند. «از کجا می‌دونستم دکتره؟
خب، خودش گفت که دکتره.»

تنها مورد استثناء پدرم بود، که یک بار آنتی‌بیوتیک‌هایی را که دامپزشک برای سگش تجویز کرده بود، خورد و گفت: «ای بابا، واسه کی مهمه من بخورم یا

سگه؟ این دواها همه شون یه پُخن.» وقتی بهش گفتم که یک خانم غریبه در نیمه‌های شب روی بدنم جراحی انجام داده، پاسخش همان بود که خودم می‌دادم: «پس از قرار معلوم پول جراحی رو صرفه‌جویی کردی.»

خانم دکتر - اسمش را می‌گذارم آدا - بعد از اتمام جشن امضاء حوالی ساعت یک صبح برگشت به سالن. یک خواهر و برادر جوان هم همراهانش بودند که هر دو حدوداً سی ساله می‌زدند و بیش‌تر شبیه هنرپیشه‌های سریال‌های آب‌دوغ‌خیاری تلویزیون بودند تا آدم‌های واقعی. اول این‌که جذابیت ظاهری‌شان یک‌جورهایی غیرطبیعی - بهتر است بگویم فرازمینی - بود، رفتارشان به عنوان خواهر و برادر هم برایم آشنا می‌زد. به‌خصوص حال‌گیری‌ها و توهین‌های کوچک‌شان بیش‌تر بامزه بود تا خبیثانه. چهارتایی سوار ماشین جاده‌های سوت‌وکور مرز ایالتی را طی کردیم تا رسیدیم به یک کلینیک تاریک در جایی حوالی... ناکجاآباد. یک ساعت بعد، که البته محرمانه است، تماماً مخفیانه و خطرناک بود. درست مثل سقط‌جنین در دهه‌ی پنجاه.

عملیات با بیهوشی موضعی شروع شد. اگرچه نفهمیدم آدا کی شکم را قاچ زد، همان‌طور که با غده کلنجر می‌رفت، کشش‌هایی در بدنم حس می‌کردم. مثل این بود که یک کارآموز جیب‌بری دارد جیبم را می‌زند. جیب پر از چربی‌ام.

تکه‌های غده را که آدم را یاد رشته‌های سینه‌ی مرغ می‌انداخت، داخل یک تابه‌ی فلزی گذاشتند. در آن حیص و بیص پرسیدم: «الان روده‌هام آویزونه؟» آدا گفت: «نه بابا، غده‌ت داخل یه چیزی شبیه کیسه‌ست، بنابراین چیزی از برش رو شکمت نزده بیرون. اگه دوست داری می‌تونم خودت نگاه کنی. می‌تونم یه آینه واسه‌ت بیارم.»

گفتم: «نه، ممنون.»

همان‌طور که آدا مشغول کار بود، با دختر و پسر جوان حرف می‌زدم و در حیرت بودم از زیبایی آن‌ها و برعکس از زشتی خودم که نیم‌خیز دراز کشیده و شکم پشمالویم پیدا بود. پرسیدم: «تومور به اسپانیایی چی می‌شه؟»

خانم دکتر گفت: «تومور.»

زبان اسپانیایی را در دبیرستان خواندم و هر بار لغت جدیدی پیدا می‌کنم که می‌توانم بیندازم داخل سبد لغت‌هایم حسابی کیف می‌کنم. مثل وقتی که می‌فهمی فرانسوی‌ها به آپاندیس می‌گویند آپاندیس، یا مثلاً آلمانی‌ها به اتوبان می‌گویند اتوبان.

بعد از این‌که بخیه‌ام زد، سوار ماشین رفتیم به خانه‌ی آدا، که تنها خانه‌ی روشن در آن خیابان سوت‌وکور حومه‌شهری بود. آن‌جا با هم‌خانه‌اش آنا، یعنی مادر دو جوان، آشنا شدم که یک لباس خواب سفید تا روی زمین به تن داشت. موهایش هم مثل لباسش سفید بود و از پشت تا نیمه‌ی کمرش می‌رسید. حین باز کردن یک قوطی قرص کدئین گفت: «خیلی خوب کردین تشریف آوردین. می‌خواین از اینا واسه توی راه بردارید؟ مسکنه، واسه درد.»

خانه هم برایم آشنا می‌زد، حالا نه دقیقاً مثل خانه‌ی پدری‌ام، اما دست‌کم شبیه به آن بود. به قول مادرم «هنری» بود. به این معنا که روی دیوارهایش

تابلوی نقاشی داشت، اما همه‌شان خوشگل نبودند. حیاط پشتی خانه غرق در نور مهتاب بود. حین تماشای شهر خفته‌ی زیر پای‌مان دختر آنا برایم از کوچک‌ترین فرزندش - یک دختر پنج ساله - تعریف کرد.

«الان داره وضعیتی رو پشت سر می‌ذاره که دلش می‌خواد یه سگ باشه. اصرار داره که من یه سگم. حالا واق‌واق کردن و چهار دست و پا راه رفتنش رو می‌تونستم یه جای دلم بذارم، ولی وقتی دیدم می‌ره گوشه‌ی حیاط کنار اون بوته می‌رینه، با خودم گفتم، دیگه بسه. حد و حدود خودت رو رد کردی.»

ساعت چهار صبح آدا و بچه‌های آنا برم گرداندند به هتلم. سه ساعت بعد بیدار شدم تا بروم فرودگاه. در مجموع شب عجیبی بود: فرصتی برای آشنایی با آدم‌های جالب پیدا کردم و اجازه دادم دست‌کم یکی‌شان دست فسقلی‌اش را فرو کند توی شکمم. بعد از آن‌که ال‌پاسو را ترک کردم، آدا غده‌ام را داخل ظرف یخ به خانه‌ی خواهرم در وینستون‌سالم ارسال کرد.

لیزا غده را گذاشت توی فریزر و قول داد در پایان تور وقتی برای عید شکرگزاری دور هم جمع شدیم با خودش بیاورد به ویلای ساحلی.

در همان حین به ماجراجویی‌های پزشکی‌ام ادامه دادم. در هیوستون پوسیدگی زد به عصب دندانم، که البته آن‌قدرها که فکر می‌کردم درد نداشت. چند روز بعد، احتمالاً به این دلیل که پلکیدن با دکترجماعت عادتم شده بود، در دالاس رفتم پیش یک متخصص پا. ازم پرسید: «خب، مشکل‌تون چیه؟»

گفتم: «پای چپم درد می‌کنه.»

چند عکس رادیولوژی گرفت، اما شاید چون پایم فقط کمی درد می‌کرد، اشعه‌ی ایکس چیز خاصی نشان نداد.

مدیر تورهایم که تمام وقت‌های ویزیت را برایم می‌گرفت و مشخصاً حساسی از این کار خسته شده بود گفت: «این دکتر رفتن‌ها باید تموم بشه.»

آخرین برنامه‌ام در تالاهاسی فلوریدا بود و صبح روز بعد پرواز کردم به رالی. خواهرم گریچن آمد فرودگاه دنبالم و غروب‌نشده در خانه‌ی ویلایی امرالد آیل پیش هیو و اهل خانواده‌ام بودیم. خیلی دوست دارم جایی داشته باشم که از لحاظ تئوری متعلق به همه، اما عملاً مال خودم باشد. جایی مثل خاک کشور بیطرف است اما نه کاملاً. به این معنا که اگر کسی تابلویی روی دیوارش نصب کند که باب میلم نباشد، می‌توانم برش دارم و بگویم «بیا در این مورد تجدیدنظر کنیم.» اما خودم می‌توانم هر چی دلم خواست روی دیوار نصب کنم. پدرم شب قبل از عید شکرگزاری ازم پرسید: «آخه کی می‌آد یه تیکه تخته رو قاب کنه بزنه به دیوار؟»

داشت با اخم‌هایی درهم به اثر هنری‌ای که جانت در بازدیدم از اوماها بهم داده بود نگاه می‌کرد. بهش گفتم: «این یه راکون یه‌چشمه که داره تو یه آینه نگاه می‌کنه.»

پدرم عینکش را درآورد و چشم‌هایش را مالید. «بر منکرش لعنت!»

در آن عید شکرگزاری شوهر خواهرم باب، مشغول مغزپخت کردن بوقلمون بود. این کار باید بیرون خانه انجام می‌شد، پس حینی که باب داشت حفاظ باد درست

می‌کرد، تومور فریزشده‌ام را برداشتم و همراه لیزا و برادرزاده‌ام مادلین که آن موقع یازده سال داشت و حسابی خجالتی بود راه افتادیم طرف کانال. هوا سرد بود و حین پیاده‌روی پانزده دقیقه‌ای از مادلین پرسیدم محبوب‌ترین دختر مدرسه‌شان کیست.

او بدون لحظه‌ای مکث جواب داد.

پرسیدم: «دختر مهربونیه؟»

«پارسال و پیارسال نه، ولی الان مهربون شده.»

گفتم: «محاله آدم اسم محبوب‌ترین دختر کلاس ششم رو فراموش کنه. حتی وقتی پیر بشه و بیفته تو بستر مرگ، بازم اسم به یادش می‌آد. و این حکم پیروزی اون دختر رو داره.»

لیزا گفت: «محبوب‌ترین دختر دوره‌ی ما جین - جین تیگو بود.»

گفتم: «چه اسم باحالی.»

لیزا سر تکان داد. «و همه باید اسمش رو به صورت کامل: جین - جین صدا می‌کردن، حتی معلم‌ها. غیر از این هر چی صداش می‌کردی جواب نمی‌داد.»

وقتی رسیدیم به کانال، دیدیم سه پسر ایستاده‌اند روی پل و در حالی که دوچرخه‌های‌شان مثل سه جسد اطراف‌شان ولو بود، توی آب را نگاه می‌کردند. روی نرده خم شدم، اما به جای لاک‌پشت گازگیر، فقط لاک‌پشت آبی دیدم که البته خیلی کوچک‌تر و کم‌ابهت‌تر بودند.

پسر کنار دستم پرسید: «دنبال بابابزرگ می‌گردین؟»

گفتم: «بابابزرگ؟»

«بعضی وقت‌ها بهش می‌گن گودزیلا. همونی که کله‌ش باد کرده. من و داداشم خیلی بهش نون تست می‌دیم.»

پسر کنار دست‌اش گفت: «انگور هم می‌دیم. اگه بیسکویت هم بخیریم بهش می‌دیم.»

احساس کردم بهم خیانت شده. همان حسی که وقتی می‌فهمی گربه‌ات یک زندگی ثانی مخفیانه هم دارد و توسط همسایه‌هایی که با اسم مسخره‌ای مثل کالیپسو صدایش می‌کنند غذا داده می‌شود. بدتر از همه این‌که گربه‌هه آن‌ها را دقیقاً به اندازه‌ی خودت دوست دارد - که می‌شود اندازه‌ی صفر. این یعنی کل آن رابطه زاییده‌ی توهومات خودت بوده.

گفتم: «نمی‌دونستم لاک‌پشته اسمم داره.»

پسر بچه‌شانه بالا انداخت. «معلومه که داره.»

«خب الان کجاست؟»

«رفته به خواب زمستونی. مثل هر سال.»

لب و لوچه‌ام کش آمد. «حالا کی بیدار می‌شه؟»

پس‌ریچه خم شد و دوچرخه‌اش را برداشت. «بهار. البته اگه تو خواب نمیره. براش نون آوردین؟»
گفتم: «من؟ نه.»

خجالت کشیدم اعتراف کنم که چیزی خصوصی‌تر از نان برایش آورده‌ام.

سر راه برگشت به خانه نالیدم: «بعد از این‌همه ماجرای که از سرم گذشت...»

لیزا بهم اطمینان داد: «لیپومات سالم می‌مونه. می‌ذاریمش تو فریزر و تو ماه می که برگشتی می‌تونی بدیش به گودزیلا یا بابابزرگ یا هر اسمی که داره بخوردش.»
«اگه تا بهار یه طوفان بیاد و برق خونه قطع بشه چی؟»
لیزا لحظاتی فکر کرد.

«اگه قرار باشه یه لاک‌پشت تومور بخوره، بعید می‌دونم فرق تومور سالم و فاسد رو تشخیص بده.»

نمی‌خواهم بگویم لاک‌پشتی که به خواب زمستانی رفت، عید شکرگزاری‌ام را خراب کرد. فقط یک‌جورهایی ضد حال شد، هرچند خودم هم نمی‌دانم چرا. اگر قرار بود لیپوما را بیندازی جلو سگ، همه‌اش را یک لقمه‌ی چپ می‌کرد، بعد همان نگاهی روی صورتش می‌آمد که ترجمه‌اش می‌شود این: تو روحش! اینی که خوردم تومور بود؟ آن وقت چیزی برای تماشا وجود داشت. از طرف دیگر، لاک‌پشت‌ها هیچ وقت با قیافه‌شان چیزی را بهت نمی‌گویند و از آن مهم‌تر بابت مسائل کوچک احساس ندامت نمی‌کنند. مطمئنم وقتی در ماه می برگردم و هدیه‌ی کوچکم را بیندازم توی کانال، لاک‌پشت گازگیر بدون لحظه‌ای فکر می‌خوردش، همان‌طور که تمام دل و جگر مرغ و کله‌ماهی‌هایی را که ظرف یک سال اخیر برایش انداخته بودم، خورده بود. بعدش هم اطرافش را نگاه می‌کرد تا ببیند باز هم چیزی برای خوردن هست؟ و بعدش هم بی‌شرف نمک‌شناس در اعماق کانال کثیف و گل‌آلودش ناپدید می‌شد.

پدرم سوای مهمانی‌های شامی که هر چند وقت یک بار یکی از همسایه‌ها برگزار می‌کند، اصولاً برای مناسبتی غیر از کلیسا لباس درست و درمان نمی‌پوشد. بچه که بودم همیشه یکشنبه‌ها من و خواهرهایم را سر موقع جلو کلاس‌های تربیتی کلیسا پیاده می‌کرد. بعدش هم می‌رفت کلوب گلف و در آخر مراسم، اغلب بعد از رفتن همه‌ی حضار، در حالی که تنها جلو ساختمان چفت و بست خورده‌ی کلیسا ایستاده بودیم برمی‌گشت دنبال‌مان. ولی الان، هر هفته یکشنبه سر و تهش را بزنی توی کلیسا است. ازش پرسیدم: «با کت و شلوار؟»

جواب داد: «آره خب. نظرت چیه؟» اواخر ماه می بود و نشسته بود روی ایوان خانه‌ی دریاکنار و به اقیانوس نسبتاً آرام و یاقوتی‌رنگ نگاه می‌کرد. ایمی و لیزا هم دور میز بودند. هیو برایمان ساندویچ بیکن، کاهو، گوجه‌فرنگی درست کرده و گذاشته بود روی میز مقابل‌مان. پدرم با دیدن ساندویچ دست‌هایش را مالید به هم. «محشره!» پدرم حتی در این سن و سال ظاهر عالی‌ای دارد. پوستی هنوز نسبتاً صاف و کشیده، با دماغی رشک‌آور که می‌شود با چند خط ساده و بدون ورقلمبیدگی روی کاغذ رسمش کرد. خیلی دوست داشتم دماغم به پدرم می‌رفت، اما بیش‌تر به مادرم رفته‌ام: سوراخ دماغ‌هایی آن‌قدر بزرگ که می‌شود توی هر کدام یک زیتون بچپانی. پدرم هنوز بیش‌تر موهایش را دارد و جالب این‌که بعضی از تارها هنوز مشکی هستند. در این روز خاص موهایش را با یک کلاه لبه‌دار که از لندن برایش خریده بودم پوشانده بود. کلاه از جنس کتان بود، با الگویی روشن با چهارخانه‌های ریز. و اگرچه وقتی کلاه را دادم بهش علناً اعلام کرد که ازش متنفر است، از وقتی رسیده بود به ویلا یک لحظه از سرش برنمی‌داشت.

پرسید: «واسه چی می‌خوای بدونی با چه لباسی می‌رم کلیسا؟»

صحبت رستوران باربیکیویی را پیش کشیدم که چند روز قبل با هیو و ایمی در مسیر رالی به امرالد آیل سری بهش زده بودیم. اوایل صبح یکشنبه‌روزی در یکی از شهرهای کوچک نواحی شرقی کارولینای شمالی بود. متوجه شدم که اغلب مشتری‌های رستوران به تازگی از کلیسا آمده‌اند و همین‌طور فهمیدم تنها آقایان مکزیکی کت و شلوار و کراوات به تن دارند. «باقی‌شون تی‌شرت پولوی ساده و کفش راحتی پوشیده بودن. خانم‌ها هم شلوار آزاد و راحت پوشیده بودن.» پدرم گفت: «خب؟»

«هیچی. فقط این چیزی بود که چشمم رو گرفت. زمون ما باید حسابی واسه کلیسا تیپ می‌زدیم. الان شنیدم ملت با شلوارک و شلوار گرم‌کن می‌رن کلیسا.» پدرم رعشه‌اش گرفت. «خب، تو کلیسای تثلیث مقدس که این‌طوری نیست.»

قبل از این‌که کلیسای شهرمان در دهه‌ی هشتاد جابه‌جا شود، یک بنای سنگی در مرکز شهر رالی بود. محله‌ای که کلیسا درش قرار داشت، لااقل از نظر ما که

حومه‌نشین بودیم جزو محله‌های ناجور بود و اگرچه اتفاق بدی نمی‌افتاد، هر چند وقت یک بار ماجرای هیجان‌انگیزی داشتیم. لیزا پرسید: «می‌گم بابا، یادتونه یه بار با کشیش قرار ملاقات داشتین و منم باهاتون اومدم؟ داشتیم برمی‌گشتیم خونه که یه یارو سیاه‌پوسته اومد جلو ماشین شلوار و شورتش رو با هم کشید پایین.»

«اوه، آره.»

بابا دور دهانش را پاک کرد. «یادمه، انگار همین دیروز بود.»

«بعدشم شما سر دوربرگردون دور زدید تا بتونیم یه بار دیگه ببینیمش.»

بابا زیرزیرکی خندید. «آره، خداییش صحنه‌ای بود واسه خودش.»

لیزا گفت: «اغلب پدرها تو همچین موقعیتی جلو چشم‌های دختراشون رو می‌گیرن، منتها شما یه بارم دور زدین تا مطمئن شید من چیزی رو از دست ندادم.»

بابا دوباره خندید. «فکر کنم به چشم یه جور تجربه‌ی آموزشی بهش نگاه کردم.»

خیلی خوشم می‌آید وقت‌هایی که با لیزا و هیو جمع هستیم، چون همیشه دوتایی بابا را به حرف می‌کشند. وقتی من و بابا تنها هستیم، اصلاً نمی‌دانم چی باید بگویم. کم پیش می‌آید پیشرفت خاصی در زمینه‌ی ارتباط داشته باشیم. یعنی از وقتی خاطرم هست، اوضاع همین بوده.

پدرم تمام عمر دست‌به‌آچار بود. ماشینش را خودش تعمیر می‌کرد و حتی یک بار یک فضای اضافه به خانه‌مان در رالی اضافه کرد. کار من همیشه این بود که ابزار دستش بدهم و بعد هم چراغ کار - یک لامپ حبابی داخل یک محفظه‌ی مشبک آلومینیومی - را برایش نگه دارم. اگر برایم مهم بود که مثلاً... پیستون چیست، یا علاقه‌ای به غلظت مناسب ملاط داشتم، شاید اوضاع برایم متفاوت می‌شد. منتها هیچ وقت نپرسیدم و او هم توضیحی نداد. در عوض با دست کشیده و لامپ‌به‌دست مثل مجسمه‌ی وسط باغچه آن‌جا می‌ایستادم.

«لعلت بر شیطون! اینقده تکون نده اون لامپ رو بچه.»

«کی تکون دادم؟»

«تکون می‌دی، خوبم تکون می‌دی. پس محض رضای خدا بی‌حرکت وایسا.»

گمانم می‌توانستم سؤالاتی درباره‌ی کارش یا کودکی‌اش ازش بپرسم، ولی همیشه به نظرم می‌آمد برای شروع دیر شده. این‌ها از آن دست مکالماتی بود که باید سال‌ها قبل شروع می‌شد. باید زیربنایش را آجر به آجر می‌ساختیم نه این‌که به زور شکلش دهیم. او هم می‌توانست درباره‌ی زندگی‌ام ازم سؤال کند، ولی نمی‌دانم در این صورت چه قدر زبانم به حرف زدن باز می‌شد.

«چی با خودت فکر می‌کردی بچه، که با دست کوبیدی رو گوشت کبابی؟!»

«نمی‌دونم.»

نه این‌که از حرف زدن با پدرم اکراه داشته باشم. فقط واقعاً نمی‌دانستم چرا فلان کار را انجام داده‌ام. گوشت کباب روی سینی قرار داشت و توی آب گوشت غرق شده بود - یعنی آن‌قدر آب گوشت داشت که وقتی شترق! کوبیدم روش، پاشید روی عکس خانوادگی‌ای که همان هفته دسته‌جمعی توی مرکز خرید انداخته بودیم. خونابه‌ی کباب را حین لغزیدن روی صورت‌های‌مان توی عکس تماشا کردم. بعد یکی دیگر محکم خواباندم روی گوشت کبابی، در حالی که تمام مدت حیران مانده بودم که چه مرگم است. درست مثل زمانی که یک منگنه‌زن صنعتی بزرگ را برداشتم و افتادم به جان کانتر جدید آشپزخانه.

در حالی که چراغ کار را دست به دست می‌کردم از خودم می‌پرسیدم، یعنی باقی پدر و پسرها درباره‌ی چی حرف می‌زنن؟ هیچ وقت برای حرف زدن با مادرم مشکلی نداشتم. خیلی راحت بود، مهم نبود که سوژه از کجا بیاید. جوری از این موضوع سراغ موضوع بعدی می‌رفتیم که یاد می‌مونی می‌افتادم که سرخوش از این شاخه به شاخه‌ی دیگر می‌پرد. سکوتی که آن قدیم‌ها بین من و پدرم حاکم بود، حالا با افزایش سنش رو به وخامت گذاشته. هر بار که می‌بینمش... ممکن است آخرین بار باشد. فشاری که به خاطر معنا دادن به گفت‌وگوهای‌مان تحمل می‌کنم واقعاً برای من فلج‌کننده است.

حین بردن ظروف ناهار به داخل خانه از لیزا پرسیدم: «چه‌طور این‌قدر راحت باهاش حرف می‌زنی؟»

«خیلی ساده‌ست. بعضی وقت‌ها زنگ می‌زنم بهش و می‌گم، سلام بابایی، چی کارها می‌کنی؟»

جواب دادم: «چی کارها می‌کنه؟ خب معلومه، هر وقت سال یا هر ساعت روز که باشه، یا داره اخبار می‌بینه یا داره مالیاتش رو حساب می‌کنه.»

«خب آره، ولی شاید به یه نتیجه‌گیری جدید رسیده باشه. شاید یه نفر از اهالی کلیسا یا یکی از همسایه‌های قدیمیش فوت کرده باشه. کسی چه می‌دونه.»

آن شب رفتیم به رستورانی در شهر آتلانتیک بیچ که لیزا و شوهرش باب کشته‌مرده‌اش هستند. من پیراهن و کراوات پوشیدم، ایمی یکی از لباس‌های جدیدش را افتتاح کرد و پدرم یک تی‌شرت با شلوارک سفید پوشید. پاهایش قبلاً پشمالو بود، اما حالا می‌دیدم که مثل پای بچه صاف هستند. می‌گوید دلیلش آن همه سالی است که توی شرکت آی‌بی‌ام جوراب دم‌زانویی می‌پوشیده. همراه من و هیو نشست توی ماشین و وقتی نیمه‌ی راه از کنار مجتمع مسکونی‌ای که معمولاً در دهه‌ی هشتاد درش مستقر می‌شدیم گذشتیم، گل از گلش شکفت. «هی، این همون مجتمعه که وقتی واسه خودمون خانواده بودیم می‌رفتیم.»

هیو پرسید: «خب، مگه الان خانواده نیستید؟»

«منظورم وقتی که شارون زنده بود.»

اگرچه از شنیدن این حرفش ناراحت شدم، نمی‌توانستم حقیقتش را انکار کنم. مادرم کسی بود که همه‌ی ما را کنار هم نگه می‌داشت. بعد از فوتش شبیه یک مشت خاک خیس‌خورده شدیم که تکه‌هایش از هم جدا می‌شود و هیچ کس نیست که با فشاری برشان گرداند کنار هم. وقتی مادرم زنده بود، هر سال می‌آمدیم دریاکنار. محلی که از کنارش رد شدیم، در یک مجتمع مسکونی واقع بود و حدود بیست واحد داشت که دور یک استخر ساخته شده بودند. چندتایی عکس خانوادگی داریم که روی

ایوان خانه انداخته‌ایم، در حالی که چشم‌های خودم و خواهرهایم از فرط دود کردن علف دو کاسه خون بود. یادم هست سال‌هایی که پول‌مان به خرید کوکائین هم قد می‌داد، لب ساحل قلعه‌ی شنی می‌ساختیم و با استفاده از تکه‌های چوبی که از دریا می‌گرفتیم دایناسور درست می‌کردیم. وقتی از قدم‌زنی نیمه‌شب‌مان لب ساحل به خانه برمی‌گشتیم مادرم می‌گفت: «شماها چرا این‌قدر سنگولید؟» خوب می‌دانست چه غلطی کرده‌ایم، اما بعید می‌دانم پدرم روحش هم خبر داشت. مجتمعی که درش خانه اجاره می‌کردیم در یک ساختمان پنج طبقه قرار داشت. وقتی خواهرهایم دوست‌پسرهای‌شان را دعوت می‌کردند، باید در اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند. در خانه‌ی پدری‌ام در رالی هم برنامه همین بود. مادرم می‌گفت: «این‌جا خونه‌ی منه، پس باید با قوانین من بازی کنی.» تنها مورد استثنا در آن میان من بودم... البته به دلایل خاص. همین چند وقت پیش به بابا گفتم: «تنها خلاقی که شما اجازه می‌دادین زیر سقف اون خونه انجام بشه، خلاف پسرونه بود.» بابا گفت: «خلاف خودمونم بود.»

«خودمون؟»

«منظورم خودم و مامانته.»

گوش‌هایم را گرفتم و کمی توی دهان خودم استفرغ کردم. رستوران آتلانتیک بیچ شبیه یک آلونک بود، برای همین از دیدن منوی شیک و گران‌قیمتش حیرت کردم. منو را یک خانم جوان با لب‌های قله‌ای و لهجه‌ی شیرین ناحیه‌ی شرق کارولینای شمالی آورد. وقتی زمان گرفتن سفارش‌مان رسید گفت: «اگه از نظرتون ایرادی نداشته باشه، اول با خانم‌ها شروع می‌کنم.» رو کرد به لیزا. «خب، امشب چی میل دارین بانوی من؟» کلمه‌ی غیرمنتظره و تمیزی بود و ایمنی تمام شب تکرارش کرد. «اون پنج تا گیلان اسکاچ دوبلی که انداختین بالا چه‌طور بود بانوی من؟» وقتی غذای‌مان رسید، درباره‌ی مهمانداری که اخیراً دیده بودم برای‌شان حرف زدم. «ازش درباره‌ی چیزهایی که مسافرها تو هواپیما جا می‌ذارن پرسیدم. خانمه گفت که همین هفته‌ی قبل تو جیب پشתי یکی از صندلی‌ها یه تامپون استفاده‌شده پیدا کرده بوده.»

ایمنی که از موضوع خوشش آمده بود داد زد: «وای خدا!» پدرم به بشقاب ماهی‌اش نگاه می‌کرد. «آخه سر میز غذا از این حرف‌ها می‌زنن؟» هیو، خوشحال از یافتن موضوعی مورد توافق خودش و پدرم گفت: «کارهایش حال آدم رو به هم می‌زنه.»

بعد، از آقایی که در نیومکزیکو باهاش آشنا شده بودم و عمویی به اسم داس من کوش داشت برای‌شان گفتم. پدرم پرسید: «خب، مگه چشه؟»

لیزا گفت: «داس من کوش؟ نکته‌ش رو نگرفتین؟ طرف داره دنبال داسش می‌گرده.»

پدرم آهی کشید. «سطح بحث واقعاً تو جمع ما پایینه.»

هیو رو به بابا گفت: «خب بگید ببینم لو، پدر شما چه جور آدمی بود؟»

هیو سعی داشت با این حرف فضا را کمی سبک کند و نمی‌دانست از لحاظ انتخاب موضوع بحث وارد یک خیابان بن‌بست شده. پدربزرگم، که با نام پاپو خطابش می‌کردیم، وقتی من شش ساله بودم از دار دنیا رفت. او و همین‌طور مادربزرگم بی‌یایی‌ها هر دو اهل یونان بودند. هیچ یک بیش‌تر از صد کلمه انگلیسی بلد نبودند، با این حال در کورتلند نیویورک صاحب یک مغازه‌ی کوچک روزنامه‌فروشی بودند و به خوبی هم اداره‌اش می‌کردند. مغازه تاریک و باریک و دراز بود، درست مثل دالانی که به ناکجا ختم می‌شد. یک لامپ حبابی لخت هم روی سقف بهش نور می‌داد. خودشان در آپارتمان کوچکی واقع در طبقه‌ی بالای مغازه زندگی می‌کردند. و اگرچه می‌توانم تمامش را به وضوح تجسم کنم، تنها چیزی که از پاپو به یاد دارم این است که قدکوتاه بود - مطابق با مدارک مهاجرتش صد و پنجاه و پنج سانت قد داشت.

پدرم پرسید: «چرا درباره‌ی بابام سؤال می‌کنی؟»

هیو شانه بالا انداخت. «خب، هیچ وقت درباره‌شون چیزی نشنیدم.»

پدرم به گارسون اشاره کرد که یک کوکتل ودکای دیگر برایش بیاورد.

«خب، اون آدم... زحمتکشی بود.»

لیزا رو به هیو گفت: «گفته باشم، بیش‌تر از این نمی‌تونم از دهن بابا حرف بکشی. باور کن، ما تمام عمر همه‌ی زورمون رو زدیم.»

هیچ وقت به پدرم نگفتم، اما چند سال قبل یک نامه از یک پیرزن هشتاد و دو ساله در کورتلند به دستم رسید. خانم چیزهای مهربانانه‌ای درباره‌ی کتاب‌هایم نوشته و بعد اضافه کرده بود: «راستی پدربزرگ‌تون یه خوک کثیف بود!» و آخر نامه هم فقط اسمش بود. نه «با آرزوی بهترین‌ها» و نه هیچ چیز دیگر.

وقتی هیو از جزئیات سؤال کرد پدرم گفت: «چیز دیگه‌ای ندارم که بهت بگم. پدرم خیلی زحمتکش بود، یعنی هم پدرم و هم مادرم. اون‌ها وقت برای چیز دیگه نداشتن.» نم پس ندادن پدرم درباره‌ی والدینش واقعاً دیوانه‌کننده است. یونانی‌ها معمولاً با ازدواج فرزندان‌شان با غیریونانی‌ها موافق نیستند، بنابراین پاپو چشم دیدن عروزش، یعنی مادرم را نداشت. مادرم با شنیدن اسم پدربزرگم می‌لرزید، اما هیچ حرف خاصی نمی‌زد و فقط می‌گفت: «در اون مورد با پدرتون حرف بزنید.»

همان شب در راه برگشت به خانه از رستوران از پدرم پرسیدم: «چه‌طور ممکنه هیچ خاطره‌ای از پدرتون نداشته باشین؟ بالاخره باید یه چیزی یادتون مونده

باشه. مثلاً آیا رانندگی می‌کرد؟ هیچ وقت اهل گوش دادن به موزیک یا کتاب خواندن بود؟ یادمه مامان بزرگ بی‌یایی یا چیزهای ناجوری درباره‌ی سیاه‌پوست‌ها می‌گفت، که با توجه به دایره‌ی لغات انگلیسی محدودش واقعاً عجیب بود. یکی نمی‌دونست فکر می‌کرد معلم زبانش یکی از اعضای کوکلاس کلن [۱۷] بوده و بعد از دو روز کلاس رو تعطیل کرده. می‌خوام بدونم بابابزرگ همین جوری بود؟ سیگار می‌کشید؟ به‌تون کادوی کریسمس می‌داد؟»
هیو آرام گفت: «خوابیده.»

«ها؟»

«بابات. خوابیده.»

صبح روز بعد پدرم را سر میز اتاق ناهارخوری حین ورق زدن مجله‌ای که باب خریده بود دیدم. مجله درباره‌ی صنایع‌دستی کارولینای شمالی بود و روی جلدش عکس یک کاسه‌ی سالاد گذاشته بودند. حین پایین آمدن از پله بابا سر از روی مجله برداشت و داد زد: «اوه، آقا تشریف آوردن!»
لیزا هم همان موقع پیدایش شد و گفت: «چه‌طوری بابایی؟»
«عالی!»

عادت دارم صبح‌ها بنویسم، پس یک قوری قهوه درست کردم و بردم بالا به اتاق مشترک با هیو. میز کارم در کنج اتاق، کنار یک در شیشه‌ای کشویی که به اقیانوس باز می‌شود قرار دارد. یک ساعتی بود پشت میز نشسته بودم که بابا وارد شد. این کاری است که وقتی بچه بودم هم انجام می‌داد. مثلاً نشسته بودم به نقاشی کردن یا مشق نوشتن که می‌آمد و دراز می‌کشید روی تختم.
بعدش می‌پرسید: «چه خبرها؟»

یک دقیقه بعد هم داشت پادشاه هفتم را خواب می‌دید. این روال ادامه داشت تا وقتی که از خانواده مستقل شدم و رفتم به آپارتمان خودم در سمت دیگر رالی. بدون در زدن وارد اتاق می‌شد و به شکلی تقریباً اورژانسی صاف می‌رفت روی تخت. انگار تختم توالتی بود که شدیداً بهش نیاز داشت.
خلاصه بابا دست به کمر ایستاد توی اتاق و همان‌طور که از در شیشه‌ای اقیانوس را نگاه می‌کرد گفت: «خب، چه خبرها؟»
گفتم: «هیچی والا. دارم به یه سری از کارهام می‌رسم.»

نشست لبه‌ی تخت و تشک را زیر وزنش آزمایش کرد. دقیقاً عین کسی که آمده فروشگاه تشک تخت بخرد. متوجه شدم که پاهایش تقریباً با کف اتاق تماس ندارند و همین که بابا پاهایش را بلند کرد که دراز بکشد، برگشتم رو به کامپیوترم تا نامه‌ای را که برای یک زندانی می‌نوشتم تمام کنم. نامه‌های زیادی از کسانی که توی زندان حبس هستند به دستم می‌رسد. هم آقایان و هم خانم‌ها. به ندرت دلیل حبس بودن‌شان را می‌گویند، اما با وجود اینترنت، پیدا کردنش کار سختی نیست - و در این مورد خاص، دلیل مواد مخدر بود.

پدرم پرسید: «خب، اوضاع تن و بدنت چه‌طوره؟ سالمی؟»
این احتمالاً دهمین باری بود که ظرف دو روز اخیر این سؤال را پرسیده بود. «خوبم.»
«یعنی ردیف ردیفی؟ دماغت به قول یارو گفتنی حسابی چاقه؟»
«بله فکر کنم.»

متوجه شدم که او هم دقیقاً سعی دارد کار خودم را بکند. تلاش برای برقراری ارتباط. من و بابا دقیقاً مثل دو آکروبات‌باز ناشی سیرک هستیم. هر بار یکی‌مان توی هوا شیرجه می‌زند تا دست دیگری را بگیرد. هر بار هم شیرجه خطا می‌رود. در همان حین خدمه‌ی سیرک آن پایین جمع شده و شروع می‌کنند به جمع کردن و برچیدن تور نجات!

پدرم گفت: «دستت درد نکته به خاطر شام دیشب. خیلی لطف کردی که مهمون‌مون کردی.»
«خواهش می‌کنم.»

برگشتم روی نامه‌ای که تایپ می‌کردم و برایم سؤال بود چه کسی اول از همه می‌خواندش؟ مطمئناً قبل از رسیدن نامه به دست زندانی‌ها کسی پاکت را باز می‌کرد تا مبادا پول یا مواد داخلش جاساز باشد. وقتی برگشتم طرف بابا، خروپفش رفته بود هوا که احتمالاً بهترین حالت ممکن بود.

از بچگی تا زمانی که بزرگ شدم، هیچ وقت حس نکردم پدرم واقعاً دوستم دارد. نه این‌که از عشق محروم باشم. مثلاً اگر خانه آتش می‌گرفت مطمئناً پدرم از آن‌جا می‌کشیدم بیرون. البته آخرین نفر. اوضاع می‌توانست بدتر باشد - چون حداقل مادرم را داشتم - ولی به عنوان یک بچه موضوع واقعاً اسباب رنجش بود. همیشه فکر می‌کردم، چی کار کنم که بابا دوستم داشته باشه؟ هر چه بیش‌تر زور می‌زدم خودم را تبدیل کنم به پسر دلخواهش، بیش‌تر به دید تحقیر نگاهم می‌کرد. آخر سر دست از تلاش برداشتم و جبهه‌ی اپوزیسیون را تشکیل دادم، که تا به امروز هم عضوش هستم. هرچه بابا طرفدارش باشد، من مخالفش هستم. تقریباً در تمام موارد.

حین تماشای پدرم در خواب بار دیگر به یاد پرتره‌ی خانوادگی‌ای افتادم که با آب گوشت خرابش کرده بودم. اگر تنها همان یک مورد بود، شاید این حق را داشتم که برای خودم دل بسوزانم، اما حقیقتش را بخواهید، از من کودکی خودم هم چندان خوشم نمی‌آمد. مرتباً دروغ می‌گفتم و از بابا پول کش می‌رفتم. اگر توی ماشین سکوت حاکم بود، آن را با گریه انداختن یکی از خواهرهایم می‌شکستم. خواهرم گریه‌کنان می‌گفت: «بابا، دیوید می‌گه من حامله‌م و بچه‌م بدن گریه داره و مرده به دنیا می‌آد.»
می‌گفتم: «اِه؟ من کی...»

«چرا، همین رو گفت.»

«نخیرم نگفتم، دروغگو.»

وقتی حدود یازده سال داشتم، مقوای رول دستمال توالت را می‌انداختم توی چاه توالت. معمولاً مدتی طول می‌کشید تا فرو برود، مثلاً با پنج یا شش بار سیفون کشیدن، منتها من عجله‌ای نداشتم.

سه دفعه‌ی اولی که چاه توالت گرفت، پدرم با تلمبه‌ی چاه‌بازکن وارد عمل شد و اتفاقاً جواب داد. اما کمی بعد، به دلایلی مجهول، دیگر تلمبه کافی نبود. دستور داد جعبه‌ی ابزارش را بیاورم و آماده‌به‌خدمت بایستم زیر درگاه تا هر ابزاری لازم داشت بدهم دستش. بعد از خالی کردن مخزن و بستن فلکه‌ی آب، با آچار مهره‌ها را باز و کاسه توالت را از زمین جدا کرد. یک حفره‌ی سیاه هویدا شد که بوی گندش تمام خانه را برداشت. در حالی که نفسم را حبس کرده بودم بابا دست کرد داخل حفره و مقوای رولی را که چند ساعت قبل انداخته بودم توی چاه، آورد بیرون.

«کدوم از خدا بی‌خبری این رو...؟»

آن شب سر میز شام یک جلسه‌ی موعظه داشتیم.

«مگه این‌که دستم نرسه به اون‌ی که...»

حین آن‌که بابا یک تکه نان از توی سبد برمی‌داشت با خودم فکر می‌کردم، حتی وقتی خواست دستش رو بکنه اون تو، دستکش دستش نکرد.

چند شب بعد یک مقوای دیگر انداختم توی چاه و دوباره گرفت. دوباره تلمبه، ابزار و دستور بابا برای ایستادن زیر درگاه توالت. کاسه توالت دوباره برداشته شد و همان‌طور که بابا فحش می‌داد و آستین‌هایش را می‌داد بالا، گمانم خندیدم. نیشم باز شد یا همچین چیزی. بابا در حالی که به‌زانو از کف توالت نگاهم می‌کرد داد زد: «تو! ببینم کار خودته، آره؟»

«من؟»

«الکی سعی نکن من یکی رو خر کنی.»

تلاش مذبوحانه‌ای در جهت انکار کردم.

«من که اصلاً توالت نمی‌رم. از ایمنی و تیفانی بیرسین. همون‌ها هستن که...»

بابا گفت: «یالا ببینم، دست کن تو سوراخ و اون مقوا رو بکش بیرون. از این به بعد هم دیگه هیچی غیر از دستمال‌کاغذی توی چاه نمی‌ندازی.»

همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفتم چنگ انداخت تا بگیرم. بعد به زور نشاندم کف زمین، دستم را گرفت و فرو کرد توی چیزی که عن تمام خانواده‌ام را یکجا در خود داشت. این‌طوری شد که مجبور شدم دست کنم داخل انواع و اقسام عن‌های متنوع. انگار در آن لحظه منجمد شدم: همان علایق کودک یازده ساله، همان سطح پختگی و همان مدل مو. حتی همان عینک.

آنچه خیلی روشن‌تر از آن بوی گند و منظره‌ی دیدن دستم وقتی از آن لوله‌ی وحشتناک کشیدمش بیرون به خاطرمانده این است که: پدرم چه قدر قوی بود. من هم به وقتش در زندگی‌ام دعوا کرده بودم، اما آن‌طور که او از مچم گرفت و دست‌هایم را از هم باز کرد، در مقابلش مثل یک عروسک ضعیف بودم. نمی‌توانستم تصورش را بکنم که مثل او قدرتمند باشم. البته پدرم الان نحیف شده. قدش چند سانتی آب رفته و کاملاً لاغر است - دست‌ها و پاهایش چندان از استخوان داخل‌شان قطورتر نیست. حالا با دیدنش در عالم خواب و بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌ی کوچکش از خودم می‌پرسم، چه‌طور از همچنین آدمی می‌ترسیدم؟

همیشه از بالای راه‌پله داد می‌زد: «دیوید، بیا این‌جا ببینم.»

در حالی که مطمئن بودم مچم را سر کاری گرفته، از توی اتاقم فریاد می‌زدم: «چی کار کردم مگه؟ هر چی هست، کار من یکی نیست.»
«گفتم بیا این‌جا.»

نیمی از اوقات قضیه مایه‌ی دردسر بود. مثلاً شاخه‌های کنده‌شده از درختی که به تازگی کاشته بود، یا بقایای ذوب‌شده‌ی توپ فوتبالی را که تازگی برایم خریده بود توی گلدان سفالی پیدا کرده بود. گاهی اوقات هم نشسته بود توی نشیمن و موزیک داشت پخش می‌شد. غالب اوقات موزیک جز بود که داشت از رادیو پخش می‌شد. ارزشمندترین مایملک پدرم سیستم استریو بود که داخل یک قفسه‌ی درشیشه‌ای مستقر بود: صفحه‌گردان، آمپلی‌فایر، پخش کاست‌خور شیک، که دست زدن به‌شان برای تمام اهالی خانه قدغن بود.

به کاناپه اشاره می‌کرد. «بشین. می‌خوام به این آهنگ گوش بدی. منظورم اینه که دقیق گوش بدی.»

یک پسر را توی دبیرستان می‌شناختم به اسم تیت‌سیل که دقیقاً همین کار را می‌کرد. اصرار می‌کرد «یه آهنگ هست که حتماً باید گوش بدی.» بعد صفحه‌ی گرامافون ترانه‌ی Born To run از گروه Who را از زیر کتش می‌کشید بیرون و اتاقش را از بوی پلاستیک صفحه‌ی گرامافون نو پر می‌کرد. با این‌که همیشه الکی داد می‌زدم «اوه، عجب کاریه!» اما هیچ یک از ترانه‌های محبوب تیت‌سیل برایم جالب نبود و حسم را نسبت به دنیایی که درش زندگی می‌کردم بهتر نمی‌کرد. ولی برعکس، ترانه‌هایی که بابا برایم می‌گذاشت، همیشه مسحورم می‌کردند. می‌پرسیدم: «خواننده‌ش کیه؟»

«کاری به اونش نداشته باش. فقط گوش کن.»

سعی می‌کرد همین کار را با خواهرها و برادرم پال هم بکند، اما هیچ کدام چیزی را که من و بابا می‌شنیدیم توی آهنگ نمی‌شنیدند. مثلاً ترانه‌ی «کاش می‌دانستم» از جان کالترین. ترانه‌ی «مراقب باش، قلب من» از بتی کارتر. با شنیدن این ترانه‌ها مو روی دست‌هایم سیخ می‌ایستاد و همه چیز از ذهنم پاک می‌شد: زندگی مزخرفم در مدرسه، تنهایی و حس انزجار از خویش‌تنی که می‌ترسیدم یک روز مرا با خود بکشاند به قهقرا، تمام‌شان با زیبایی غیرقابل‌وصفی جایگزین می‌شدند. پدرم در حالی که مشت‌ها را مثل یک مربی گره کرده بود می‌پرسید: «ارزش کار رو می‌فهمی؟» و حین آن‌که گوش می‌دادم عرض اتاق را قدم می‌زد. کمی بعد ولوم را کم می‌کرد و با هم در سکوتی که این بار نه معذب‌کننده، بلکه مشترک بود می‌نشستیم و گوش می‌دادیم. این تنها وجه اشتراک من و بابا بود - موزیک.

در دوره‌ی نوجوانی بابا، جَز معادل رپ یا پانک راک دوره‌ی فعلی بود. گوش دادن به آن معنایی داشت. تو را به شخص خاصی تبدیل می‌کرد، به‌خصوص در نظر والدینت که محبوب‌ترین ساز موسیقی‌شان ساز زهی محلی یونان (بوزوکی) بود. هیچ نمی‌توانم تصور کنم که پاپو مثلاً صدای موسیقی مایلز دیویس را از صدای یک کامیون گذری تشخیص می‌داده. از نظر او همه‌اش سروصدا بود. احتمالاً بخشی از جذابیت موسیقی برای پدرم همین بود، اما در مورد من، خیر. موزیک تنها زمینه‌ای بود که من علیه پدرم طغیان نمی‌کردم.

در حالی که در سکوت پس از ترانه‌ای که دستور داده بود گوش کنم نشسته بودیم، خودم را روی سن تصور می‌کردم که خیس عرق مثل اسکار پیترسون نشسته بودم پشت پیانو، یا شاید هم نوازنده‌ی اصلی ترامپت یا گیتاریستی بودم که تعظیم می‌کرد. جمعیت از تشویق منفجر می‌شد، اما آن وسط یک نفر خاص بود که به احترامم از جا بلند می‌شد: پدرم.

«شنیدین؟ اونی که اون بالاست، پسرمه.»

یک پیانوی سائز کوچک بیرون اتاقی که تا دوره‌ی کالج در خانه‌ی پدری داشتم قرار داشت. گاهی دستی به کلیدهایش می‌زدم، تصور می‌کردم چه‌قدر باعث افتخار پدرم می‌شوم اگر پیزی را هم بکشم و واقعاً نواختنش را یاد بگیرم. با رسیدن به دوازده‌سالگی خیلی چیزها دستم آمد. عبارتی هست که از الکی‌های داخل بازپروری می‌شنوی: «هیچ وقت برای خرید شیر به ابزارفروشی نرو.» اگر قرار بود در نواختن سازی استاد شوم، یا کار خلاقانه‌ای در زندگی‌ام انجام دهم، باید آن را به خاطر خودم انجام می‌دادم نه برای رضایت دیگران.

حالا که سن و سالی دارم، هر چند وقت یک بار به رالی برمی‌گردم و در تالاری که زمانی آمفی‌تئاتر بود و حالا به بخشی از آسمانخراش دوک تبدیل شده برای حضار کتاب می‌خوانم. اهل خانواده هم در محل حاضر می‌شوند و پدرم همیشه بدون استثنا بعد از همایش می‌گوید: «خوب بود، منتها همه‌ی صندلی‌ها پر نشده بودن.» بهش می‌گویم: «اتفاقاً پر شده بودن.»

«نه، نشده بودن. وقتی اون بالا حرف می‌زدی شمردم، سی تا صندلی خالی بود.»

پدرم است دیگر. این تالار ظرفیتی بیش از دو هزار و دویست نفر دارد، اما تنها چیزی که او می‌بیند، سی صندلی خالی است. از قول دوستم آدام که سه سال سابقه‌ی برگزاری همایش دارد و می‌داند از چه حرف می‌زند بهش می‌گویم: «طبق قاعده پنج درصد شرکت‌کننده‌ها بلیت همایش رو شیش ماه قبل از همایش می‌خرن و در طول این مدت یا فراموش می‌کنن بیان، یا کار دیگه‌ای براشون پیش می‌آد.»

پدرم در جواب می‌گوید: «نه، این‌طور نیست. این صندلی‌هایی که من دیدم فراموش نشده بودن. خالی بودن.»
انگار آن صندلی‌های به‌خصوص برای نشان دادن بی‌علاقگی صاحب‌شان به من، با رنگ متفاوتی مشخص شده باشند.

آخر سر می‌گویم: «باشه.»

و فکر می‌کنم، واقعاً کیه که همچین کاری بکنه؟ بره به همایشی که اصولاً باید به خاطرش افتخار کنه، اما در عوض بشینه به شمردن صندلی‌های خالی؟ حتی اگر در فستیوال جَز مونتری برای جمعیت کیپ‌تاکپ پیانو می‌زدم، داستان باز همین بود. وقتی اجرایم تمام می‌شد احتمالاً بابا می‌پرسید: «پس این ملت کدوم گوری بودن؟»

این روزها پدرم خیلی چرت می‌زند. به حساب من، حداقل دو یا سه وعده در روز، آن هم در شرایطی که همه با هم در ویلای دریاکنار هستیم. اما ظرف حدود بیست دقیقه قبراق و سرحال می‌شد. من اگرچه دلم می‌خواست بروم پایین پیش بقیه، چون نمی‌خواستم بابا توی یک اتاق خالی تنها بیدار شود، همان جا نشستم. با خودم گفتم کاری جز انتظار کشیدن نمی‌شود کرد و در همان حین تعدادی ترانه ردیف کردم که با هم گوش کنیم. چندتایی از جسیکا ویلیامز و بعدش سَم جونز و ادی هیگینز. خوانندگانی که شاید این اواخر ازشان کار نشنیده بود و به صورت تضمینی جفت‌مان را برای مدتی طولانی ساکت می‌کرد.

گذشته از پطرس قدیس که قاعدتاً باید محافظت از دروازه‌های بهشت را بر عهده داشته باشد و در بسیاری از جوک‌ها نقش محوری دارد، تنها قدیسی که بفهمی‌نفهمی توجهم را به خودش جلب می‌کند، فرانسیس آسیزی است که با حیوانات رفاقت داشت. تصاویرش را به یاد دارم که در آن‌ها پرندگان روی شانه‌ها و دست‌های از هم گشوده‌اش نشسته بودند، گوزن‌ها کنار پایش خفته بودند و احتمالاً یک پلنگ سیاه هم در پس‌زمینه‌ی نقاشی نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد، اون‌جا رو، چند تا پرنده و گوزن که می‌تونم بخورمشون، ولی... صبر کن ببینم، اون کیه باهاشون؟

خلاصه که حیوانات به طرف سنت فرانسیس جذب می‌شدند چون چیزی در وجودش تشخیص می‌دادند. کیفیتی که مردمان عادی ازش محروم بودند. خاطرم هست زمانی که ده سال داشتم و تنها و عاجز بودم، با خودم می‌گفتم، کاش منم مثل اون بودم. معمولاً یک همستر را محکم توی مشتم نگه می‌داشتم، در حالی که طفلک عوض این‌که با خیال راحت توی دستم آرام بگیرد، تمام زورش را می‌زد تا فرار کند.

حالا پنجاه سال بعد از آن دوران، در غرب ساسکس اواخر تابستان است و من در آلاچیق بیرون اصطبل‌ی که به دفتر کار تبدیلیش کرده‌ام نشسته‌ام. احتمالاً نیمه‌شب یا حوالی دو صبح است. یک فانوس روشن کرده و گذاشته‌ام روی میز مقابلم. از دید یک ناظر خارجی دارم قبض‌ها را سروسامان می‌دهم یا نامه می‌نویسم، اما در حقیقت سرشار از شوق و ذوق منتظرم. منتظر کارول.

من در حومه‌ی شهر رالی واقع در کارولینای شمالی بزرگ شدم، بنابراین تا زمان نقل مکانم به فرانسه در سال ۱۹۹۸ روباه ندیده بودم. در نرماندی روباه فت و فراوان بود و هرازگاهی بعد از غروب به پست یکی‌شان می‌خوردم. مشکل می‌شد به دقت نگاه‌شان کنم، چون تا چشم‌شان بهم می‌افتاد فرار می‌کردند، نه به خاطر ترس، بلکه ظاهراً به خاطر عذاب وجدان. قضیه بیش‌تر به خاطر حالت سرشان بود. سرهای آویزان و چشم‌هایی که در آن واحد هم مراقب بود و هم نگاه ازت می‌دزدید.

در ساسکس هم روباه داریم، البته اغلب آن‌هایی که می‌بینم مرده‌اند - رفته‌اند زیر چرخ ماشین و کنار جاده در حال پوسیدن هستند. اولین باری که در سال ۲۰۱۰ به اتفاق هیو از این ناحیه دیدن کردیم، پیش دوستان‌مان ویو و گریچن (هم‌اسم خواهرم) که در دهکده‌ی ساتون ساکن بودند ماندیم. برای شام مرغ کباب کرده بودند و بعد از صرف شام، ویو پس‌مانده‌ی مرغ را پرت کرد توی حیاط. «اینم واسه هر کی قسمتش باشه.»

وقتی خانه‌مان را در فاصله‌ی نه چندان دور از خانه‌ی آن‌ها خریدیم، همان کار را تکرار کردیم: استخوان‌ها را پرت می‌کردیم توی علفزاری که پشت حیاط خلوت قرار دارد. هر چه بیرون می‌اندازیم صبح غیبش زده، اما این‌که کی یا چی می‌بردشان، کسی نمی‌داند. این‌جا گورکن هم داریم، منتها آن‌ها هم مثل روباه‌ها احتمال مرده دیدن‌شان بیش‌تر است تا زنده. گاهی داخل املاک‌مان - که گالوستون نام دارد - چشمم به جوجه‌تیغی می‌افتد، اما از لحاظ گوزن و کبک هیچ کمبودی نداریم. قرقاول و راسو هم داریم و خرگوش به حدی فراوان است که در تابستان و بهار انگار خانه‌مان نقاشی تبلیغاتی عید شکرگزاری است.

یکی از دلایلی که گربه نگه نمی‌دارم این است که حیات وحش مان را از بین می‌برد. برادرم مجبور است پادری‌اش را دو ماه یکبار عوض کند. یعنی وحشی‌هایش این‌طور به خانه خسارت می‌زنند و خواهرم گریچن هم همان‌طور. تا قیام قیامت وقتی از سر کار برمی‌گردد جسد یک سنجاب روی کاناپه می‌بیند که کله‌اش جویده شده، یا پرنده‌ای که هنوز کاملاً نمرده، ولی عضوی را که زمانی بال بوده روی کف خونی آشپزخانه‌اش تکان‌تکان می‌دهد.

موضوع دیگری که حداقل من و هیو به خاطرش با حیوانات خانگی مخالف هستیم، دعوایی است که باعث می‌شوند. اواسط دهه‌ی نود بود که دو گربه به خانه آوردیم. آخرین بازمانده‌های سی گربه‌ی متعلق به هنرپیشه‌ی زن، سندی دنیس بودند که همان اواخر به خاطر ابتلا به سرطان تخمدان مرده بود و در خانه‌ای در کنتیکت زندگی می‌کرد که تابستان‌ها بوی گندش تا آپارتمان ما واقع در سوهو می‌رسید. گربه‌ها با نام آنجل و باروتس به رنگ سیاه با خال‌های سفید، اما از نوع موکوتاه بودند. اسم‌شان را به سندی و دنیس تغییر دادیم. از روزی که پا توی زندگی‌مان گذاشتند، تا روزی که از این دنیا رفتند، من و هیو همیشه سر تغذیه و مراقبت از گربه‌ها گیس و گیس‌کشی داشتیم.

من طرفدار نظریه‌ی «بذار اونقد چاقت کنم که از فرط چاقی نتونی هیچ غلطی بکنی» بودم، در حالی که او طرفدار روش‌های عملی‌تر و از نظر من «خبیثانه» بود. بهش می‌گفتم: «تو اصلاً نمی‌دونی چه حسی داره یه حیوون شب و روز تو یه آپارتمان کوچیک زندگی کنه و هیچ اتفاق خاصی براش نیفته. تنها لذتی که این بدبخت‌ها تو زندگی دارن غذاست، اون وقت تو اون رو هم ازشون دریغ می‌کنی؟»

من یکی گوشم به این مزخرفات «حیوان خانگی سالم» بدهکار نیست. نمی‌تونم برای‌تان بشمرم چند بار با یک کیسه پس‌مانده‌ی غذا رفته‌ام به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها و در جواب بهم گفته‌اند سگ‌شان اجازه ندارد «آشغال‌گوشت» بخورد. استخوان؟ اصلاً حرفش را نزن. «حیوون ممکنه خفه بشه!»

این‌ها همان‌هایی هستند که غذای کنسروی را نمی‌خورند و عوضش ناگت را انتخاب می‌کنند که گاهی روزها توی کاسه می‌ماند و دست نمی‌خورد، اما از جایی شنیده‌اند که «خییییلی از غذاهای کنسروی بهتره.»

یک بار یک بابایی را در نیویورک دیدم که اصرار داشت سگ لابردور سیاهش گیاهخوار است. در جوابش گفتم: «درست مثل خودتون! جل‌الخالق، عجب حسن‌تصادفی!» وقتی هم سگش حمله‌ور شد طرف ته‌مانده‌ی ساندویچ همبرگری که یک نفر انداخته بود کف پیاده‌رو خیابان هشتم جلو شعبه‌ی مک‌دونالد، گمانم فقط می‌خواست خیارشورش را سوا کند.

خیلی مشاجرات دیگر هم هستند که نگهداری از حیوانات خانگی باعث و بانی‌اش می‌شوند: «نذار حیوون بپره رو میز، کانتر، استریو.» و غیره. حالا انگار کسی می‌تواند رأی گربه را بزند که فلان جا نرو. اصلاً برای همین است که باید شش، هفت کیلو چاق‌تر از وزن نرمال باشند. این‌طوری بیش‌تر نزدیک به سطح زمین می‌مانند. سندی پیر بود و یک سال بعد از این‌که به خانه آوردیمش مرد. موقع ترک نیویورک دیویس را هم با خودمان بردیم فرانسه و مدام بین خانه‌ی نرماندی و

آپارتمان پاریس جابه‌جایش کردیم. همین موضوع منجر به دعوایی می‌شد که مثلاً چه‌طور بچپانیمش داخل باکس گربه و چند وقت یکبار اجازه بدهیم بیاید بیرون. وقتی هم مرد، سر این دعوا می‌کردیم که کجا چالش کنیم و عمق چاله چه‌قدر باشد. فقط همین را به‌تان بگویم: خدا را شکر که ما بچه نداشتیم.

حتی درباره‌ی جانورهایی که با خودم به خانه می‌آوردم دعوا داشتیم - چیزهایی که اغلب اوقات بعد از گشت و گذارم پیچیده توی دستمال می‌آوردم. بیش‌تر موش یا موش حشره‌خوار بودند که اگرچه هنوز ماشین از روی‌شان رد نشده بود، اما محکوم به فنا بودند. هیچ وقت جای دندان شکارچی روی‌شان نیست. شاید هم مریض هستند، یا آن‌قدر پیر که رمق فرار کردن از دستم را ندارند.

هیو می‌گوید: «تو که نمی‌خواهی به این جونور نون سیر بدی، هان؟»

جواب می‌دهم: «اولاً اسمش جونور نیست و کانفیله. در ثانی، به زور که تو حلقش نمی‌کنم.»

و بعد یک مشت از چیزی را که شبیه تاس می‌ماند می‌ریزم داخل تنگ و اگر دست بر قضا تنگ به عنوان خانه‌ی سالمندان روبه‌موت در اختیار یک وزغ یا موش صحرایی باشد، می‌ریزم داخل سطل یدک. «می‌ریزم این تو آگه خودش دلش خواست بخوره.»

در این وانفسا کارول هم از راه رسید. یک شب در اواسط جولای هیو گفت: «خیلی خنده‌داره. چند ساعت قبل در آشپزخونه رو باز کردم و یه روباه کوچولو راه افتاد اومد تو، یه نگاه بهم انداخت و راهش رو ادامه داد. نه عجله‌ای، نه دوئی‌دنی. یه جوری نگام می‌کرد که انگار اسمش کاروله.»

بعد از ظهر روز بعد یک تکه استخوان استیک انداختم توی علفزار و شب نگاهی انداختم و دیدم روباهی به دهانش گرفته. صدا زدم: «هیو، بیا نگاه کن.»

با شنیدن صدایم روباه - احتمالاً همان کارولی که درباره‌اش شنیده بودم - درست همان‌طور که موقع جنس بلند کردن از مغازه مچ‌تان را می‌گیرند استخوان را رها کرد. درست مثل این بود که دارد می‌گوید «راستش من می‌خواستم فقط... ببینم این استخونه وزنش چه‌قدره.» بعدش هم فلنگ را بست.

همان شب داشتیم دور میز داخل آلاچیق بیرون دفتر کارم مرغ می‌خوردیم. هوا تاریک بود و تا غذای‌مان را تمام کردیم سروکله‌ی کارول پیدا شد. یکی از نکات جالب درباره‌ی کارول این است که هیچ وقت متوجه آمدنش نمی‌شوی. در عوض خیلی ساده یکهو ظاهر می‌شود. وقتی به فاصله‌ی دو متری رسید، استخوان‌های بشقابم را برایش پرت کردم. همان‌طور که کارول شروع کرد به خوردن استخوان‌ها هیو هیس‌کنان گفت: «چی کار داری می‌کنی؟»

توی دلم گفتم، باز دوباره شروع شد.

ظرف تابستان گذشته هفته‌ای یک بار تمام شب را بیدار می‌ماندم تا به ریزه‌کاری‌هایم برسم. خیلی از حسی که حوالی سپیده‌دم داشتم خوشم می‌آمد - نه این‌که خسته باشم، دقیقاً برعکس. تر و فرز و هوشیار بودم. بعد از شام مرغ، بیرون دفتر کارم مشغول بودم که حوالی چهار صبح سروکله‌ی کارول پیدا شد. توی یخچال گوشت نداشتیم، اما صبر کرد تا کمی پنیر پیدا کردم و یک قوطی ساردین هم برایش باز کردم.

روباه‌ها بیش‌تر وقت‌ها غذای‌شان را چال می‌کنند تا برای بعد در امان بماند. فکر می‌کردم مثلاً برای یکی دو روز باشد، ولی ظاهراً کلمه‌ی «فاسد» در فرهنگ لغات‌شان جایی ندارد. غذای گندیده و خراب کاملاً برای‌شان قابل‌قبول است. از وقتی با کارول آشنا شده‌ایم، حیاط خلوت‌مان شده قبرستان تکه‌های گوشت خوک و گوساله و پای مرغ خام. همین چند وقت پیش هیو گفت: «این دیگه چیه؟» وسط باغچه‌ی گل زانو زده بود. یک بیلچه در یک دست و چیزی شبیه شست قطع‌شده هم در دست دیگر. چشم‌هایم را ریز کردم تا بهتر ببینم. «امم... نصف یه هات‌داگه؟» هیو عصبانی بود.

«چی کار داری می‌کنی؟ روباه‌ها همچین آشغال‌هایی رو لازم ندارن. هات‌داگ واقعاً حال‌به‌هم‌زنه.» گفتم: «البته نه واسه کسی که کرم می‌خوره.»

هیو ادعا می‌کند که من کارول را بازیچه‌ی دست خودم قرار داده‌ام. «کارت همینه دیگه: بازی دادن بقیه. با مردم همین رفتارو داری. همه‌ش می‌خوای بخری شون.» از نظر هیو همان گاهی پس‌مانده‌ی مرغ کفایت می‌کند و باقی چیزها باعث لوس شدن کارول می‌شوند. در واقع برایش خطر دارند. بهم گفت: «باور کن تا قبل از این‌که سر و کله‌ی تو پیدا بشه اوضاعش عالی بود.»

اما واقعاً عالی بود؟ به نظر من که در حیات وحش زندگی برای یک روباه خیلی سخت است. بله، خرگوش و پرنده داریم، منتها نمی‌آیند که با زبان خوش خودشان را تسلیم روباه کنند. طبق نوشته‌های وب‌سایتی که اخیراً خوانده‌ام، رژیم غذایی کارول بیش‌تر شامل سوسک و کرم است. هرازگاه موشی هم به پستش می‌خورد، همین طور لارو حشرات و شاید هم حیوان کشته‌شده توسط ماشین - چیزهای بدمزه.

هیو گفت: «و من حاضرم شرط ببندم تمام اون وب‌سایت‌ها توصیه می‌کنن به حیوونای وحشی غذا ندیم.» «خب... همه‌شون که نه.»

بله، آن‌ها هم غذا دادن با دست را تشویق نمی‌کنند، اما نه به این دلیل که ممکن است گازتان بگیرند، بلکه چون وقتی روباه اهلی شد ممکن است سری به همسایه‌تان بزند و طرف شاید مثل شما مهمان‌نواز نباشد. فکر کنم بدانم چه‌طور این موضوع در آمریکا اسباب دردسر است. آن‌جا همه تفنگ دارند، اما در انگلستان، طرف می‌خواهد چه کار کند؟ کارول را با چاقو بکشد؟ اگر کسی می‌خواهد به آن حد بهش نزدیک شود، خدا پشت و پنااهش، چون تنها کسی که کارول بهش اعتماد دارد من هستم. باید ببینید چه‌طور تا دم نیمکت باغچه دنبالم می‌آید. انگار او یک سگ است و در عین حال خصوصیات گربه را دارد. فرز، با دمی صاف. کمی هم موقع راه رفتن جست می‌زند. بعد کنار پایم روی علف‌ها دراز می‌کشد، پاهای جلو را می‌اندازد روی هم، یک ثانیه‌ای بهم نگاه می‌کند و بعد برمی‌گردد. کارول با تماس چشمی

راحت نیست - چه قدر هم حیف، چون چشم‌هایش مثل یک سکه‌ی تازه برق‌انداخته درخشان است. رنگ بدنش از پوزه تا دم تماشایی است: از نارنجی سوخته تا رنگ سفیدی روی سینه. و بعد زنگابی تیره تا سیاه روی پاهای جلو که آدم را یاد چوب کبریت سوخته می‌اندازد. از آن‌جایی که فقط گوشت و مرغ مرغوب بهش می‌دهم، خز روی تنش پُر است، نه مثل باقی روباه‌ها دارای کچلی. تا به حال به فاصله‌ی پنج سانتی دستم هم نزدیک شده، اما وقتی نزدیک می‌شود باید یک طرف دیگر را نگاه کنم. همان قضیه‌ی تماس چشمی ممنوع.

توی عکس‌ها شبیه حیوان تاکسیدرمی‌شده است. راستی، عکس را به همه نشان می‌دهم. «بینم، شما روباه‌ها رو دیدین؟ نه؟ وایسین موبایلم رو بیارم...» بهترین عکسش همان است که بیرون در آشپزخانه ایستاده. ساعت حوالی هفت غروب و هوا هنوز روشن است و می‌شود به وضوح ببینیش که نشسته آن‌جا. عکس را هیو گرفته ولی حالت صورت کارول می‌گوید «آره، دستت درد نکنه، ولی دیوید جونم کجاست؟»

واکنش مردم به عکس‌هایم حیرت آمیخته با حسادت است: چرا من یه روباه مثل کارول ندارم؟ البته مگر این‌که شخص مقابلم کوتاه‌فکر باشد. خیلی از آدم‌های کوتاه‌فکر ولایت ما مرغ پرورش می‌دهند.

می‌گویند: «این روباه جونور وحشتناک و خونخواره. اگه پاش برسه به مرغ‌دونی، همه رو می‌کشه، اونم فقط واسه تفنن.» این اتهامات علیه کارول در بخش کامنت‌های ویدیوی یوتیوبی درباره‌ی روباه ماده‌ای به نام تَمی هم تکرار شده بود. او توسط ماشین زیر گرفته و توسط یک دامپزشک نجات داده شده بود. دست آخر هم رهایش کرده بودند در طبیعت. یک نفر به اسم پَت استوکس پرسیده بود: «می‌دونم خیلی از مردم خیلی دل‌شون می‌خواد حیات وحش رو نجات بدن، ولی اگه یه روباه مرغ‌ها یا بوقلمون‌هاتون رو بکشه چه حسی دارید؟»

یک نفر هم بهش جواب داده بود: «حس می‌کنم مرغام بی‌عرضه‌ن!» حالا نمی‌دانم کسی که جواب داده بود واقعاً متخصص روباه بود یا فقط داشت حقایق را ابراز می‌کرد؟

اگر قرار باشد از کارول بدگویی کنم، گمانم درباره‌ی حس شوخ‌طبعی‌اش باشد. اغلب اوقات بهش می‌گویم: «بابا تو دیگه خییلی زندگی رو جدی گرفتی.» این را هم اضافه می‌کنم که هیچ وقت در حضورم از حدی بیش‌تر احساس راحتی نمی‌کند. خلاصه که خیلی از رفتارهایش کاملاً انگلیسی است.

هیو می‌گوید: «پس راحتش بذار.» به نظر او به جای این‌که بیرون دفتر کارم بهش غذا بدهم، باید غذا را بگذارم وسط علفزار تا خودش سر وقتش بیاید بخورد. اولین مشکل این پیشنهاد حلزون‌ها هستند. فکر می‌کردم از دوران نوجوانی‌ام در رالی می‌شناسم‌شان، ولی حلزون‌های کارولینای شمالی در مقایسه با عموزاده‌های بریتانیایی‌شان باید بروند جلو بوق بزنند. حلزون‌های این‌جا مثل گراز دریایی هستند. درازند و از بس هر چه هیو توی باغچه کاشته و از چشم گوزن‌ها و خرگوش‌ها دور مانده را لمباندند حسابی چاق شده‌اند. بارها مچ‌شان را حین ضیافت گرفتن روی اجساد عموزاده‌های زیر پا له‌شده‌شان گرفته‌ام. بنابراین وقتی پای غذای آبرومندی مثل گوشت فیله‌ی خوک یا قلوه‌ی تازه‌ی بره در میان باشد، حسابی وحشی می‌شوند. گذشته از این‌ها، بدون اغراق گمانم

حداقل دوازده میلیون حلزون در املاک دو جریبی‌مان داشته باشیم. البته جوجه‌تیغی‌ای به نام گالوستون و همین طور دو تا وزغ به نام‌های لین و کورتنی تمام تلاش‌شان را برای مهار جمعیت حلزون‌ها می‌کنند، اما در نهایت برنده‌ی نبرد حلزون‌ها هستند.

دومین مشکل انداختن غذا در علفزار به زاویه‌ی دید مربوط می‌شود. این کار باعث می‌شود کارول حس کند نه یک شکارچی، بلکه یک لاشه‌خوار موفق است. با خودش می‌گوید: «اوه، ببین چی پیدا کردم» و این با «اوه، ببین دیوید جونم چی بهم داد» مغایرت دارد.

به همان دلیل اصرار دارم که کارول در حضور خودم غذا بخورد، که اصرار دارم صبر کنم پیشخدمت کافی‌شاپ برگردد طرفم و بعد انعام را ببندازم داخل سبد. دلم می‌خواهد وجودم به عنوان یک موجود دست‌ودلباز به رسمیت شناخته شود. پس موضوع درباره‌ی من است، نه دیگران.

نیاز ندارم هیو بهم بگوید که طرز فکرم چه قدر مضحک است. حیوانات وحشی کک‌شان هم نمی‌گزد که احساسات ما چیست. یعنی قابلیتش را ندارند. ما می‌گوییم «دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.» ولی چیزی که آن‌ها می‌شنوند، فقط سروصداست. درست مثل این‌که خودمان سعی کنیم توی صدای زوزه‌ی سشوار یا صدای هن‌هن موتور اتوموبیل زمانی که زور می‌زنند استارت بزنند دنبال عواطف بگردیم. این یکی از معایب و البته نقاط پرشکوه مخلوقات است که هرگز نتوانستیم اهلی‌شان کنیم. هیچ حسی بهتر از این نیست که موجودی که در بهترین حالت ازت می‌ترسد و در بدترین حالت قصد خوردنت را دارد به شکلی متفاوت از بقیه باهات رفتار کند. به کسانی فکر می‌کنم که طی سالیان می‌شناختم‌شان و بچه راکون یا راسویی را پیدا کرده و آوردند خانه تا بزرگش کنند. حیوانات در تولگی خیلی شیرین و دوست‌داشتنی‌اند. اما یک روز دمدمی و وحشی می‌شوند، درست مثل نوجوان‌های خودمان، منتها با چنگال و دندان‌های تیز. در واقع خوی وحشی‌شان بیدار شده تا با خود ببردشان. بعد از این تغییرات آن‌ها برگردانده می‌شوند توی قفس و صاحبان بیمار دل‌شان که حالا حکم زندان‌بان را دارند، حین تلاش بی‌وقفه برای فرار تماشای‌شان می‌کنند. ولی به خودمان می‌گوییم، صبر کن ببینم! در واقع می‌آییم و به حیوان خصوصیت انسانی نسبت می‌دهیم و قضیه را به نفع خودمان برمی‌گردانیم.

حالا این قضیه چه‌طور: یک شب در اواخر سپتامبر که داشتم در تاریکی شب از دهکده‌ی مجاور به سمت خانه می‌رفتم، حضور موجودی را کنار خودم حس کردم. با خودم گفتم، یعنی سگه؟ اما صدای قدم‌هایی که می‌شنیدم ظریف‌تر از سگ بود. همیشه یک چراغ‌قوه توی کوله‌ام دارم، پس روشنش کردم و دیدم به، چشم ما روشن! کارول خودمان است. ازش پرسیدم: «پس وقت‌هایی که ساعت دو نصفه شب صدات می‌کنم خانم این‌جا تشریف دارن؟»

بالای سرم سقفی از شاخ و برگ درختان قرار داشت. وقتی از زیر شاخه‌ها خارج شدم، مهتاب مسیرم را روشن کرد، برای همین چراغ‌قوه را خاموش کردم. انتظار داشتم کارول دیگر رفته باشد، اما ظرف یک کیلومتر آتی تا رسیدن به خانه کنارم راه رفت. گاهی کنارم و گاهی چند قدم جلوتر. هیچ ماشینی از مسیرمان رد نشد. جاده تحت اختیار خودمان بود و دوتایی وسطش راه می‌رفتیم. تا خود خانه رفتیم، از دروازه‌ی باغچه رد شدیم و رسیدیم به در آشپزخانه.

آن موقع نمی‌دانستم، اما این آخرین باری بود که کارول را می‌دیدم. روباه‌ها مثل اعضای باندهای گانگستری هستند. نمی‌توانند هر کجا عشق‌شان کشید بروند. مثلاً آن قطعه زمین قلمروی شخص دیگری است، بنابراین احتمالش می‌رود که تا به حال به دست کسی کشته شده باشد. اگر توسط ماشین زیر گرفته شده بود، جسدش

را کنار جاده می‌دیدم، ولی شاید خودش را کشیده داخل جنگل و آن‌جا جان داده. شاید مسموم شده، که این هم اتفاق می‌افتد. شکارچی‌ها برای شکار قرقاول‌هایی که هر سال پاییز این‌جا رها می‌شوند پول خوبی می‌پردازند. این‌ها پرندگانی هستند که واقعاً آدم باید حسابی کار کند تا نکشدشان. مالکان املاک این‌جا می‌خواهند از سرمایه‌گذاری‌شان محافظت کنند و این یعنی دور نگه داشتن جانوارن صیاد. هیو می‌گوید: «احتمالاً همین اتفاق برای کارول افتاده.»

می‌دانم که حرفش با عقل جور درمی‌آید، اما نشنیده‌اش می‌گیرم.

با خودم می‌گویم، حتماً به مدت رفته مرخصی. داره سعی می‌کنه استقلال خودش رو به دست بیاره، که البته برای کسی به سن و سال اون طبیعیه. هنوز هم شب‌ها که به حیاط می‌روم صدایش می‌کنم. هنوز در جست‌وجوی جنبشی توی سایه‌ها چشم می‌اندازم. هنوز منتظرم تا تن صدایم را از صدایی که برای فراخواندن کسی استفاده می‌کنی، به لحنی با غصه‌ی کمتر که بیش‌تر برای خوشامدگویی به کسی استفاده می‌کنی تغییر دهم.

همسر برادرم کتی، وقتی جوان بود یک توله‌گربه به نام برفی داشت. یک روز غروب در ویلای امرالد آیل حین بازی «بیخشید» گفت: «گربه‌ها سفید بود البته.» خیلی اهل بازی فکری نیستم، اما «بیخشید» را می‌توانم تمام شب بازی کنم. نصفش شانس است و نصف دیگرش قساوت قلب. برای انجام این بازی باید قسی‌القلب باشی، بنابراین برادرزاده‌ام مادلین که دوازده سال دارد و قلبش از جنس بتن منجمد است، معمولاً برنده می‌شود.

کتی حین تماشای من درحال بُر زدن کارت‌ها ادامه داد: «نمی‌دونی چه‌قدر خوشگل بود. ولی یه روز یه قلاب ماهیگیری رو قورت داد.»

کارت‌ها را گذاشتم روی صفحه‌ی بازی. «اوخ!»

کتی گفت: «دست رو دلم نذار. به نظر نمی‌اومد کاری باشه که بشه براش کرد، بنابراین مادرم به برادرم گفت: حیوون رو نگه دار.» لبی به گیلان بوربونش زد.

«بعدم یه گوله خالی کرد تو سر توله‌گربه‌م.»

مادلین که بدون شک قبلاً این داستان را شنیده بود، مهره‌های پلاستیکی را توی مشتش جمع کرد و از مادرش پرسید: «مهره چه رنگی می‌خواهی؟»

کتی گزینه‌ها را بررسی کرد و آهی کشید. «قرمز.»

هر بار شک به دلم می‌افتد که، خریدن ویلای دریاکنار کار درستی بوده یا نه؟ تنها کاری که باید انجام دهم، یک دست بازی «بیخشید» است. بعد به این نتیجه می‌رسم که ویلا ارزشش را داشته. اول این‌که این تنها موقعی است که مادلین واقعاً حرف می‌زند. حین انجام این بازی پوزه‌ی همه را به خاک می‌مالد و همین باعث می‌شود خجالت فلج‌کننده‌اش را کنار گذاشته و به نوعی زندگی کند. مثلاً اگر روی ساحل ازش سؤالی بپرسی، در بهترین حالت در جوابت شانه بالا می‌اندازد. اما سر بازی بیخشید هر حرفی ممکن است بهت بزند. اصلاً یک‌جورهایی وراج می‌شود.

قبل از خریدن ویلای دریاکنار تماس آنچنانی با خانواده‌ی برادرم نداشتم. هر دو سال یک بار که گذرم به رالی می‌افتاد می‌دیدم‌شان. البته کارت پستال و نامه هم می‌فرستادم، اما فقط همین بود. اگر به خاطر بازی «بیخشید» نبود، هیچ وقت خبردار نمی‌شدم که مادر کتی یک گلوله خالی کرده توی سر یک توله‌گربه. با خودم گفتم، به این می‌گن زن‌برادر. اولین کارت را کشید و حین حرکت دادن اولین از چهار مهره از خانه‌ی شروع تماشایش کردم. بعد خیلی آرام خطاب به من و دخترش زمزمه کرد: «جفت‌تون رو می‌ترکونم.»

معمولاً «بیخشید» را توی اتاق نشیمن در وجه شرقی خانه نشسته روی کف، دور میز وسط مبل بازی می‌کنیم. انجام یک بازی فکری گروهی راحت‌ترین کار دنیاست. در آن واحد فقط چهار نفر می‌توانند بازی کنند، اما همیشه کسان دیگری هم بیرون گود هستند که بازیکنان را راهنمایی می‌کنند. یکیش برادرم پال. وقتی نوبت بازی دخترش می‌شود زانو می‌زند و خم می‌شود.

«یالا دختر، بزن تو گلوшон! همون جوری که بابایی یادت داد.»

مشکل بشود در این بازی بدون سوزاندن یکی از همبازی‌ها جلو بیفتی. وقتی هم مهره‌ی حریف را زدی باید بگویی «ببخشید» اولش از ته دل می‌گویی، ولی بعد یک‌جوری که معنایش این است: «ببخشید که حقت بود همچین بلایی سرت بیاد!»

مادلین برای سوزاندن مهره‌های حریف هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد. درست مثل مادربرگش است که خیلی راحت گلوله را خالی کرد توی مغز بچه‌گره: قسی‌القلب. کریسمسی که پال خانواده‌اش را به ساسکس آورد، چند باری با هم «ببخشید» بازی کردیم و اگرچه ده، دوازده باری بازی شد، هیچ وقت حس اضطراب بازی در خانه‌ی ویلایی را نداشت. بعد از رفتن‌شان، فقط یک بار پیش آمد که «ببخشید» بازی کنم که آن هم با یکی از دوستان هیو به نام گندی بود. بعد از این‌که توی بازی خرد و خمیرش کردم، درحال کنار گذاشتن صفحه‌ی بازی گفتم: «بعد از این باخت، فقط صدای امواج دریا می‌تونه حالت رو خوب کنه.»

چیز دیگری که درباره‌ی ساحل دوست دارم، نشستن زیر آفتاب و گپ زدن است. کسی که لوسیون روی بدنش مالیده هر حرفی دلش بخواد می‌تواند بزند. و من عاشق گوش دادن هستم. اغلب مردم، یکیش خودم، به کرم ضدآفتاب رو آورده‌اند، اما خواهرم گریچن نه. او خیلی زیر آفتاب می‌ماند و معمولاً در شروع تعطیلات با رنگ پوستی شبیه یک زین فرسوده می‌آید. این خانم حتی لای انگشت‌هایش را برنزه می‌کند، با دهان باز زیر آفتاب دراز می‌کشد تا بتواند لایه‌ی رویی لوزه‌اش را هم برنزه کند. کم‌کم دارد شبیه یکی از آن عروسک‌هایی می‌شود که از سیب خشک‌شده درست می‌کنند و عین خیالش هم نیست. خواهرم یکی از معدود زن‌هایی است که مو رنگ نمی‌کند و از پیر شدن نمی‌نالند. او فرسودگی قریب‌الوقوعش را با آغوش باز می‌پذیرد.

سالروز تولدش اوایل آگوست است و سالی که پنجاه و پنج ساله شد، تولدش را با هم در امرالد آیل جشن گرفتیم. پال، کتی و مادلین هم مدت کوتاهی آن‌جا بودند و همین‌طور هیو، مادرش ژان و خواهرش آنا که همسن خودم است و سه فرزند بزرگ دارد. او و هیو مثل سببی هستند که از وسط قاچ شده. هر دو قذبلند و لاغر با دندان‌های بزرگ، فقط کمی کوچک‌تر از سایز دندان‌های کِندی رئیس‌جمهور سابق آمریکا. مادرشان خیلی ریزنقش‌تر و ظریف‌تر است. ژان حالا هشتاد و سه سال دارد، با رنگی پریده مثل لامپ مهتابی و موهای سفیدی تا زیر خط فک. اخیراً عینک مدل پینسی‌اش را عوض کرده. این یکی فریم سیاه سنگین دارد و ظاهری فرهیخته و عاقل‌مآب مثل جغد بهش می‌دهد، که البته خیلی هم بهش می‌آید چون سرش همیشه‌ی خدا توی کتاب است. نویسنده‌هایی که کارهای‌شان را ترجیح می‌دهد خیلی وقت پیش به رحمت خدا رفته‌اند و جزو زیادنویس‌ها بودند. مثلاً اگر رمان روی کاناپه هفتصد صفحه و عکس نویسنده سیاه و سفید باشد، کتاب احتمالاً یا باید مال هیو باشد یا مال مادرش.

یکی از تفاوت‌ها بین خانواده‌ی او و من، طرز گوش دادن افراد به یک داستان است. وقتی با مادرش حرف می‌زنی مشکل بشود در هر بار بیش از چند جمله را کامل بگویی، چون مدام حرفت را قطع می‌کند. حالا یا به قصد متهم کردن به اغراق - اوه، نه بابا، غیرممکنه! - یا در دفاع از فردی که داری درباره‌اش حرف می‌زنی، یعنی غالب اوقات شخصی که او به عمرش از نزدیک ندیده. مثلاً اگر یک غریبه پایه‌ی میز را از جا دربیانورد و مثل گرز بکوبد یک طرف صورتم و بعد با

لگد بیفتد به جانم تا ستون فقراتم خرد شود، ژان باز هم می‌گوید: «خب، من مطمئنم منظور بدی نداشته.»

از طرف دیگر، خانواده‌ی من همیشه خوشحال می‌شوند که بشنوند فلانی چه‌قدر آدم مزخرفی است. می‌توانی هر کدام از خواهرهایم را از خواب عمیق بیدار کنی و بگویی «باورت نمی‌شه اون بی‌پدرمادر سال ۱۹۷۹ چه حرفی بهم زد!» و همان لحظه تمام توجه‌شان جلب می‌شود. ولی ژان، اصلاً و ابداً. یا حتی دخترش. مثلاً به آنا بگو کاش مستاجرهای دو واحد آن طرف‌تر، همان‌هایی که ولوم موزیک کانتتری را تا ته می‌برند بالا و هر دو دقیقه یک‌بار همراهش عربده می‌زنند: ای جان! می‌مردند. آنا در جوابت می‌گوید: «نباید غیر از خیر واسه مردم چیزی بخوای. کارمای نفرین برمی‌گرده به خودت.»

وقتی با خانواده‌ی همریک هستی حتی اجازه نداری پشت سر کوسه‌ها حرف بزنی، که البته در سال ۲۰۱۵ نقل محافل بودند. وقتی رسیدیم به امرالد آیل، کوسه‌ها به هشت نفر از شناگرها حمله کرده بودند. اغلب‌شان هم در آب‌های کم‌عمق. مردم چپ و راست ویلاهای اجاره‌کرده را پس می‌دادند و بعد از آن که کوسه دست دو بچه، یکی دوازده و دیگری شانزده ساله را از بیخ کند، اوضاع بدتر هم شد.

وقتی خبر را اعلام کردم هیو گفت: «خب، آره، ولی این‌جوری نبوده که کوسه‌ها دست‌شون رو خورده باشن.»

از نظر خودش با این جمله قضیه خیلی بهتر شد، هرچند که من اصلاً موضوع را این‌طور نمی‌دیدم. در واقع، با این حرفش قضیه از نظرم بدتر هم شد. چرا باید کوسه‌ها دست جوان مردم را بکنند، آن هم وقتی گرسنه‌شان نبوده؟

هیو گفت: «ضمناً من خودم هر موقع می‌خوام شنا کنم، می‌رم به قسمت عمیق.»

«آره درسته، ولی برای این‌که برسی به قسمت عمیق، باید قبلش از قسمت کم‌عمق رد بشی.»

«خب من خیلی تند از کم‌عمق رد می‌شم. به هر حال کوسه‌ها دنبال من نیستن. دنبال ماهی‌ان.»

واضح بود که دارم زور الکی می‌زنم. رو به گریچن گفتم: «کاش عوض دست راست، دست چپش رو کنده بودن. اقللاً این‌طوری الان می‌تونست آشپزی کنه.»

می‌توانید تمام هشدارهای لازم را اعلام کنید، ولی هیچ چیز نمی‌تواند یکی از اعضای خانواده‌ی همریک را از اقیانوس دور نگه دارد. مادر هیو خیلی نحیف است، در حال حاضر هم کمی لنگ می‌زند، با این حال دو بار در روز بچه‌هایش زیر بغلش را می‌گیرند، از روی موج‌ها ردش می‌کنند و می‌رسانندش به آب‌های آرام. آن‌جا رهایش می‌کنند و سه‌تایی یک ساعت تمام شنا می‌کنند.

یک روز بعدازظهر من و گریچن از روی ساحل نگاه‌شان می‌کردیم. من خودم را با کرم ضدآفتاب بتونه کرده بودم و گریچن از چیزی شبیه چربی خوک برق می‌زد. از دیدن صحنه‌ی کرال پشت رفتن ژان و دور شدنش از ساحل یاد مادر خودمان افتادیم. خدایا! مرز اگر در حال ماهیگیری بود تا عمق زانو می‌رفت توی آب، اما هیچ وقت ندیدیم از آن دورتر برود. حتی در کانتتری کلاب نهایت کاری که انجام می‌داد این بود که پاهایش را آویزان کند توی استخر بچه‌ها. شنا بلد نبود. هیچ کس یادش نداده بود.

گریچن می‌گفت: «علاء بر اون، خوشش نمی‌اومد موهاش خیس بشه.»

زمان طی‌شده در آب، در واقع کم‌ترین زمانی بود که مادرمان صرف مشاهده‌ی رفتار مردم و حرف زدن درباره‌ی کاستی‌های‌شان می‌کرد. این کار را حتی با ما هم می‌کرد. بچه‌های خودش. مثلاً توی آشپزخانه یا نشیمن در حالی که سیگارش موقع انجام کارهایی مهم‌تر از سیگار کشیدن دو سانت دور از دهانش بین انگشت‌هایش معلق بود بهم می‌گفت: «باورت نمی‌شه اگه بگم لیزا این دفعه چی کار کرد.»

محرم راز مادر بودن بهم احساس خاصی می‌داد: فقط من و او قادر به درک سطح حماقت افراد خانواده بودیم. متوجه شده بودم وجه منفی قضیه این است که هیچ کس در امان نیست. چند بار اولی که انتقادهایش متوجه خودم شد بسیار دردناک بود.

«نمی‌دونم این پسره با اون پوستر راکل ولش [۱۸] سعی داره کی رو خر کنه.»

اما بعدش متوجه شدم منظور بدی نداشته. سلیق و عقایدش مدام در حال تغییر بود. درست همان‌طور که افکار مثل سیالات در تغییرند. مثلاً ده دقیقه‌ی اول فیلم جن‌گیر را که می‌دید با خودت می‌گفتی «این فیلم خسته‌کننده‌ست.» یک ساعت بعد ممکن بود به این نتیجه برسی که بهترین فیلمی بوده که به عمرت دیده‌ای و در مورد افراد هم قضیه دقیقاً به همین ترتیب است. آدم‌بده‌ی ساعت سه بعدازظهر تا غروب ممکن بود بشود قهرمان. زندگی ما مثل داستان‌گویی بود.

حالا اگر بخواهی همین موضوع را برای یکی از اعضای خانواده‌ی همریک توضیح بدهی... همیشه به هیو می‌گویم: «اگه من مُردم و احیاناً چیز ناجوری درباره‌ی خودت تو دفتر خاطراتم پیدا کردی، یه لطفی به خودت بکن و به خوندن ادامه بده. بهت قول می‌دم تو صفحه‌ی بعد یه چیز باحال درباره‌ی خودت می‌خونی. حالا صفحه‌ی بعد نبود، صفحه‌ی بعدش حتماً هست.»

حالا ایستاده بودم و از روی ساحل برایش دست تکان می‌دادم. همان‌طور که می‌نشستم گریچن دست برد طرف آی‌پدش و از یک گروه نوجوان برایم گفت که همین اواخر در سوپرمارکت نزدیک خانه‌اش به‌شان برخورد کرده بود.

«چهارده یا شایدم پونزده سال‌شون بود، داشتن می‌خندیدن و همدیگه رو هل می‌دادن. کارشون خیلی زشت بود، نه؟ منم رفتم جلو و به‌شون گفتم صداشون رو بیان پایین.»

پیراهنم را درآورده و عوض بالشت زیر سرم تا زدم. «عجب!»

گریچن گفت: «آره، در حالت عادی خودم رو درگیر نمی‌کردم. البته بعدش توی صف افتادن پشت سرم و همون جور بلند بلند چرت و پرت گفتن. همون موقع انگار یه چیزی رفته باشه زیر جلدم برگشتم و گفتم، مگه همین الان به شماها نگفتم خفه‌خون بگیرین؟»

پرسیدم: «بعدش چی شد؟»

یک سیگار آتش زد و شانه جنباند. «هیچی. خفه‌خون گرفتن.»

آن شب سر بازی «ببخشید» کتی بهم گفت که او و مادلین کمی قبل روی اسکله توقف کرده و مردم را حین غذا دادن به کوسه‌ها تماشا کرده‌اند. گفت: «فکر کنم تعدادشون ده تایی می‌شد، بعضی‌هاشون تا یک و نیم متر طول داشتن.»

رو به هیو داد زدم: «می‌شنوی؟» او با مادر و خواهرش رو ایوان نشسته بودند و احتمالاً یاد زمانی را می‌کردند که در کنگو توی زمین تنیس حیاطشان دنبال یک اسب آبی گذاشته بودند. خدایا، این هم‌ریک‌ها واقعاً استاد یادآوری خاطراتند. ادامه دادم: «شنیدی؟ کتی امروز روی اسکله بیست و پنج تا کوسه دیده، هر کدوم به درازی چهار متر.» ژان گفت: «نه بابا، غیرممکنه.»

هیو اضافه کرد: «حتی اگرم دیده باشه، اسکله از ساحل این‌جا اقلّ یک مایل فاصله داره.»
گفتم: «دست بر قضا کوسه‌ها یه کاری بلدن به اسم شنا کردن! یک مایل واسه‌شون چیزی نیست که.»
رو کردم به مادلین که یک کارت ده امتیازی کشیده بود و به جای این‌که مثل یک بچه‌ی کلاس‌ششمی دوست‌داشتنی رو به جلو حرکت کند، گزینه‌ی دیگر را انتخاب کرد. یعنی یک خانه برگشت و اگرچه هیچ تهدیدی برایش محسوب نمی‌شدم، مهرام را زد و فرستاد به اول بازی.
بهبش گفتم: «تو وقتی بزرگ بشی، آدم ناجوری می‌شی. یعنی خیلی ناجورتر از اینی که الان هستی. البته اگه ناجورتر از این ممکن باشه.»
ژان از روی ایوان صدا زد: «منظوری نداشته بچه.»

هدفم در این گردش ساحلی این بود که لاک‌پشت گازگیری را که تابستان سال گذشته باهاش دوست شده بودم پیدا کنم و غده‌ی چربی‌ای را که توی ال‌پاسو از بدنم درآورده بودند بدهم بخورد. غده حالا نه ماهی می‌شد توی فریزر مانده بود. گذاشته بودیمش داخل یک کیسه‌ی زیپ‌کیپ و رویش نوشته بودیم «غده‌ی دیوید». هر روز می‌رفتم به کانال و روی پل باریک می‌ایستادم. لاک‌پشتی که دنبالش بودم به بزرگی چمدانم بود و یک غده‌ی بزرگ وحشتناک روی سرش داشت. محال بود با لاک‌پشت دیگری اشتباه بگیرمش. اتفاقاً همینش را خیلی دوست داشتم. برای خودش استایلی داشت.

سر بازی «ببخشید» درباره‌اش حرف زدم و مادلین بی‌خیال این‌که همین تازگی یک آدم ناجور خطابش کرده بودم گفت: «مگه بابا به‌تون نگفت؟ اون لاک‌پشته مرده.»
ظاهراً او و پال قبل‌تر دنبالش گشته بودند و آقایی که کنار پل خانه داشت و از قرار معلوم جسدش را پیدا کرده بود، به اطلاع‌شان رسانده بود که لاک‌پشته مرده. خلاصه که قضیه از این قرار بود.

با وجود این، دلیلی نداشت بگذاریم یک غده‌ی چربی سالم هدر برود. بنابراین افتادم پی یک کاندیدای دیگر. این یکی که انتخاب کردم، پشت یک مرکز خرید زندگی می‌کرد. لاک‌پشت‌های زیادی آن‌جا جمع می‌شوند. نه تنها لاک‌پشت‌های گازگیر، لاک‌پشت‌های آبی معمولی هم هستند، چون مسافرها به‌شان غذا می‌دهند. یک دستگاه سکه‌خور آن‌جاست که چیزی شبیه غذای سگ تحویل می‌دهد. بچه‌ها یک مشت غذا می‌خرند و دانه‌دانه می‌اندازند داخل آب در عمق سه متری زیر

پای‌شان. بقیه هم دستگاه را بی‌خیال شده و پس‌مانده‌ی غذاهای خریداری‌شده از دو رستوران نزدیک را برای‌شان می‌ریزند. سیب‌زمینی سرخ‌کرده، پیاز سرخ‌کرده، خرده‌های پیتزا. لاک‌پشت‌ها هرچیزی را می‌خورند.

روزی که غده‌ی یخ‌زدایی‌شده را آوردم بیرون، ده دوازده نفری کنار نرده جمع شده بودند. دست کردم داخل کیسه‌ی زیپ‌کیپ، در همان حین متوجه بودم که چیزی که دارم لمس می‌کنم در واقع خودم هستم، یا درست‌تر بگویم بخش سابق از خودم. غده‌ی اندازه‌ی تخم‌مرغ را به ده قسمت تکه کرده بودم و چرب و خونابه‌ای بود. با تمام چیزهایی که قبلاً لمس کرده بودم فرق داشت. یک تکه را انداختم طرف خشمگین‌ترین لاک‌پشت گازگیر از جمع پنج‌تایی‌شان که اطراف ستون‌های پل ازدحام کرده بودند و لاک‌پشته با لذت فراوان خوردش. بعد یک تکه‌ی دیگر انداختم و یکی هم بعد از آن. کنارم یک آقای شکم‌گنده با کلاه بیس‌بال ایستاده بود. پیراهن آستین‌کوتاه به تن داشت که دگمه‌هایش تقریباً تا دم ناف باز بودند. «نمی‌دونم چی دارین به اون لاک‌پشته می‌دین، فقط می‌تونم بگم خیلی خوشش اومده.»

با سر تأیید کردم.

نگاهی به کیسه‌ی زیپ‌کیپ انداخت. «راستی، این چیه؟»

آخرین تکه‌ها را هم انداختم و تازه فهمیدم دادن جواب «غده‌م» به این سؤال چه قدر می‌تواند پیچیده باشد، بنابراین گفتم: «چیز خاصی نیست. یه کم مرغ خام.» یک دستمال مرطوب آورده بودم که دست‌هایم را باهاش پاک کنم، اما غده کثیف‌تر از آنی بود که پیش‌بینی کرده بودم، بنابراین رفتم به شعبه‌ی فود لاین که به مرکز خرید چسبیده بود تا چند دستمال مرطوب بخرم. فروشگاه پر بود از مسافر. کسانی که ویلا اجاره کرده بودند و برای تهیه‌ی آذوقه باید از صفر شروع می‌کردند: نمک و فلفل، روغن، فویل آلومینیومی، سس. چرخ‌های دستی همه پر بودند. ایستادم داخل صف خریدهای معدود پشت سر آقای تی‌شرت‌به‌تن. جلو تی‌شرت‌ش را ندیدم، اما پشتش عکس یک سگ لابردور ریتربور داشت که با یک سوتین توی دهانش روی ساحل ایستاده بود. زیرش هم نوشته بود: ای سگ خوب.

حین باز کردن بسته‌ی دستمال مرطوب برای این‌که دست‌هایم را قبل از لمس کردن کیف پولم تمیز کنم با خودم گفتم، امان از دست مردم.

آن شب سر بازی «ببخشید» برای کتی و مادلین تعریف کردم که غده را به خورد لاک‌پشت‌ها داده‌ام. چهار مهره روی صفحه داشتم، یعنی از همه بیش‌تر، اما هنوز برای رجزخوانی زود بود. بخت آدم ممکن است ظرف چند ثانیه برگردد، به‌خصوص اگر با برادرزاده‌ام سروکار داشته باشید. همان‌طور که کتی دست می‌برد طرف کارت‌ها و من دعا می‌کردم کلمه‌ی «ببخشید» روی کارت نوشته نشده باشد گفتم: «فکر کردم شاید بشه یه کلیه هم به خوردش بدم، منتها نشد.»

کتی یک کارت بی‌خاصیت با شماره‌ی دوازده کشید. «کلیه‌ی سگ یا گربه؟»

«هیچ کدوم. کلیه‌ی آدمیزاد. اونم مال یه نوجوون.»

مادلین یک کارت با عدد یک کشید و اولین مهره‌اش را از خانه‌ی شروع آزاد کرد. «نوجوونه کی بود؟»

گفتم: «یه نوجوون شونزده ساله که بهار قبل تو آلباکرکی باهاش آشنا شدم. با هم حرف زدیم و وقتی ازش پرسیدم واسه تابستون کاری دست و پا کرده یا نه، گفت

نه، چون بعد از سال تحصیلی باید بره بیمارستان. یکی از کلیه‌هاش از کار افتاده بود و قرار بود با جراحی درش بیارن.»
کتی نگاهم کرد و اخم‌هایش رفت توی هم. «طفلك بیچاره.»

بهش گفتم: «یه چیز خاصی درباره‌ی این پسر وجود داشت. خلی بامزه بود و به نسبت سنش عالی حرف می‌زد. ازش پرسیدم آی‌پد داره یا نه و وقتی بهم گفت که نداره، بهش گفتم، خب می‌دونی چیه؟ یکی واسه‌ت می‌خرم تا بتونی تو بیمارستان استفاده کنی.»
کتی گفت: «عجب! خیلی بهش لطف داشتی پس.»
«پس چی؟!»

یک لحظه مکث کردم تا با خودم حسابی کیف کنم.
«اونم در عوض قول کلیه‌ش رو بهم داد، هرچند می‌دونستم بعیده قولش عملی بشه. این دکترهای بی‌پدرمادر، می‌دونم که غیرممکنه همه‌ش رو بهش بدن، چون اون دیگه خیلیه، ولی حداقل می‌تونستن یه گوشه‌ش رو بپرن بدن دستش.»
مادلین گفت: «فکر نکنم کلیه گوشه داشته باشه.»

گفتم: «حالا نمی‌خواد واسه‌ی ما علامه‌ی دهر بشی. اخلاق خوبی نیست برای یه بچه.»
فردای آن روز، بعد از این‌که قضیه‌ی آی‌پد را برای مادر هیو تکرار کردم، درباره‌ی کارم فکر کردم. می‌دانم، خوب نیست آدم کارهای نیکش را همه‌جا جار بزند. اولاً اثر کار نیک را از بین می‌برد. درثانی باعث می‌شود از چشم مردم بیفتی. مثلاً اگر جایی دچار بلایای طبیعی شود و کسی به من بگوید که به ارگان‌های امدادگر پنج دلار کمک کرده، در حالی که خودم کم‌تر از آن یا معادل صفر دلار کمک کرده باشم، با خودم نمی‌گویم، خدایا، این آدم چه قلب بزرگی داره. برعکس می‌گویم، خاک عالم تو سرت که باعث شدی من آدم خودخواهی به نظر بیام.

با این اوصاف مادر هیو می‌توانست اعتبار بیش‌تری برایم قائل شود. در عوض چیزی که بهم گفت این بود: «واسه یه نوجوون که اصلاً نمی‌شناختیش یه آی‌پد گرفتی؟ این دیگه واقعاً خودنماییه.»

گفتم: «نه، یه لحظه صبر کن ببینم...»

ژان ادامه داد: «اگه واقعاً قصد داری به کسی کمک کنی، باید به فکر اون پناهنده‌های سوری باشی.»
«آره می‌دونم، ولی...»

«تو تلویزیون دیدمشون. بعضی‌هاشون غرق شده بودن، بچه‌هاشون مرده بودن، قلبم از دیدن‌شون ریش شد. باید به اون‌ها کمک کنی، نه یه آمریکایی که احتمالاً واسه خودش یه ماشین و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه داره.»

سوریه هم درست مثل کوزوو یکی از آن جریاناتی بود که وقتی شروع شد توجه خاصی بهش نکردم، یا توجهم به جای دیگری معطوف بود. شاید به عروسی یکی از سلبریتی‌ها. بعدش یکهو اخبارش همه‌جا پیچید و با خودم گفتم، دیگه دیره واسه این‌که بخوام قاطیش بشم. از طرف دیگر، آن پسر نوجوان صاف مقابل چشمم بود. انجام کار نیک در حقش راحت و فوری انجام‌شدنی بود و نیازی نبود مثل وقت‌هایی که به سازمان‌های خیریه کمک می‌کنی، با کوهی از هرزنامه مجازات شوی. آن روز بعدازظهر روی ایوان مشغول صرف ناهار بودیم. سالاد میگو. حین آن‌که هیو غذا را سر میز می‌آورد، خواهرش پروازی را که با مادرش از لوئیزویل داشتند تعریف کرد. داستان‌ش چیز خاصی نداشت: از خانمی پرسیده بود ممکن است جا عوض کنند تا او بتواند پیش مادرش بتشیند؟ و خانم هم کاملاً از نظر خودش منطقی جواب داده بود: خیر.

من تا دل‌تان بخواهد پرواز دارم، بنابراین گفتن داستانی بهتر از آن‌ا برایم مثل آب خوردن بود. «چند سال قبل تو یه مراسم جشن امضاء با یه خلبان آشنا شدم. خلبان مسیر نیوارک به پالم‌بیچ بود. خلاصه روز بیست و سه‌ی دسامبر بوده که موقع فرود اومدن تو فلوریدا، یکی از مهماندارها میکروفن رو ورمی‌داره تا متن استاندارد مخصوص فرود رو اعلام کنه: لطفاً تا خاموش شدن چراغ مخصوص کمربندهای ایمنی از ترک کردن صندلی خود خودداری نموده و هنگام باز کردن باکس‌های بالای سرتان احتیاط کنید. برای همه‌ی شما کریسمسی شاد آرزو می‌کنیم و خدمت آن دسته از مسافران که همین الان صندلی‌های‌شان را ترک کرده‌اند: هانوکا [۱۹] مبارک!»

ژان چنگالش را گذاشت روی میز. «اوه نه، محاله همچین حرفی زده باشه.»

پرسیدم: «چرا نزنه؟»

«چون این تعصب مذهبیّه.»

«بله که تعصب مذهبیّه، ولی دلیل نمی‌شه که همچین حرفی نزده باشه.»

ژان ادامه داد: «من که می‌گم این مزخرفه. محاله همچین چیزی اتفاق افتاده باشه. خلبانه داشته سر به سرت می‌داشته.»

متنفرم از این که سر داستانی که دیگری برایم گفته به چالش کشیده شوم. پرسیدم: «واقعاً؟ شما خلبانه رو می‌شناسین؟ موقع فرود تو اون هواپیما بودین؟»

«نه، ولی...»

در حالی که قلبم تندتند می‌زد و خودم را از میز دور می‌کردم گفتم: «پس در حقیقت اصلاً نمی‌دونید از چی دارید حرف می‌زنید، درسته؟»

بعداً وقتی هیو می‌خواست بابت این کار در خفا توبیخم کند این‌طوری شروع کرد: «چه‌طور جرأت کردی با مادرم اون طوری حرف بزنی؟»

سعی کردم برایش توضیح بدهم چرا حرف مادرش آن‌طور ناراحت‌کننده بود، اما او حرفم را قطع کرد. «چه حسی داره که بدونی بهترین بخش وجودت خوراک یه لاک‌پشت شده؟»

همان موقع زمانی را بهش یادآوری کردم که پدرم برای کریسمس آمده بود.
«سال ۱۹۹۸ بود تو نرماندی. و تو به بابام گفتی از آشپزخونهت گم شه بیرون!»
هیو دست به سینه شد.

«این بارم در اشتباهی. چیزی که من گفتم این بود: من الان نیاز دارم که از آشپزخونهم گم شی بیرون.»
«خب این که بهتر نشد. فقط... طولانی‌تر شد.»

اصرار داشت که از مادرش عذرخواهی کنم، بعدش هم رفت به اتاق انباری تا دنبال چیزی بگردد. احتمالاً شل حق به جانبی‌اش. بعد از رفتنش لباس شنا پوشیدم و رفتم پیش خواهرم که داشت روی پتویش آفتاب می‌گرفت. اوایل بعدازظهر بود. گرم و آفتابی. گریچن یک لباس شنای رنگ پوست پوشیده بود که از دور به نظر می‌آمد چیزی تنش نیست. در حالی که درد مشاجرهای اخیر هنوز روی دلم بود پرسیدم: «این همون لباس شنایی نیست که وقتی با هم رفته بودیم هاوایی خریدی؟» البته حق با ژان بود، من داشتم خودنمایی می‌کردم، ولی خب که چی؟ این وسط یک نوجوان آبرودار که به آی‌پدش رسیده بود. این موضوع او را خوشحال کرد و اگر تعریف کردن این ماجرا برای چندصد نفر... خيله خب بابا، چند هزار نفر، مرا هم خوشحال می‌کرد، ایرادش کجا بود؟ و درباره‌ی داستانی که آن خلبان برایم تعریف کرد، چه دلیلی داشت قصه را از خودش درآورده باشد؟ چرا هر چیزی که مخالف جهان‌بینی ژان است حتماً باید غلط باشد؟ اتفاقات بد رخ می‌دهند: مردم از تبعیض و شکنجه رنج می‌کشند. توله‌گره‌ها قلاب ماهیگیری قورت می‌دهند و یک گلوله توی مغزشان خالی می‌شود. نمی‌گویم آدم فقط باید روی نکات منفی زوم کند، ولی چرا باید همچو چیزی را آن قدر بزرگ کنیم؟ آن هم در یک نشست اجتماعی که وظیفه ایجاب می‌کند آدم از چیزهای نشاط‌آور حرف بزند؟

گذشته از این‌ها، چرا همیشه باید آن کسی که عذرخواهی می‌کند من باشم؟ این که برگردم به خانه و یک کلام بگویم «معذرت می‌خوام» که مرگ نیست، اما نمی‌توانم وقتی از ته دلم نیست عذرخواهی کنم. در آن صورت اعتراف کرده‌ام که یک دروغگو هستم، همان‌طور که بهم تهمت زده شده بود. خداوکیلی کجای این انصاف است؟ ساکنان دو خانه آن طرف‌تر که از روز رسیدن‌شان یک‌کله با صدای بالا موزیک کانتتری گوش می‌کردند، بالاخره رفته بودند. درست همان موقع که داشتم به خاطر سکوت خدا را شکر می‌کردم، یک هلی‌کوپتر نجات از سمت پشت جزیره پیدا شد و روی سطح آب در پرواز ماند. احتمالاً دنبال غریق یا شناگر بخت‌برگشته‌ای می‌گشت که مورد حمله‌ی کوسه قرار گرفته بود. اقیانوس اطلس واقعاً زیباست و در عین حال سمج. همیشه در حال پیشروی است و همیشه آن‌چه را می‌خواهد به زور می‌گیرد. وقتی عاقبت هلی‌کوپتر در افق ناپدید شد، تصمیم داشتم ماجرای دعوایم با هیو و مادرش را در آغوشی که فقط یکی از اعضای خانواده‌ی خودم می‌توانست به رویم بگشاید تعریف کنم، اما تا دهان باز کردم، گریچن بلند شد و خیلی شل و ول، مثل کسی که توی خواب حرف می‌زند گفت: «تو نامزد سابقم کرگ رو یادته؟»
«آره.»

یک سیگار روشن کرد و پک عمیقی زد.

«عادت داشت مایع داخل کنسرو ماهی رو بخوره.»

حالا دیگر داستان مشاجرات من از سکه افتاده بود، چون در سایه‌ی یک سوژه‌ی بزرگ‌تر و کاملاً جذاب‌تر قرار گرفته بود. خشمم را رها کردم. در حالی که به وضوح سبک شده بودم و کمی هم سرم گیج می‌زد، روی پتو ولو شدم. در حالی که حس می‌کردم موضوع به من هم مرتبط است پرسیدم: «آب یا روغن؟»
گریچن لم داد و سیگار را برد سمت لب‌های آفتاب‌سوخته‌اش.
«جفتش.»

اگر یک چیز باشد که نتوانم تحملش کنم، حرف زدن مردم درباره‌ی روح است. فکرش را نمی‌کنید که موضوع بتواند اسباب مشکل شود. ممکن است پیرسید «مگه تو با کی‌ها معاشرت داری؟ مسئولان اردوی تابستانی نوجوانان؟» اما حتی دوستانی که به نظرم نرمال می‌آیند وقتی حرف به خانه‌ها یا آپارتمان‌ها یا اتاق‌ها یا چمدان‌های دست‌دوم روح‌زده کشیده می‌شود، چیزی برای تعریف کردن دارند.

سردمدارشان هم معمولاً هیو‌ی خودمان است. کافی است حرف مزرعه‌ای را که اواخر دهه‌ی هفتاد با خانواده‌اش درش زندگی می‌کرده پیش بکشید، تا آن‌قدر بگویند که هیچ وقت به آخرش نرسد. حالا اگر مادرش هم در جمع حاضر باشد که دیگر الفار. اگرچه گاهی سر این اختلاف نظر دارند که فلان روح لباس قرمز پوشیده بود یا آبی یا چهارخانه‌ی ریز، در مورد مرام روح‌زدگی‌اش کاملاً توافق دارند که مثلاً صدای جیلینگ جیلینگ زنجیر از خودش در نمی‌آورده، جزو روح‌های مردم‌آزار نبوده، ولی تلاشی هم برای پنهان ماندن از دید انجام نمی‌داده. مادر هیو می‌گوید: «طفل معصوم، بین این دنیا و اون دنیا گیر افتاده بود... باید خیلی سخت باشه همچین وضعیتی.» دیگران هر وقت برای دیدن من و هیو به خانه‌مان در انگلستان می‌آیند می‌گویند: «این خونه حتماً روح داره. جایی به این قدمت حتماً پره از روح.» در جواب‌شان می‌گوییم: «نه. شرمنده.»

فکر می‌کردم ارواحی که این افراد ازشان حرف می‌زنند مثلاً در یکی از اتاق‌ها مرده باشند - شاید یک بچه‌ی مسلول، یا مادر بزرگی با زخم گلوله‌ی شات‌گان. اما به گفته‌ی خواهرم ایمی، که خودش هم از منبع موثق شنیده، ارواح را می‌شود به راحتی وارد خانه کرد. می‌گفت: «بعضی وقت‌ها ارواح داخل عتیقه‌جات وارد خونه می‌شن.» پرسیدم: «مثلاً توی دراور یا گنجه؟»

توضیح داد: «یا قاب عکس یا شمع. خودشون رو به هر چیزی ممکنه بچسبونن. واسه همین که خیلی‌ها لباس‌های قدیمی رو نمی‌پوشن.» فکر کردم دارد از خودش درمی‌آورد، اما ظاهراً عین واقعیت است. پرسیدم: «یعنی با خشکشویی هم از بین نمی‌رن؟» ایمی گفت: «ساس و شیش که نیستن. ارواحن!»

هیو ادعا می‌کند دلیل این‌که حتی یک روح هم ندیده‌ام این است که حواسم به اندازه‌ی کافی قوی نیست. در واقع این روشی است برای این‌که بگویند من فقط به فکر خودم هستم. مثلاً اگر تمام فکر و ذکرم زدن رکورد تعداد قدم پیاده‌روی روز قلم نبود، متوجه می‌شدم که یک خدمتکار شیردوش شش‌صدساله توی دراور ظروف نقره‌مان زندگی می‌کند. می‌گویند مادرش و تمام کسانی که سایه‌های سوسوزنده‌ی روی دیوارهای اتاق‌خواب‌شان را می‌بینند، به نوعی خاص هستند. که البته من

هیچ بویی ازش نبرده‌ام.

می‌پرسم: «خب، اون‌هایی که جن و روجک می‌بینن چی؟»

«اونا فقط خل و چلن.»

اگر توی خانه یا دفتر کارت‌ان یا پارکینگ یا انبار ابزارتان روح ندارید، چندان هم خیال‌تان راحت نباشد. کلی جای دیگر هستند که واجد شرایط روح‌زدگی‌اند - مثلاً مسافرخانه‌ها و امثالهم. مثلاً مسافرخانه‌چی همان‌طور که زیرزیرکی می‌خندد می‌پرسد: «ببینم، شما هزل سربریده رو دیدین؟» و تمام مهمان‌ها داد می‌زنند: «چرا، دیدیم! دیشب که واسه شام می‌اومدیم بالا ته راهرو وایستاده بود و یه میل‌بافتنی فرو می‌کرد توی تن یه عروسک!»

دلم نمی‌خواهد از دکه و دکان خرافه‌فروش‌ها حمایت کنم، برای همین هم ترجیح می‌دهم توی یک جعبه‌ی مقوایی بخوابم تا هتل پل‌گروو یا خانه‌ی آلبرت شافسکی یا هر کدام از محل‌هایی که به عنوان صد هتل یا مسافرخانه‌ی روح‌زده‌ی آمریکا معروف شده‌اند و به دلیل نامعلوم اسم هیچ کدام اسکاریوت نیست.

چیز دومی که هیچ تحمل شنیدنش را ندارم، حرف زدن درباره‌ی خواب‌هایی است که مردم می‌بینند. مثلاً گاهی از هیو می‌پرسم: «چه‌طور خوابیدی؟»

اگر جوابش درباره‌ی خلبانی کردن یک هواپیمای ساخته‌شده از گوشت یا دادن یک ژتون پوکر به قاعده‌ی در سطل آشغال به یک شیر دریایی با صورت یوکو اونو^[۲۵] باشد، یا انگشت‌هایم را می‌چپانم توی گوشم یا از اتاق می‌روم بیرون.

با تمام این حرف‌ها اعتقاد دارم که مردگان می‌توانند در عالم خواب به دیدن ما بیایند. البته نه در چیزی که بخواهم اسم کابوس رویش بگذارم و نه به حالات روح‌زدگی. مثلاً مادر خودم. هر بار که می‌بینمش نشسته پشت یک میز در یک اتاق خالی. هیچ وقت لباس‌های عجیب و غریب نیوشیده. نه شفاف است، نه خیلی بزرگ، نه خیلی کوچک. لحن ملاقات‌های‌مان همیشه رسمی است. ازم می‌پرسد اوضاع چه‌طور است و من دقیقاً همان‌طور جواب می‌دهم که در عالم بیداری جواب می‌دادم. مثلاً آن وقت‌ها که سیگار را ترک کرده بودم، ازم پرسید چه خبر؟ و من دست خالی‌ام را برایش گرفتم بالا.

وقتی متوجه سیگاری شد که توی دستم نبود گفت: «جل‌الخالق! چه‌طور تونستی بذاریش کنار؟»

بیش‌ترین مدتی که خودش توانست سیگار را ترک کند، دو هفته بود. گفت: «من هیچ وقت اون قدر قوی نبودم که بتونم ترکش کنم.»

بهش گفتم: «خب، لازم نیس خودت رو سرزنش کنی. گمونم سیگارم بخشی از چیزهایی بود که تو رو به خودت تبدیل می‌کرد.»

در ملاقات‌هایم مادرم همیشه شصت و دو سال دارد، همان سنی که از دنیا رفت. در سال ۱۹۹۱ این سن به نظر خیلی زیاد بود، اما حالا، خودم تقریباً رسیده‌ام به همان جا. چشم به هم بگذارم، جفت‌مان همسن می‌شویم. بعدش من از او بزرگ‌تر می‌شوم. چه‌قدر عجیب است، مادری داشته باشی که جای دخترت باشد. یعنی وقتی آن روز برسد، مادرم از نظرم جوان و خام می‌آید؟ احتمالاً در حالی که موهایم سفید شده یا به احتمال بیش‌تر تاس شده‌ام، ازش می‌پرسم: «آخه تو چی از پیری می‌دونی دختر؟ اونم تویی که هیچ وقت به سن بازنشستگی نرسیدی.»

همین جوری‌اش هم شانس دیدن خیلی چیزها را از دست داد: ایمیل، داعش، واقعیت مجازی، نوه‌اش مادلین. باید مراقب حرف زدنم باشم، وگرنه نصف هر جلسه‌ی ملاقات را باید صرف توضیح دادن این‌که فلان چیز چیست بکنم.

«سلفی؟ هیچی بابا، یه عکسیه که طرف با گوشی موبایل از خودش می‌گیره و می‌فرسته واسه آدم‌هایی که دیگه تو عالم واقعیت باهاشون حرف نمی‌زنه.»
وقتی زمان رفتن مادرم می‌رسد، بلند می‌شود و دستی روی دامنش می‌کشد. گاهی کیف‌دستی بزرگ بژ رنگش را با خودش دارد و گاهی هم نه. موهایش همیشه مرتب است. آرایش کرده و عینک قاب هشت‌گوشش را به چشم دارد. همدیگر را در آغوش می‌گیریم و بعدش می‌رود. نه به رفتن مشتاق است و نه از رفتن پشیمان. در مورد تیفانی هم همین‌طور است، با این فرق که او ایستادن را به نشستن ترجیح می‌دهد. خواهرم هیچ وقت اهل گوش دادن نبود، اما توی خوابم سراپا گوش است.
می‌گوید: «مرگ من راست می‌گی؟ خب، بعدش؟»

در واقع هیچ وقت درباره‌ی او حرف نمی‌زنیم. فقط درباره‌ی من.
ایمی می‌گوید: «از همین جاش آدم می‌فهمه که همه‌ش یه خوابه.»
اما خواب نیست، واقعی است. من در این مورد تنها نیستم. برای باقی مردم هم اتفاق می‌افتد. برخلاف کابوس و داستان ارواح، مشکلی با شنیدنش ندارم. هیو حداقل سالی یک بار بهم می‌گوید: «دیشب تو خواب با پدرم حرف زدم.»
چون خیلی پدرش را دوست داشتم می‌گویم: «جزئیاتش رو بهم بگو.»
ساموئل شاید شخصیت پرهیبتی داشت، اما وقتی پای سیاست به میان می‌آمد یک متفکر واقعی بود.
می‌پرسم: «درباره‌ی انتخابات چیزی نگفت؟ اوه، مطمئنم حسابی شاکیه.»

هیچ وقت نمی‌توانم ملاقات با تیفانی یا مادرم را پیش‌بینی کنم. نمی‌توانم احضارشان کنم و این‌که چه مدت پیشم بمانند تحت کنترل نیست. ولی فردا صبحش حسابی شارژ و خرسند هستم. وقتی فردای شب ملاقات به مادر یا خواهرم فکر می‌کنم، فقط دوران خوش را به خاطر می‌آورم و می‌گویم کاش همیشه این‌طور بود. دلم نمی‌خواهد خطاها یا دعوایی را که با هم داشتیم به یاد بیاورم، اگرچه به ندرت با مادرم دعا داشتیم و همیشه یک ساعت نشده تمام می‌شد.
برایم سؤال است که بعد از مرگم، آیا خودم هم می‌توانم مثل مادر و خواهرم به خواب دیگران بروم؟ فکرش هم جالب است که به خواب هیو بروم و بهش بگویم سرحال و شاد باشد... گفتم: «کسی چه می‌دونه از الان تا وقتی من بمیرم اوضاع چه‌قدر عوض بشه. شاید رفیق دانکن مست بشینه پشت فرمون و زیرم کنه. من در جا می‌میرم، اون رو به جرم قتل می‌فرستن زندان و خلاص! می‌مونید شما دو تا.»

به اعتقاد خودم که آدم بافکری هستم، ولی هیو قضیه را از این زاویه نمی‌بیند. راستش را بخواهید هر بار حسابی از کوره درمی‌رود.

می‌پرسم: «یعنی تو دلت نمی‌خواد اگه تو زودتر مردی من شاد باشم؟»

«نه. دلم می‌خواد تنها و بدبخت باشی. اگه کسی بیاد جای من، از اون دنیا می‌آم و دنبالت می‌کنم.»
همین حرفش دوباره برمان می‌گرداند سر موضوع ارواح، که قبلاً هم گفتم: اعتقادی به‌شان ندارم. من زیادی عمل‌گرا هستم.

تعدادی از دلایلی که این اواخر به خاطرشان افسرده‌ام

یک. اوایل سپتامبر ۲۰۱۵ است و من برای یک همایش ادبی به جزیره‌ی سانتورینی آمده‌ام. بعد از مقداری کتابخوانی برای حضار، که بیرون زیر یک سایبان انجام می‌گیرد، یکی از حضار که یونانی هم هست سؤالاتی می‌پرسد و اولین آن‌ها این است: «نظرتون درباره‌ی دونالد ترامپ چیه؟» این شومن بعد از نامزد شدنش برای انتخابات حساسی در صدر اخبار قرار گرفته. هر حرف توهین‌آمیزی که می‌زند توسط دیگران تکرار و تحلیل می‌شود - مثلاً این که او یک سیاستمدار واقعی است. جواب می‌دهم اولین بار اسم دونالد ترامپ را اواخر دهه‌ی هشتاد شنیدم. زمانی که آلمان، خانم اهل لیتوانی که برایش کار می‌کردم، کتاب ترامپ «هنر مذاکره و معامله» را خرید و به این نتیجه رسید که این مرد فوق‌العاده است. کمی بعد در برنامه‌ی اپرای وینفری دیدمش و از آن به بعد همیشه در پس‌زمینه است. آدم لاف‌زن مسخره‌ای که نیمی شومن است و نیمی شخصیت کارتونی. از نظرم تبلیغات انتخاباتی‌اش هم چیزی مثل سایر تبلیغاتش است. تعجبی هم ندارد اگر هامبورگر [۲۱] را به عنوان مدیر ستاد انتخاباتی‌اش معرفی کند.

خلاصه این حرف‌ها را پشت تریبون زدم و بعدش مجبور شدم برای مردم توضیح بدهم که هامبورگر کیست. دو. یک ماه قبل از انتخابات، یک نفر در فرودگاه فیلادلفیا سوالم کرد تا برای یک برنامه برساندم به ردبنک واقع در نیوجرسی. سر صحبت باز شد و فهمیدم که نامش مایکل است. مردی سفیدپوست و پنجاه و پنج ساله که قبلاً برای پَت‌مارک (سوپرمارکت زنجیره‌ای که ورشکست شد و آخرین شعبه‌اش را در سال ۲۰۱۵ تعطیل کرد) کار می‌کرد. چند سؤال عمومی پرسیدم و متوجه شدم که سوپرمارکت‌ها عمده‌ی سودشان را از فروش هله‌هوله درمی‌آورند. مایکل گفت: «البته بیش‌ترین سود مال ادویه‌ست: هفتاد و شیش درصد!» و همین‌طور اضافه کرد بیش‌ترین آمار جنس‌دزدی از سوپرمارکت‌ها مربوط به تیغ اصلاح، شیرخشک و پودر رختشویی بزرگ است که البته مورد اخیر به نظر می‌رسد دزدیدنش سخت باشد. منظورم این است که پودر رختشویی بزرگ اندازه‌ی کیسول گاز است.

مایکل گفت: «این روزها ملت با چرخ‌دستی از فروشگاه فرار می‌کنن. خیلی شیک چرخ رو هل می‌دن بیرون و می‌گن: اگه می‌تونی جلوم رو بگیر!» خیلی نادر است که یک راننده آشکارا از سیاست حرف بزند و نادرتر این که خودش سر صحبت را باز کند. آن‌ها حتی گاهی وقت‌ها از حرف زدن درباره‌ی سیاست طفره می‌روند. توی جاده از کنار تابلوی تبلیغاتی ترامپ رد شدیم و مایکل با دیدنش به تلخی گفت: «به نظرم واسه آدم‌هایی مثل ما، یعنی سفیدپوست‌هایی به سن و سال ما، اگه کمک لازم داشته باشیم، منظورم مسکن و کوپن غذا و این‌جور چیزهاست، ترامپ هوامون رو داره. متوجه منظورم هستین؟»

مایکل جزو دسته‌ای است که اخیراً زیاد درباره‌شان شنیده‌ام. سفیدپوستانی که بعد از هشت سال ریاست جمهوری یک سیاه‌پوست، احساس می‌کنند فراموش شده‌اند. دلم می‌خواهد بیرسم اوباما دقیقاً چه‌طور در مورد شما کوتاهی کرده؟ ولی نمی‌پرسم. در عوض موضوع بحث را به مسائل عمومی‌تر تغییر می‌دهم. با لحنی سرزننده می‌گویم: «امروز برای پرواز چند دقیقه بیش‌تر منتظرم نگه نداشتن.»

البته این را نمی‌گویم که جزو مشتری‌های ثابت هواپیمایی آمریکا هستم، بنابراین هیچ وقت برای هیچ چیز صف نمی‌ایستم و اگر منتظرم نگه دارند حسابی استرس می‌گیرم.

سه. هزار دلار به کمپین انتخاباتی هیلاری کلینتون اهدا می‌کنم و در عرض چند دقیقه یک ایمیل ازشان دریافت می‌کنم که نوشته: «کارتان عالی بود، ولی آیا امکانش هست بیش‌تر اهدا کنید؟»

کمپین هیلاری کلینتون از این جهت هیچ منحصربه‌فرد نیست. هرکس که بهش کمک اهدا می‌کنم همین رفتار را می‌کند و کار به جایی می‌رسد که ایمیل‌شان را در لیست سیاه قرار می‌دهم و ازشان متنفر می‌شوم.

چهار. با یکی از رفقای قدیمی خانواده حرف می‌زنم. طرف با اتوریتیه‌ی کامل بهم می‌گوید که هیلاری کلینتون یکی از اعضای انجمن سری ایلومیناتی [۲۲] است و با همدستی شوهرش ده‌ها نفر را به قتل رسانده‌اند که خیلی‌شان کودک بوده‌اند و قبل از کشتن به‌شان تجاوز هم کرده‌اند.

می‌گویم: «الان داری شوخی می‌کنی دیگه، نه؟»

البته که شوخی نمی‌کند و ظرف چند دقیقه کلمات مثل آب از شلنگ آتش‌نشانی از دهانش پرتاب می‌شود. مشکل بشود همه‌شان را درک کرد، اما همین قدر می‌فهمم که: «به نظرت این تصادفیه که پرینس [۲۳] دقیقاً تو روز تولد ملکه الیزابت کشته شد؟»

«کی گفته پرینس کشته شده؟»

«ای بابا دست وردار. یعنی واقعاً باور کردی که از آوردن تصادفی مرده؟»

جوری حرف می‌زند انگار من یک احمقم.

می‌پرسم: «و ملکه دقیقاً به چه دلیل دستور قتلش رو صادر کرده؟ چون اسمش پرینس (به معنای شاهزاده) بوده؟»

کمی بعد به یکی از وب‌سایت‌هایی که آن فرد به عنوان مرجع معرفی کرده سر می‌زنم. در آن وب‌سایت منبع ناشناسی که ادعا می‌کند به خاندان سلطنتی نزدیک است (عامل نفوذی در دربار) و گزارش می‌دهد که با گوش‌های خودش شنیده که ملکه در یک مهمانی صرف جای به یکی دیگر از اعضای انجمن ایلومیناتی گفته که قبل از پایان سال، سه موزیسین معروف دیگر باید بمیرند.

هیچ یک از وب‌سایت‌هایی که دوستان من معرفی کرده حرف بدی درباره‌ی دونالد ترامپ نزده‌اند. برعکس، گفته‌اند که حافظ صلح است. کسانی که خیلی ازشان متنفرند، طبیعتاً جورج سوروس [۲۴] و در کمال حیرتم بیل گیتس هستند، که نفر دوم دستش به خون کودکانی بیش‌تر از کلینتون آلوده است. دوستم با تب و تاب فراوان درباره‌ی این افراد و ارتباط‌شان حرف می‌زند: ملکه الیزابت به جی.زی، خواننده‌ی رپ آمریکایی، ربط دارد و جی.زی به مرکز کنترل بیماری‌ها ربط دارد و این یکی به ماجرای تیراندازی در مدرسه‌ی سندی هوک و این آخری هم به ماجرای یازده سپتامبر ربط دارد.

خندهام گرفته. منتظرم یکهو بزند زیر خنده و بگوید: «سر کارت گذاشتم!» اما طفلک تمام این‌ها را از صمیم قلب باور دارد و وقتی ناباوری مرا می‌بیند حسابی سرخورده می‌شود. می‌گوید: «از خواب غفلت بیدار شو!»

پنج. مقاله‌ای در نیویورک تایمز پیشنهاد می‌دهد که دونالد ترامپ بهتر است هامبورگر را برای اداره‌ی کمپینش استخدام کند و من با خودم می‌گویم، هی، این تیکه‌ی ابداعی منه!

شش. در شب انتخابات در پورتلند اورگان هستم. در ابتدای شب حسابی اطمینان دارم، اما وقتی به زمان شام نزدیک می‌شویم کمی دستپاچه می‌شوم. شام را تنهایی در رستوران یک هتل شیک می‌خورم و گارسون‌ها را تحت نظر دارم که امیدوار شوم بی‌جهت نگران هستم. مدام می‌پرسم: «خبری نشد؟» و فرض را بر این می‌گذارم که آن‌ها هم مثل من به کلینتون رأی داده‌اند. با خودم می‌گویم، همه‌شون خالکوبی‌های بامزه دارن و درباره‌ی شراب کلی اطلاعات دارن. غیر از کلینتون به کی ممکنه رأی بدن؟ بعد از برگشتن به اتاق رادیو را روشن می‌کنم و به نقشه‌ی آنلاین الکترا ل نگاه می‌اندازم. می‌روم توی رختخواب، چشم‌هایم را می‌بندم و آی‌پدم را برمی‌دارم. وقتی انتخابات به نفع ترامپ تمام می‌شود، دراز می‌کشم در حالی که خوابم نمی‌برد. نیمه‌های شب به باشگاه هتل می‌روم و تلویزیون کوچک روی دستگاه اسکی فضایی را تماشا می‌کنم. برای ماه‌ها تمام اخبار بهم می‌گفتند که کلینتون قطعاً برنده است. حالا می‌خواهند به استدلال‌های‌شان که چرا پیش‌بینی‌شان غلط از آب درآمده گوش کنم. خطاب به صفحه‌ی تلویزیون کوچک می‌گویم: «گور باباتون!»

یک ساعت بعد دوش می‌گیرم و برمی‌گردم به رختخواب. همان‌طور که بیدار به سقف خیره شده‌ام یکباره یاد [شر \[۲۵\]](#) می‌افتم و به این فکر می‌کنم که او هم الان دقیقاً احساس مرا دارد. همین‌طور میلیون‌ها نفر دیگر: هیو، خواهرهایم و تمام دوستانم غیر از آن‌هایی که طرفدار تئوری توطئه هستند. عجیب است، اما شر زنی است که به عمرم از نزدیک ملاقاتش نکرده‌ام، اما مایه‌ی آرامشم می‌شود. صبح روز بعد، گیج و منگ توی شهر می‌چرخم در حالی که چشم‌هایم از بی‌خوابی کاسه‌ی خون است و با خودم فکر می‌کنم، من تنها نیستم. یه نفر دیگه با من هم‌حسه... شر.

هفت. چند روز بعد از انتخابات در اوکلند کالیفرنیا هستم. بعدازظهر یکشنبه است و متوجه تعداد زیادی از مردم می‌شوم که به طرف یک پارک می‌روند و برخی‌شان پلاکاردهایی در دست دارند. از خانم جوانی می‌پرسم: «چه خبره؟»

موهایش یک‌جایی بنفش و جاهای دیگر سبز است.

«همه داریم می‌ریم کنار دریاچه‌ی مریت تا دورش حلقه‌ی انسانی تشکیل بدیم.»

جوری این را می‌گوید که انگار این کار زمان را برمی‌گرداند و دونالد ترامپ را از ریاست جمهوری عزل می‌کند. از فکر این‌که شبکه‌ی خبری فاکس چه‌طور قضیه را توی بوق و کرنا می‌کند توی خودم کز می‌کنم.

«مردم، مراقب باشید! آن‌ها حلقه‌ی انسانی تشکیل داده‌اند.»

هشت. برای عید شکرگزاری به خانواده‌ام در امرالد آیل ملحق می‌شوم و دعوای ناجوری با پدر جمهوری‌خواهم می‌کنم. پدرم وسط دعوا داد می‌زند: «دونالد ترامپ یه عوضی بی‌شعور نیست!»

حرفش به نظرم بامزه و در عین حال حیرت‌آور می‌آید. صرف‌نظر از این‌که به ترامپ رأی داده باشی یا نه، همه‌مان توافق داشتیم که رئیس‌جمهور منتخب یک شخصیت منفور است. منظورم این است که طرف انتخابات را دستکاری کرده بود.

کمی بعد حین مشاجره پدرم فریاد می‌کشد: «ترامپ بهترین چیزیه که بعد از سال‌ها برای این مملکت اتفاق افتاده! و اون حرفی‌ام که توی اون ویدیو زد شوخی مردونه بود!»

من پنج روز در هفته توی جمع‌های مردانه هستم و تا حال ندیدم کسی مثل ترامپ توی این ویدیو حرف بزند. اگر هم می‌دیدم با خودم نمی‌گفتم، ایول، این بابا باید رئیس‌جمهورم بشه! عوضش فکر می‌کردم طرف چه آدم چندش و داغانی است. بعد هم چیزی را که از کس دیگری شنیده‌ام تکرار می‌کنم.

«اون موقع که اون حرف‌ها رو زد، تو یه جمع مردونه نبود. سر کارش بود. یعنی ریاست جمهوری!»

بعد از ترک آمریکا در سال ۱۹۹۸، در تمام رأی‌گیری‌ها غیابی شرکت کرده‌ام. آمریکایی‌هایی که در خارج کشور ساکن هستند، از طرف آخرین ایالتی که درش زندگی می‌کرده‌اند رأی می‌دهند، که برای من می‌شد نیویورک. بعدش هم خانه‌ی ویلایی امرالد آیل را خریدیم و محلم را به کارولینای شمالی تغییر دادم، که در آن‌جا ناامیدتر هم هستم. در سال ۱۹۹۶، وقتی توی صف سوپرمارکتی در جنوب منهتن بودم به مردمی که جلوی صف ایستاده بودند نگاه می‌کردم و توی دلم می‌شمردم: به کلینتون رأی داده، به کلینتون رأی داده، مجرم سابقه‌دار، به کلینتون رأی داده، توریست خارجی، سابقه‌دار، سابقه‌دار، به کلینتون رأی داده، سابقه‌دار.

وقتی بعد از دعوا با پدرم به سوپرمارکت امرالد آیل رفتم صف این‌طوری بود: ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ، ترامپ و بعد صندوق‌دار که او هم به ترامپ رأی داده بود. البته این‌ها فقط حدس و گمان هستند. آقای تی‌شرت‌پوشی که روی لباسش عکس یک سلاح اتوماتیک با نوشته‌ی «اگه می‌تونی بیا بگیرش!» زده، همان که با لباس نظامی و دو باکس آبجو و یک بسته پودینگ برنج توی صف ایستاده الزاماً به ترامپ رأی نداده. احتمالاً روز انتخابات توی خانه مانده و به زور به زنی که توی زیرزمین خانه‌اش اسیر نگه داشته غذا می‌خورانده.

صبح روز بعد از دعوا با پدرم، از پله‌ها می‌آیم پایین و بابا را توی آشپزخانه می‌بینم. می‌پرسد: «هنوزم باهام حرف می‌زنی؟»

طوری نگاهش می‌کنم که انگار یک‌تنه مسئول انتخاب ترامپ بوده، انگار او رأی سرنوشت‌ساز را توی صندوق انداخته و تمام آن‌چه قرار است به سرمان بیاید تقصیر اوست.

بعد جواب می‌دهم: «معلومه که باهاتون حرف می‌زنم بابا.»

برمی‌گردد و راه می‌افتد طرف نشیمن.

«احمق بی شعور!»

نه. صبح روز کریسمس در خانه‌مان در ساسکس انگلستان به انباری کوچک بالای حمام می‌روم تا دنبال هدایایی که چند ماه قبل کادو کرده‌ام بگردم. نردبانی که استفاده می‌کنم چوبی است و فقط دو پایه دارد. بنابراین روی کف جلاخورده‌ی خانه سر می‌خورد. از ارتفاع سه متری سقوط می‌کنم و با یک صدای تالاپ، روی پهلوی چپ فرود می‌آیم و هشت تا از دنده‌هایم خرد می‌شوند. همان‌طور که مبهوت کف خانه دراز شده‌ام و بزرگ‌ترین درد عمرم را تجربه می‌کنم، به ذهنم می‌رسد که ممکن است قبل از رسمی شدن منصب ترامپ بمیرم و شاید هم این چیز بدی نباشد. ایمی از اتاق مهمان می‌دود بیرون و هیو از آشپزخانه پله‌ها را می‌دود بالا. با هم می‌پرسند: «چی شد؟ حالت خوبه؟»

نمی‌خواهم کریسمس را خراب کنم، پس می‌گویم: «خوبم، خوبم.»

البته آدم‌هایی که خوبند، برای بلند شدن از کف خانه ده دقیقه زمان نمی‌خواهند.

هیو به اورژانس زنگ می‌زند و بعد از جواب دادن به سؤالات اولیه، سپرده می‌شوم دست پرستاری به نام ماری.

می‌پرسم: «ببخشید، اسم‌تون چی بود؟»

تکرار می‌کند: «ماری.»

بدون این‌که بگویم ماری استوارت یا هر فامیلی‌ای که دارد. در آمریکا همه چیز بر اساس شکایت و تشکیل پرونده است. اگر در آمریکا بودیم، می‌گفتند بلافاصله بروم رادیولوژی. اما در انگلستان رسم بر این است که تا وقتی بیهوش نشده‌ای یا بدنت مقادیر زیادی مایعات مثل خون، چرک و غیره از دست نداده، نیازی نیست وقت بقیه را تلف کنی. ماری تعدادی سؤال ازم می‌پرسد تا معلوم شود شش‌هایم سوراخ شده یا نه، که ظاهراً سوراخ نشده. می‌گویم: «ولی وقتی سرفه می‌کنم خیلی درد می‌کنه.»

با خوشرویی می‌گوید: «خب، دیوید، پس بهت توصیه می‌کنم سرفه نکنی و کریسمس عالی‌ای داشته باشی.»

بعدتر فهمیدم عارضه‌ام «ضربه‌ی نیروی گند» نام دارد. به شکل چشمگیری به وضعیتم بعد از انتخابات شباهت داشت، درست مثل این‌که کوبیده شد باشم به دیوار یا ماشین بهم خورده باشد. درد ناشی از هر دوی این عوارض باقی خواهد ماند و در واقع هیچ علامتی مبنی بر کم شدن درد وجود ندارد. آسیب دائمی است. دیگر محال است برگردم به وضعیتی که قبل از سانحه - انتخابات داشتم. کریسمس عالی... که اصلاً حرفش را نزن. مثل این است که هر روزش دراز افتاده‌ام کف خانه، پهلویم را چسبیده‌ام و مات و مبهوتم.

ده. به یک چیز خیلی غیرمنطقی امید بسته‌ام. شورای انتخابات سر عقل بیاید و بگوید «نمی‌تونیم اجازه بدیم همچین اتفاقی بیفته!» بعدش هم خبر بیاید که روسیه دستگاه‌های رأی‌شماری را دستکاری کرده. ولی هیچ چیز نمی‌تواند این کامیونی را که با سرعت طرف‌مان می‌آید متوقف کند. در روز اعطای حکم ریاست

جمهوری در سیاتل هستم. اواخر بعدازظهر دوست قدیمی‌ام لین عکسی از یک استیکر ضدترامپی را که یک نفر در ژاپن پیدا کرده برایم می‌فرستد. طراحی هوشمندانه‌ای دارد: با کمی دقت متوجه می‌شوی که ترامپ دارد بین دو نفر از اعضای کوکلاس کلن ساندویچ می‌شود. می‌خواهم در جواب عکس تایپ کنم: ها ها! اما عوض جوک فرستادن این‌طور پاسخ می‌دهم: لین عزیز. متأسفم که این‌قدر با تغییر مخالفی، یا آن‌قدر کوتاه‌فکری که فرضیات کهنه‌ات را کنار بگذاری. ممنون می‌شوم اگر در آینده چیزهای این‌چنینی را برای خودت نگه داری.

یک دقیقه بعد یک ایمیل دوم می‌فرستم که داخلش نوشته‌ام: شوخی کردم! ولی ایمیل دوم و سه ایمیلی که بعدش می‌فرستم برگشت می‌خورد. متوجه می‌شوم که لین بلاکم کرده! آن هم بعد از سی و هشت سال رفاقت.

شب به رختخواب می‌روم و بیدار دراز می‌کشم. نگرانم که لین به همه بگوید که من طرفدار ترامپ هستم. خبر پخش می‌شود و تا صبح نابود شده‌ام. توی اتاق تاریک به خودم می‌گویم: «ولی اون ایمیل یه شوخی بود. یه شوخی خیلی خیلی وحشتناک.»

چرا نمی‌خندی؟

از نمای بیرون، خانه‌مان در ساحل دریایی کارولینای شمالی (همان ویلای دریاکنار) چیز خاصی ندارد. احتمالاً توسط یک بچه‌ی ده ساله و با استفاده از یک خط‌کش طراحی شده. یعنی طراحی‌اش این‌قدر ابتدایی است: دیوار، سقف، پنجره و ایوان. خیلی راحت می‌شود تصور کرد که مهندس معمار بعد از اتمام کار مدادشمعی‌اش را گذاشته زمین و داد زده: «مامان! کارم تموم شد! حالا می‌تونم تلویزیون تماشا کنم؟»

هر بار طراحی این خانه را تحقیر می‌کنم، هیو بهم یادآوری می‌کند که مهم ویوی خانه است: اقیانوسی که بهش نگاه می‌کنیم. متوجه منظورش هستم، ولی این‌طوری نیست که مجبور باشی خودت را به یک ویژگی محدود کنی. می‌گویم: «خب، خونه‌ی ساسکس چی؟»

کلبه‌مان در انگلستان از نمای بیرون شبیه چیزی است که توی یک کتاب داستان پیدا کرده‌ای: خانه‌ی دیوهای شکم‌گنده، البته از آن دیوهای نیک‌اندیش که چپق می‌کشند. این خانه که اواخر قرن شانزده از سنگ ساخته شده، سقف شیروانی و پنجره‌های کوچکی اندازه‌ی ورق پاسور دارد. توی رختخواب دراز می‌کشیم و به گوسفندهایی فکر می‌کنیم که در سایه‌ی پوشش گیاهی پشت خانه به چرا مشغولند. به‌خصوص زمستان آن‌جا را خیلی دوست دارم، بنابراین این‌که مجبور شدم بیش‌تر ژانویه و فوریه را در آمریکا به کار بگذرانم ناراحت‌م کرد. هیو هم با من آمد و آخر کار خودمان را در مائویی پیدا کردیم که در آن‌جا جلسه‌ی کتابخوانی داشتم. خودم همین‌که پرواز کنم، کارم را انجام دهم و با پرواز بعدی برگردم راضی هستم، اما هیو دلش می‌خواهد توی اقیانوس شنا کند، بنابراین یک هفته در محلی که آنلاین اجاره کرده بود ماندیم.

مدیر سالن تئاتری که درش برنامه داشتم گفت: «بذار حدس بزنم. اون خونه‌ای که اجاره کردین حداقل چهار تا اختلاف سطح داره و در و دیوارش با چوب تیره چوبکاری شده، درست مثل خونه‌هایی که تو برنامه‌های تلویزیونی دهه‌ی هفتاد می‌دیدي، درسته؟»

دقیقاً زد وسط خال، به‌خصوص قسمت چوب تیره. چوبکاری دیوارها به حدی تیره بود که آدم را یاد شکلات می‌انداخت. یعنی دقیقاً نقطه‌ی مقابل دنیای بیرون که به شکل ظالمانه‌ای روشن بود. در مورد اختلاف سطح هم باید بگویم معمار از هر بهانه‌ای برای کار گذاشتن پله استفاده کرده بود، حتی شده دو یا سه پله. اگر تمام وقت آن‌جا زندگی می‌کردی، بالاخره به جای پله‌ها عادت می‌کردی. ولی من حداقل روزی دو بار سکندری می‌خوردم. خانه مرا یاد خانه‌های مجتمع مسکونی‌ای می‌انداخت که قدیم‌ها وقتی بیست و چند ساله بودم با خانواده‌ام در امرالد آیل اجاره می‌کردیم، با این تفاوت که هیچ یک از آن‌ها روی دیوار آشپزخانه‌شان صلیب نداشت. این یکی بیست و پنج سانت طول داشت و یک مسیح لاغر بیچاره‌ی برنزی روی آن بود.

صرف نظر از تعدادی قاب عکس که طی سالیان از مالک و خانواده‌اش گرفته شده بود و آن صلیب، دکوراسیون دیگری دیده نمی‌شد. خانواده‌ی خوش‌بررویی بودند، یکی از آن خانواده‌هایی که بچه‌ها بزرگ شده و فرزندان خودشان را آورده بودند. رنگ عکس‌های قدیمی‌تر محو شده بود، درست مثل عکس‌های خانواده‌ی خودم:

همان مدل موها، همان شلوارهای پاچه‌گشاد و پیراهن‌های یقه‌خرگوشی که حالا دیگر سرزندگی‌شان را از دست داده بودند، درست مثل چمن‌های باغچه در فصل زمستان. هر نسل به نظر سلامت و موفق می‌آمد، اما بی‌اختیار به این فکر می‌کردم که چه چیز در لایه‌های زیرین این خانواده وجود دارد. چون مطمئناً چیزی وجود داشت. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاق خواب برسم پرسیدم: «کدومتون الان توی زندانه؟»

خانه کنار دریا قرار داشت و ساحل بلافاصله بعد از حیات پستی شروع می‌شد و با درختان نخل پوشیده بود. ساحل اغلب اوقات خلوت بود، بنابراین هیو سوای چند باری که برای خرید مایحتاج به ساحل رفت غالب آن هفته را توی خانه ماند. وقت‌هایی که از روی ایوان خانه دریا را نگاه نمی‌کرد، از داخل آب دریا داشت به ایوان نگاه می‌کرد. هم نهنک دیده بود و هم لاک‌پشت دریایی و با استفاده از لوله‌ی تنفسی شنا کرده بود. تنها کاری هم که من کردم این بود که اسمم را روی پنج هزار صفحه‌ی سفید که توسط ناشرم فرستاده شده بود امضا کنم تا یکی دو ماه بعد به نسخه‌های کتابی که تمام می‌کردم اضافه شوند. هنوز چند هفته‌ای زمان نیاز داشتم تا تغییراتی در کتاب بدهم، منتها فقط اصلاحات جزئی گرامری. هیو که چشم تیزی در یافتن غلط‌های تایپی دارد و همین کار را برای پدرش - او هم نویسنده بود - انجام می‌داد، داشت نسخه‌ی ابتدایی را برای بار اول می‌خواند. هر بار که صدای خنده‌اش را می‌شنیدم می‌پرسیدم: «به چی می‌خندی؟» و کافی بود پنج یا ده دقیقه صدایش را نشنوم. این بار داد می‌زدم: «چرا نمی‌خندی؟»

پنج هزار بار امضا زدن مدتی زمان می‌برد. پس برای خودم یک هدف روزانه تعیین کردم که هر دو ساعت یک بار هر کاری دستم بود بگذارم زمین و مازیک جادویی‌ام را بردارم. معمولاً موقع امضا زدن به رادیو گوش می‌دادم یا برنامه‌ی تلویزیونی مورد علاقه‌ام «مداخله» را تماشا می‌کردم. در این برنامه به زندگی الکلی‌ها و معتادان واقعی می‌پردازند. اغلب‌شان آن‌قدر فرو رفته‌اند که دیگر نمی‌توانند شغلی را حفظ کنند، بنابراین اغلب اوقات در حال دعوا، گریه کردن روی تختخواب‌های نامرتب و تزریق به نقاط عجیب مثل پوست بین انگشت‌های پای‌شان هستند.

به نظرم قسمت جالب‌ترش این است که کسی اجازه بدهد در این وضعیت ازش فیلم بگیرند. تصورشان کردم که به رفقای‌شان می‌گویند: «من رو تو تلویزیون دیدی؟ خیلی باحال ریدم رو سیر اون ماشینه، نه؟»

این دقیقاً کاری بود که یک آدم مست سی و یک ساله در یکی از اپیزودهایی که حین امضا کردن برگه‌های سفید تماشا می‌کردم انجام داد. روی سپر عقب یک آئودی مدل A4. حین انجام شیرین‌کاری، نیمه‌ی تحتانی بدنش را شطرنجی کرده بودند و من به مادرم فکر کردم، چون یک خانم واقعی بود. منظورم این است که او هیچ وقت شلوار پایش نکرد، فقط دامن و لباس بلند. هیچ وقت خانه را بدون ظاهر آراسته و موهای مرتب ترک نکرد. هر بار که یک خانم جوان را می‌بینم که با پیژامه یا آقای جوانی با تیشرتی با نوشته‌ی ناجور سوار هواپیما می‌شود، همیشه با خودم می‌گویم، مادرم اگر بود چی فکر می‌کرد؟

مادرم سی سالی هست که از دنیا رفته، بنابراین مقدار زیادی از فرایند شکل‌گیری چیزی که این روزها با نام «کم‌تر از رسوایی» شناخته می‌شود، از دست داد. دلیل دیگری که برنامه‌ی «مداخله» مرا یاد مادرم می‌اندازد این است که مادرم الکلی بود. این لغتی است که مشکل بشود درباره‌ی کسی که دوستش دارید به کار

ببرید، بنابراین خانواده‌ام از به کار بردنش امتناع می‌کردند. در عوض بین خودمان پچ‌پچ می‌کردیم که مامان «مشکلی داره که نمی‌تونه ازش خلاص بشه.» در حالت هوشیاری سرزنده و کاریزماتیک بود، از آن دست آدم‌هایی که می‌توانست و تمایل داشت با هر کسی حرف بزند. برعکس پدرم که هیچ کس معنای جوک‌هایش را نمی‌فهمد و مخاطبان‌ش سردرگم می‌شوند و دل‌شان می‌خواهد زودتر بروند، شنیدن حرف‌های مادرم واقعاً اسباب شادی بود. عبارت «این قدر از دستم خندیدن» جمله‌ای بود که تقریباً در تمام حکایت‌های پایان روزش می‌گفت. مردی که باک بنزینش را پر کرده بود، تحویل‌دار بانک، منشی مطب دندانپزشکی. «این قدر از دستم خندیدن». زمینه‌ی تخصصی‌اش تعریف کردن داستان‌های واقعی بود. کامل و فشرده. قبل از این که حکایت را به سرانجام برساند، پنج شش تایی تکه‌ی دستگرمی می‌انداخت. در پایان روز، جمله‌ای را که با خودش می‌گفت کاش در جواب فلان سؤال یا فلان حرف گفته بودم، به عنوان جمله‌ای که مثلاً گفته بود تعریف می‌کرد. برای مثال: «بهش گفتم برادر من، خب هواپیما رو واسه همین اختراع کردن دیگه.»

آن وقت ما در مخالفت با او می‌گفتیم «نخیرم، قضیه اصلاً این‌طوری نبود.» اما با چنان نتایج عالی‌ای که مادرم می‌گرفت، واقعاً چه اهمیتی داشت؟ شاید فکر کنید مادرم تفاوت روی آفتابی و روی تاریکش را که اواخر شب ظاهر می‌شد، تشخیص می‌داد. هر بار که لب به لیوان می‌زد صدای تلیک‌تلیک تکه‌های یخ را می‌شنیدم. نوجوان که بودم، هر بار مادرم برای نوشیدن مشروب بعد از کار کنار پدرم می‌نشست می‌گفت: «فقط یه پیک. باید شام رو بذارم رو میز.» و این جمله‌ی خوشحال‌کننده‌ای بود. اما فقط حکم ماشه‌ای را داشت که قرار بود بعدها چکانده شود.

در حالی که به کسی اشاره می‌کرد که آن روز بعدازظهر یا شاید پنج سال قبل باهاش بحثش شده بود - مثلاً فروشنده‌ی فروشگاه یا یکی از همسایه‌ها - با لحنی کش‌دار می‌گفت: «زنیکه با من این‌طوری حرف می‌زنه؟ با من؟ یعنی من هیچی نیستم؟ زنیکه خودش نمی‌دونست، ولی می‌تونستم بخرم و آزادش کنم.» هر بار با هواپیما می‌رفتم رالی تا به خانه سر بزنم، توی آشپزخانه می‌دیدمش. در حالی که در کابینت را می‌کوبید به هم و مشاجره‌ای را که با پدرم داشت برای خودش تکرار می‌کرد. «مرتیکه‌ی الاغ! لوله‌کشی‌ت رو بکن تو ماتحتت! چرا نمی‌کنی؟ هان؟ هی واسه من زرزر می‌کنه: چرا لوله‌کش بیارم وقتی خودم می‌تونم درستش کنم؟ عمراً بتونی درستش کنی. شنیدی چی گفتم سازده؟ عمراً بتونی!»

در آن دوران شب که می‌شد ظاهرش تغییر می‌کرد، یک‌جورهایی خام می‌شد. انگار خانم محترم سابق را گرفته و پوست کنده بودی. کفش‌هایش را پرت می‌کرد طرفی و با پاهای جوراب‌پوش دست‌ها را می‌گذاشت روی کانتر آشپزخانه تا تعادلش را حفظ کند و همه چیز را با آتش خشمش می‌سوزاند. گاهی اصلاً از دست کسی که داشت باهاش حرف می‌زد عصبانی نبود - البته غیر از برادرم پال، پدرم و خواهرم تیفانی - در عوض دنبال حمایت می‌گشت. «باورت می‌شه تو رو به خدا؟ خداوکیلی باورت می‌شه همچین حرفی بهم بزنه؟» کسی جرأت نداشت با او مخالفت کند.

یک دوست انگلیسی دارم به اسم اینگرید. پدر او هم الکلی بود. وقتی گواهینامه‌اش به خاطر رانندگی حین مستی باطل شد، یک سه‌چرخه خرید و با آن می‌رفت به بار، در حالی که همه توی دهکده تماشايش می‌کردند.

پرسیدم: «حالا چرا دوچرخه‌ی معمولی نگرفت؟»

اینگرید با خیال راحت از این‌که حالا به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند به گذشته بخندد گفت: «چون با دوچرخه می‌خورد زمین.» پدرش آدم وحشتناکی بود، یک دلک بدذات، که همین موضوع خندیدن بهش را آسان‌تر می‌کند. مادرم از این کارهای کارتونی انجام نداد. اگر هم چنین کارهایی می‌کرد، از مسخره کردنش احساس خیانت می‌کردیم. در عوض به دو آدم مختلف تفکیکش کردیم و تمام کارهایی که نفر دوم الکلی انجام می‌داد نادیده گرفتیم. چون استدلال‌مان این بود که آن نفر دوم مادرمان نیست، نوعی ویروس است که بدنش را آلوده کرده. پدرش هم همین کار را کرد، آن قدر مشروب خورد تا آقایان رویوش سفید آمدند و بردندش به بیمارستان تا در آن‌جا با شوک الکتریکی درمان شود. به عکس‌های بعد از ترخیصش نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم، صبر کن ببینم، این که منم. وقتی جوان بودم شباهت زیادی به پدر بزرگم نداشتم، اما حالا مثل سیب از وسط قاچ شده‌ایم.

لحظه‌ی اوج برنامه‌ی «مداخله» آن‌جاست که خانواده و دوستان فرد الکلی یا معتاد با او رودرو می‌شوند. جلسه تحت نظارت یک مشاور و معمولاً در اتاق کنفرانس یک هتل ماتمزده با مبلمان کرم‌رنگ و بدون پنجره برگزار می‌شود. معتادان معمولاً مست یا نشئه هستند و مخالفتی برای ورود به اتاق ندارند. اما با دیدن والدین و خواهر برادرهای‌شان، زن یا شوهرشان که همگی به شکل نیم‌دایره آن‌جا نشسته‌اند می‌گویند «این‌ها این‌جا چی کار...؟»

سوژه‌های برنامه‌ی مداخله همیشه حس می‌کنند برای‌شان کمین گذاشته شده، بنابراین اقدامات لازم انجام می‌شود تا یک وقت حس نکنند مورد حمله قرار گرفته‌اند. در چنین وضعیتی فرد به راحتی ممکن است کنترل اعصابش را از دست بدهد، بنابراین مشاور از دوستان و اهل خانواده می‌خواهد افکارشان را روی کاغذ بیاورند. نامه‌هایی که آن‌ها برای معتاد می‌خوانند تماماً متمرکز روی نقاط منفی نیست و معمولاً خاطره‌ی خوشی به جا می‌گذارد. مثلاً جمله‌ی «اون روزی که تو به دنیا اومدی و از بیمارستان آوردنت خونه رو یادمه» یکی از آن جملات باحال است. دقیقاً معادل یک داستان کوتاه است که با زنگ زدن ساعت کاراکتر اصلی آغاز می‌شود. اگرچه می‌دانم نباید روی این قسمت برنامه گیر کنم، همیشه گیر می‌کنم. با خودم می‌گویم، ای بابا، دست بردارین. و وقتی یک نفر به فرد معتاد دواپی می‌گوید «لبخندی داشتی که می‌تونست یه اتاق رو روشن کنه» چشم‌هایم را می‌چرخانم.

نویسندگان نامه‌ها غالب اوقات به گریه می‌افتند، احتمالاً چون متن نامه‌شان خیلی ضعیف است. اما خب، برنامه‌های واقع‌گرا خوراک‌شان اشک و آه است دیگر. مثلاً یکی دیگر از برنامه‌های مورد علاقه‌ام، زندگی دویست و پنجاه کیلویی من، درباره‌ی افراد خیلی چاق است که با وزن‌شان درگیر هستند. در ابتدای هر برنامه عزیزان فرد چاق ظاهر می‌شوند، همیشه گریان هستند و همیشه عین این جمله را می‌گویند: «دلم نمی‌خواد روزی بیاد که مجبور شم بچه، خواهر، برادرزاده‌م یا غیره رو دفن کنم.» با خودم می‌گویم خب، منم دلم نمی‌خواد. چون اگه کندن قبر کلکم رو نکنه، قل دادن اون نعش دویست کیلویی حتماً دلم رو می‌آره. در برنامه‌ی «آشغال‌جمع‌کن‌ها» هم افراد گریه می‌کنند، البته نه آن‌هایی که حتی دل‌شان نمی‌آید دستمال توالتهای مستعمل‌شان را هم دور بریزند.

بعد از آن که تمام حاضران در برنامه‌ی مداخله حرف‌های‌شان را می‌زنند، به فرد معتاد جایی در یک مرکز بازپروری پیشنهاد می‌شود. البته همه نه، ولی اغلب‌شان قبول می‌کنند. معمولاً به جاهای آفتابی فرستاده می‌شوند: آریزونا، کالیفرنیا، جنوبی، فلوریدا. دو ماه بعد بار دیگر توی برنامه نشان‌شان می‌دهند در حالی که به یک آدم کاملاً متفاوت تبدیل شده‌اند. خانمی که قبلاً توی برنامه مواد توی گردنش تزریق می‌کرد می‌گوید: «این زنگوله‌ایه که توی کلاس هنر و صنایع دستی ساختم.»

البته همه نود روز تجویز شده را توی مرکز بازپروری نمی‌مانند. بعضی زودتر آن‌جا را ترک کرده و همان موقع برمی‌گردند سراغ اعتیاد. بقیه تا اتمام دوره می‌مانند، بعد مرکز را ترک می‌کنند و یک هفته یا شش ماه بعد برمی‌گردند سراغ اعتیاد. با اراده‌ترین‌های‌شان را چند سال بعد از تاریخ ضبط برنامه دوباره نشان می‌دهند که پاک هستند، خیلی‌های‌شان شغل و بچه دارند. آن‌ها می‌گویند: «تمام اون عمری که هدر دادم... واقعاً چی با خودم فکر می‌کردم؟»

یک بار از اینگرید پرسیدم هیچ وقت با پدرش درباره‌ی اعتیاد به الکلش حرف زده و او با کمال شرمساری جواب داد: نه. حالا نه این‌که من یا هر یک از اعضای خانواده‌ام حتی وقتی اوضاع خیلی خراب شد، هیچ وقت جلو روی مادرم ایستاده باشیم. حتی پدرم که زیادی رک است و به غریبه‌ها می‌گوید صدای‌شان بلند است، دارند اشتباه می‌کنند، یا برای پوشیدن آن کت کمربنده‌ی زیادی چاق هستند، هیچ چیز به مادرم نگفت. هرچند که مشکل مادرم خیلی تدریجی شکل گرفت. تا زمانی که من در خانه‌ی پدری‌ام بودم، قضیه هیچ وقت به صورت یک مشکل دیده نشد. وقتی پنج نفر از شش فرزندش مستقل شدند، مادرم مصرفش را برد بالا. یک گیلان اسکاچ قبل از شام شد دو تا و بعد سه تا. مصرف شرابش سر شام دو برابر شد و بعد سه برابر. هیچ در قید و بند کیفیت نبود. فقط کمیت برایش اهمیت داشت. مشروب را دبه‌ای می‌خرد، نه بطری‌ای. بعد از شام می‌رفت سراغ قهوه و بعد دوباره برمی‌گشت سر وقت اسکاچ یا شراب و بعد الکل را با قرص تکمیل می‌کرد. اسم قرص‌ها را گذاشته بودیم «عروسک‌های مامان.»

وقتی به‌مان گفت که دیگر شب‌ها رانندگی نمی‌کند چون دیگر نمی‌تواند جاده را ببیند، همه قبول کردیم، چون می‌دانستیم با تاریک شدن هوا دیگر در وضعیتی نیست که بتواند پشت فرمان بنشیند. الکی می‌گفتیم: «خدایا، ما وقتی به سن شما رسیدیم چشم‌هامون ضعیف نشه یه وقت.»

در این مورد، باید به اعضای خانواده‌ی فرد معتاد دست‌مریزاد گفت. علی‌رغم نامه‌های فوق‌احساسی‌شان واقعاً دل و جرأت دارند. کسی که به دیدنش آمده‌اند ممکن است از اتاق بزنند بیرون یا دیگر هیچ وقت با آن‌ها حرف نزنند، ولی دست‌کم آن‌ها بخت‌شان را امتحان می‌کنند. ولی ما اگرچه هیچ وقت رفتار مادرمان را توی رویش نزدیم، خودش می‌دانست که متوجه کارهایش هستیم.

معمولاً پای تلفن بی‌هوا اعلام می‌کرد: «الان چهار روزه لب به مشروب نزدم.» می‌توانستی تقلاً و امید را در صدایش بشنوی. فردای همان شب بهش زنگ می‌زدی و همان‌جا می‌توانستم بگویم که اراده‌اش را از دست داده. دلم می‌خواست بپرسم چرا قوی‌تر از این نیستی؟ واقعاً نمی‌شه بیش‌تر سعی کنی؟ البته خودم هم زمانی به مشروب پناه می‌بردم، بنابراین چه می‌توانستم بگویم؟ فقط گمانم چون سنم کم بود موضوع کم‌تر غم‌انگیز به نظر می‌آمد. دشت پهناور

بزرگسالی مقابل رویم گسترده بود، در حالی که مادرم در دهه‌ی پنجاه عمر بود و در خانه‌ای پر از آشغال به تنهایی مشروب می‌خورد. حتی وقت‌هایی که هوشیار بود، اعتراضش را نشان می‌داد: تمام آشغال‌هایی که پدرم با خودش می‌کشید می‌آورد خانه و توی حیاط یا زیرزمین رها می‌کرد - روزنامه و مجلات کهنه، دستگاه‌های تستر کهنه که از توی آشغال‌های مردم برداشته بود، شلنگ، صفحات نئوپان - تمام‌شان به قول خودش «کاملاً عالی» و دقیقاً همانی بود که نیاز داشت.

توی ذهنم خانه‌مان قدیم‌ترها جای شادی بود. توی تمام اتاق‌ها موزیک پخش می‌شد. تلفن همیشه داشت زنگ می‌خورد. اهل خانواده‌ی من بیش‌تر از باقی خانواده‌ها می‌خندیدند. از این بابت هم مثل باقی موارد مطمئن بودم. در تمام محله همه‌ی همسایه‌ها به محض تمام کردن شام خودش را می‌رساندند به نزدیک‌ترین تلویزیون. پدرم هم دقیقاً همین کار را می‌کرد، اما باقی ما کنار مادر می‌ماندیم و حین سوختن شمع‌ها برای جلب توجهش رقابت می‌کردیم. خودش به این جلسات می‌گفت «درمان گروهی»، ولی بیش‌تر شبیه کلاس درس استاد بود. یکی از ما بچه‌ها داستانی درباره‌ی روزش می‌گفت و مادر هرازگاهی حرفش را قطع می‌کرد تا نکته‌ای اضافه کند. «حالا لازم نکرده تمام جزئیات اتاق‌خواب رو بگی.» یا «شاید بهتر باشه اون قسمت مربوط به معلمه رو قلم‌گیری و بری سر اصل موضوع.»

ساعت نزدیک ده که می‌شد می‌گفت: «یه قهوه واسه من بریز.» در حالی که بشقاب‌های خالی هنوز جلومان بود. «یه پاکت وینستون از انباری آشپزخونه واسه‌م بیار، باشه؟» یکی از مزایای شش بچه داشتن این بود که نیاز نداشتی جای چیزی را خودت پیدا کنی. مثلاً دستور می‌داد «کلیدهای من رو واسه‌م پیدا کن.» یا «یکی یه جفت کفش به من بده.»

محال بود کسی از دستور تمرد کند، چون مادر بود که دستور می‌داد. خشنود کردن مادرمان مفرح و آسان بود و احساس خوبی به‌مان می‌داد.

«من سیگارش رو روشن می‌کنم...»

«نه، بذار من بکنم.»

شاید خانه‌مان خانه‌ای نبود که خودم انتخاب کرده باشم و ریاستش را به عهده داشته باشم. آن قدر که دلم می‌خواست تمیز نبود. از بیرون نمای خاصی نداشت. از داخل ویوی خاصی نداشت، اما با تمام این‌ها جایی بود که توی ذهن نگه می‌داشتم و وقتی می‌گفتم «خانه» به خودم می‌بالیدم. خانه مثل یک موجود زنده بود، اما وقتی به اواخر دهه‌ی بیست رسیدم، دیگر داشت از درون می‌پوسید. درست مثل یک دندان کرم‌خورده میان رج دندان‌های به ظاهر سالم. وقتی دوازده سالم بود پدرم یک رج بوته‌ی زیتون جلو خانه کاشت. ارتفاع‌شان تا دم کمر می‌رسید و نوعی حصار جلو خانه تشکیل می‌دادند. اواسط دهه‌ی هشتاد چنان بلند و پرپشت شده بودند که رهگذران نمی‌توانستند از پیاده‌رو جلو خانه‌مان رد شوند. کسانی که آشغالی دست‌شان داشتند، صبر می‌کردند برسند جلو خانه‌ی ما تا ببندازندش زمین، چون می‌دانستند علف‌های بلند می‌توانند قوطی آبجو، کیسه‌ی پلاستیکی و گه سگ را به خوبی مخفی کنند. مثل خانه‌ی سریال خانواده‌ی آدامز بود، که البته اگر همان شادی را در خود داشت، مسئله‌ای نبود، اما ما دیگر شادی نداشتیم. مادرمان شده بود یک روح زنده که خانه را تسخیر کرده بود. یک روح نحیف که به جای زنجیر، تکه‌های یخ را توی لیوان تکان‌تکان می‌داد.

گاهی از محل زندگی‌ام شیکاگو به خانه می‌آمدم و مادرم پیشنهاد می‌کرد یک میهمانی شام بگیرد و دوستانم را دعوت کند. می‌گفت: «بچه‌های سیگلر رو دعوت کن. یا مثلاً... دین. یا لین. مدتی ندیدمش.»

تنها بود و دلش همنشین می‌خواست، بنابراین گوشی را برمی‌داشتم. وقتی مهمان‌هایم می‌رسیدند، مادرم سیاه‌مست بود. دوستانم همه متوجه می‌شدند. چه‌طور ممکن بود متوجه نشوند، در حالی که مادرم سر میز شام یک داستان را برای بار سوم تعریف می‌کرد؟ - این‌قدر از دستم خندیدن - حین تماشایش وقتی سکندری می‌خورد و خاکستر سیگارش می‌ریخت کف خانه، توی خودم کز می‌کردم و از این‌که مادرم مایه‌ی خجالت‌م بود احساس عذاب وجدان می‌گرفتم. مگر خودم یک بار که رفته بودم فرودگاه دنبالش کلاه سیلندر سرم نگذاشتم؟ آن هم کلاه سیلندر و دوبنده؟ با کفش لژدار قرمز؟ البته آن موقع هفده سالم بود، ولی خب... و چند بار پیش آمد که مست یا نشئه‌ی علف سر میز شام حاضر شوم؟ آیا حالا نوبت من نبود که خجالت‌زده شوم؟ با خودم گفتم، باید بهش وفادار بمونم.

صبح فردای مهمانی شام، مادرم با آرایش ولی هنوز با ریدشامبر حساسی مظلوم می‌شد. «خب... دیشب خیلی از دیدن دین خوشحال شدم.» این بهترین زمان بود برای این‌که بنشانم و بهش بگویم «یادته دیشب تو چه وضعیتی بودی؟ چه‌طوری می‌تونیم کمکت کنیم؟» تا ابد به فرصت‌های از دست رفته فکر می‌کنم. شش بچه و یک شوهر و هیچ کدام مان حرفی نزد. گاهی داخل یک مرکز بازپروری در کالیفرنیا یا آریزونا تصورش می‌کنم. وضعیتی که هیچ وقت در آن ندیدیمش. صدایش را می‌شنوم که مثلاً می‌گفت «کی فکرش رو می‌کرد من توی سفالگری این‌قدر استعداد داشته باشم؟» یا «واقعاً تصمیم گرفتم زندگی‌م رو از نو بسازم.»

البته ترک الکل نمی‌توانست سرطانی را که آهسته‌آهسته درون بدنش رشد می‌کرد متوقف کند، اما قادرش می‌ساخت که سرش را بالا نگه دارد. تا به یاد بیاورد زندگی بدون شرم چه طعمی دارد. ولو برای چند سال.

پدرم همین چند وقت پیش ازم پرسید: «به نظرت تقصیر من بود که مادرت الکی شد؟» این فرضیه‌ی یک آماتور است، کسی که بعد از دومین کوکتل ودکا دست از نوشیدن برمی‌دارد و قرص‌های مسکنش را قبل از اتمام دوره‌ی درمان کنار می‌گذارد. گاهی خنده‌دار است که آدم‌ها این‌قدر اصرار دارند دنبال دلیل بگردند. به نظرم مادرم بدون بچه‌هایش (اعضای کلوب طرفدارانش) احساس تنهایی می‌کرد. اما گمانم مشروب می‌خورد چون الکی بود.

هیو هر بار وارد خانه‌ی اجاره‌ای مائویی می‌شد و مچم را حین تماشای برنامه‌ی مداخله می‌گرفت می‌گفت: «چه‌طور می‌تونی این مزخرفات رو تماشا کنی؟» در جوابش می‌گفتم: «راستش، فقط اون رو تماشا نمی‌کنم. امضا هم می‌زنم.»

این جواب هیچ وقت برایش کافی نبود.

«اومدی هاوایی، اون وقت وسط روز نشستی تو خونه؟ چرا نمی‌زنی بیرون؟ برو یه کم آفتاب بگیر.»

پس کفش به پا کردم و کمی قدم زدم. البته نه کنار ساحل، در حاشیه جاده یا توی محله‌های نزدیک. کلی آشغال پیدا کردم: قوطی، بطری، کاغذ فست‌فود، همان آشغال‌هایی که در انگلستان می‌دیدم. قوطی‌های فلزی پرس‌شده با رد تایر ماشین روی‌شان. پرنده‌های کوچک با سرهای کوچک قرمز براق. یک روز بعد از ظهر

ماشین شاسی‌بلندی را که توی ترافیک خاموش کرده بود هل دادم. راننده شاید بیست و چند ساله می‌زد و وقتی پیشنهاد کمک دادم داشت با موبایلش حرف می‌زد. با حرکت سر کمکم را قبول کرد، بنابراین پشت ماشین موضع گرفتم و بعد از چند متر هل دادن یادم آمد که کمک کردن به آدم نیازمند عجب مایه‌ی دردسری است. اولش فکر کردم می‌خواهد ماشین را تا دم جدول ببرد، اما دیدم صد متری است که دارم ماشین را هل می‌دهم و بعد راننده پیچید. نفس‌زنان از خودم پرسیدم، یعنی انتظار داره تا دم در خونه هلمش بدم؟

بالاخره رضایت داد که کنار بزند و ترمز دستی را بکشد. نه ازم تشکر کرد، نه مکالمه‌ی تلفنی‌اش را قطع کرد. با خودم گفتم مرتیکه‌ی بی‌شعور! وقتی به خانه برگشتم، یک دسته‌ی دیگر کاغذ برداشتم و شروع کردم به امضا. هیو در حالی که با اخم از روی شانهام دید می‌زد گفت: «این‌که امضای تو نیست.»

حین نگاه کردن به خرچنگ‌قورباغه‌ی جلو رویم برایش توضیح دادم که «این چیزیه که امضام بهش تبدیل شده.»

حروف «د» و «س» را کم و بیش می‌شد تشخیص بدهی، اما باقی‌اش شبیه شبی از دامنه‌ی یک کوه یا جدول شرایط پزشکی بیماری در بیمارستان بود، البته قبل از این‌که پزشکان اخبار بد را بهش بدهند. در دفاع از خودم باید بگویم، هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم لازم شود اسم خودم را پنج هزار بار امضا کنم. حالا شاید این تعداد در تمام عمرم، اما نه یک‌جا. این بزرگسالی‌ای نبود که برای خودم پیش‌بینی کرده بودم: نویسنده شوم، یک هفته را توی هاوایی همراه هم‌خانه‌ی خوشتیپ و قدیمی‌ام سر کنم، در حالی که هنوز تصمیم نگرفته‌ام به کدام خانه‌ام باید برگردم. البته آرزوی چنین زندگی‌ای را داشتم، ولی خب آرزوی یک عمل جراحی پیوند سر را هم داشتم.

هیو برای خودش یک کوکتل منهتن درست کرده و نشسته بود زیر آلاچیق و نسخه‌ی ابتدایی کتابم را می‌خواند. یک دقیقه گذشت و بعد دو دقیقه. بعدش پنج دقیقه. صدا زد: «چرا نمی‌خندی؟»

وقتی مادرم از دنیا رفت، در نیویورک زندگی می‌کردم. کاملاً بی‌پول و بدون حتی یک کتاب چاپ‌شده. سوای هرازگاه رمانی از سیدنی شلدون، اهل کتاب خواندن نبود، بنابراین درکی از دنیایی که من در حاشیه‌اش بال‌بال می‌زدم نداشت. اگر هم فکر می‌کردم امیدی به این کار نیست یا دارم با نوشتن وقتم را تلف می‌کنم، حرفی در این باره نزد از طرف دیگر پدرم در نهایت مسرت آینده‌ای تاریک را برایم پیش‌بینی می‌کرد. شاید برای مخالفت با پدرم بود که مادرم ما را برای رسیدن به رویاهای بلندپروازانه‌مان تشویق و حمایت می‌کرد - مدرسه‌ی هنر برای من و گریچن، کلوب نمایش کمدی برای ایمی. هر وقت پول نیاز داشتیم، درست قبل از آن‌که درخواست کنیم، یک چک به دست‌مان می‌رسید. یادداشت همراهش می‌گفت «یه هدیه‌ی کوچیک برای توشه‌ی راحت. با عشق از طرف مادر پیرت.»

حین امضای برگه‌ی دیگر فکر کردم، یعنی تو اون لحظه مست بوده، یا هوشیار؟ آیا با ذهن پاک به توانایی ما باور داشت، یا فقط محبت حاصل از مشروب بود؟

بیش‌تر وقت‌هایی دلم خیلی برایش تنگ می‌شود که چیزی را می‌بینم که دوست می‌داشت: یک تکه جواهر یا یک تابلوی نقاشی. نمای ساحل شنی سفید از روی بالکن یک خانه. درخت‌های نخل.

چه قدر دوست داشتم با خرید چیزهای زیبا لوسش کنم. در یکی از آخرین جشن تولدهایش، یک کندوی زنبورگاوی بهش هدیه دادم که توی جنگل پیدا کرده بودم. این تنها چیزی بود که توانایی تهیه‌اش را داشتم – شیرخوارگاهی که حشرات درست کرده و از خود به جا گذاشته بودند. همیشه بهش قول می‌دادم: «دفعه‌ی بعد یه چیز باحال واسه‌ت می‌گیرم.»

و مادرم جواب می‌داد: «پس چی که می‌گیری.»

دست دراز می‌کرد طرف عینکش.

«و این هر چی که هست، مطمئنم خیلی دوستش دارم.»

در بهار ۲۰۱۷، مسافر دو ردیف جلوترم توی هواپیمایی به مقصد دنور، رید توی شلوارش! طرف پیر بود، نه فسیل - شاید اوایل دهه‌ی هشتاد عمرش - و با یک خانم میانسال، احتمالاً دخترش سفر می‌کرد.

صدای ناله‌ی خانم را شنیدم. «وای خدا، نه.»

پاسخ مرد چیزی بود که متوجهش نشدم. خانم که حالا ایستاده بود، دست‌هایش را برد بالا. «خب، باید بگم این دیگه چیزی بیش‌تر از یه اتفاق تصادفیه.» وقتی مرد لخلخ‌کنان می‌رفت طرف دستشویی، سرم را انداختم پایین، همان‌طور که آرزو می‌کردم وقتی نوبت خودم رسید که توی هواپیما شلوارم را کثیف کنم، باقی مسافرها سرشان را بیندازند پایین. چون مطمئنم آن روز خواهد رسید. نوجوان‌ها خواهند خندید و همان‌طور که گوشی‌ها را بالا می‌آورند تا از پشت ازم عکس بگیرند، والدین‌شان توبیخ‌شان می‌کنند.

اسمش را گذاشته‌ام «واک آف شِیم» یا «پیاده‌رو شرم» [۲۶] چون این اولین باری نیست که می‌بینم کسی از روی صندلی به گُهِ کشیده شده‌اش آرام آرام می‌رود طرف توالت. چند سال قبلش مورد یک زن بود، با لباس‌هایی عالی. حداقل به نظر من که ظاهرش عالی بود. به نظر می‌آمد قبر یک کولی را که خیلی سال قبل مرده نبش کرده و لباس‌هایش را از تنش درآورده. همان‌طور که به صندلی‌ام نزدیک می‌شد لبخند زدم و خواستم بگویم «چه دامن قشنگی» که یکهو... دیدم که بعله.

پیرمردی که توی شلوارش ریده بود رفت داخل دستشویی و همان‌جا ماند. شک ندارم توی توالت دنبال چیزی می‌گشت که خودش را با آن بکشد و خلاص کند. فکر کنم وقتی نوبت من برسد، شیشه‌ی عینکم را بشکنم و با یکی از تکه‌های تیز رگ دستم را بشکافم. چون چنین چیزی اصلاً راه برگشت ندارد. اصلاً مهم نیست که این آدم‌ها را دیگر هیچ وقت نمی‌بینی. حتی اگر هواپیما سقوط کند و تمام مسافرها غیر از تو درجا بمیرند، باز هم محال است از چنین ضربه‌ای بهبود پیدا کنی.

پانزده دقیقه بعد از این‌که پیرمرد وارد دستشویی شد، یکی از مهماندارها شروع کرد به کوبیدن در.

«جناب؟ داریم برای فرود آماده می‌شیم. متأسفانه باید ازتون بخوام بیاید بیرون و بنشینید روی صندلی‌تون.»

بعد دوباره در زد. «جناب، حال‌تون خوبه؟»

می‌خواستم بگویم محض رضای خدا دست از سرش بردار. انصاف نیست مجبورش کنی بیاد بیرون و یه بار دیگه از جلو همه‌مون رد بشه. بذار همون تو به درد خودش بمیره.

مهماندار بالاخره سر عقل آمد و دست از آزار پیرمرد برداشت یا شاید طفلک وقتی از توالت بیرون آمد همان ردیف عقب یک صندلی بهش دادند. فقط می‌دانم که دیگر ندیدمش. ولی همیشه توی ذهنم بود.

چند هفته بعد از آن پرواز توی دالاس مشغول ناهار خوردن با دوست جوانم کیمبرلی بودم که یکهو حس کردم حالم خوش نیست. معلوم نیست از کجا حالت تهوعی بهم دست داد که باعث شد اشتهايم را از دست بدهم و خیس عرق شوم، با این که اصلاً گرم نبود. بعد از آن که سر پرداخت صورتحساب کلی با کیمبرلی جنگیدم و برنده شدم بهم گفت: «یه جایی نزدیک این جا می شناسم که کیک میوه ایش حرف نداره. میل داری یه تیکه بزیم؟ یا یه بستنی؟»

نمی خواستم بگویم حالم خوش نیست. گفتم یک وقت عیش مجلس کور می شود. و پیش خودم گفتم تازه، از کی تا حالا شده که یه کیک میوه ای اوضاع رو بدتر کنه؟ حدود یک ساعت بعد که برگشتم به هتل، مدتی روی تخت دراز کشیدم و بعد رفتم دستشویی. نمی دانستم از کجا، ولی به نظر می آمد به یک نوع ویروس گوارشی مبتلا شده ام. از بخت بد یک همایش هم داشتم که باید خودم را بهش می رساندم. دو هزار نفر انتظار داشتند خودم را جمع و جور کنم، لباس بپوشم و به مدت یک ساعت و نیم جلوشان بایستم. همین کار را هم کردم. تا جایی که به یاد دارم، اولین بار بود که کتابخوانی را نشسته انجام دادم. امیدوار بودم با نشستن، وزن بدنم مانع از بیرون زدن محتویات روده ام شود. اما در آن مقطع، محتویات بدنم شبیه زنگاب شده بود که هر بار به اندازه ی یک قوطی رنگ تخلیه می شد.

نود دقیقه به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که چه حسی دارد اگر جلو آن همه آدم برینم به شلوارم. حالا نه این که حس کردنش نیاز به قوه ی تخیل زیادی داشته باشد. فکر کنم قرار داشتیم پشت تریبون و فاصله ی هفت متری و گودی مخصوص استقرار ارکستر بین من و ردیف اول حضار، کمک حال بود. حضار نباید چیزی از ریدم می فهمیدند. تمام خدمه و عوامل پشت صحنه را هم باید به قتل می رساندم. حتی طفلک کیمبرلی عزیز که با یک سطل توی دست ایستاده بود پشت بال چپ صحنه - یک سطل! - و تنها کسی بود که درباره ی شرایطم بهش گفته بودم.

یکی از کسانی که آن شب بهش فکر کردم - چون حین کتابخوانی برای حضار، فکر کردن به چیزهای دیگر و حتی انجام محاسبات ریاضی کاملاً شدنی است - دوستم اندی بود. چند ماه قبلش برایم تعریف کرده بود که در شانزده سالگی وقتی توی اتاق زیرزمین خانه ی دوست دختر آن دورانم همراه سه تا از بچه های دبیرستان نشسته بودند، بی هوا احساس دل پیچه می کند. گفت: «فکر کنم به خاطر خوردن سمبوسه مسموم شده بودم. خیس عرق شدم، معده ام شروع کرد به پیچ خوردن. تا بلند شدم که بدوئم طرف توالت، ازم ریخت بیرون توی شلوارم.»

گفتم: «وای خدا!»

در خانه اش مشغول صرف شام با همسر و دو دختر بالغش بودیم. آن ها قبلاً داستان را شنیده بودند، اما مشخصاً می توانستند تا آخر عمرشان هر روز از نو بشنوند. منظورم این است که بابای آدم بریند توی شلوارش - این دیگر یک حکایت طلایی است.

اندی در حالی که هنوز اسیر آن خاطره سرش را گرفته بود بین دست هایش گفت: «مجبور شدم از برادر دوست دخترم لباس قرض بگیرم. نه این که انتظار داشته باشه لباس ها رو بهش برگردونم. فاتحه ی رابطه ام وقتی خونده شد که یه دورم روی فرش خونه شون ریدم.»

این یکی از آن اتفاقاتی است که رد زخمش تا آخر عمر روی وجود آدم می ماند.

پرسیدم: «چه‌طوره که هنوز تحت روان‌درمانی نیستی؟ آخه از اون موقع همه‌ش... چه‌قدر... سی سال گذشته، نه؟»
حین ورق زدن کتاب و نگاه انداختن به حضار با خودم فکر کردم، اندی جلو چهار نفر رید تو شلوارش. الان باید همون تعداد رو ضرب در پونصد کنی.
بعد از کتابخوانی مراسم جشن امضایی داشتیم به همان اندازه خطرناک. بعد از امضا کردن کتاب برای خانمی که فهمیدم پرستار است پرسیدم: «تا حالا مریضی داشتین که ویروس گاستریتی گرفته باشه؟»
«اوه، بله.»

«خب، واسه‌شون چی تجویز می‌کنین؟»
جواب داد: «راستش کار زیادی از دست کسی بر نمی‌آد. باید مایعات زیاد بنوشن، بعضی وقت‌ها مایه‌ها محلول او.آر.اس. و استراحت کنن. احتمالاً اشتها ندارین، اما باید حتی شده به زور یه چیزی بخورین. فقط همین رو می‌تونم خدمت‌تون بگم.»

امیدوار بودم که صبح روز بعد حالم به وضع نرمال برگردد، اما هیچ تغییری حاصل نشد. تا صبح سه مرتبه بلند شدم و حدوداً هر دو ساعت یک بار، هر بار اندازه‌ی یک قوطی رنگ، زنگاب دفع کردم. با خودم می‌گفتم، اینا از کجام می‌آن آخه؟ از تو چشم‌هام؟ یا مثلاً مخزن آب توی گردنم دارم؟ از توی ساق پام می‌آد؟ باید به شهر دمویین آیوا پرواز می‌کردم، پس یک شلوار تیره‌ی پاچه‌گشاد اضافه گذاشتم توی ساک دم‌دستی‌ام تا اگر در طول پرواز بدترین اتفاق ممکن رخ داد، مجهز باشم. به فکرم زد یک ماسک اسکی هم بردارم، چون واقعاً در چنین شرایطی بهش نیاز داری: چیزی برای مخفی کردن هویتت در طول پیاده‌رو شرم. اما در این وضعیت و در این سن، زدن یک ماسک اسکی در هواپیما فقط مایه‌ی دردسر بیش‌تر است. آن هم وقتی مدام حالت تهوع داری و پشتت با عن خودت بتونه شده.

نکته‌ی مهم درباره‌ی ویروس‌های گوارشی این است که حسابی از رمق می‌اندازد. حتی مسواک زدن خسته‌ام می‌کرد. وقتی می‌خواستم کفش پا کنم، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد خیره شدن به کفش‌ها و نالیدن بود. توی فرودگاه هیچ چیز به اندازه‌ی استراحت نمی‌خواستم. البته امکانش نبود، چون باید تعداد قدم‌های روزانه‌ام را پیاده‌روی می‌کردم. هم با مچ‌بند فیت‌بیت و هم ساعت اپلی که با هم روی مچ دست چیم بسته بودم‌شان. فیت‌بیت هر شب یک پیام تبریک برای طولانی‌ترین پیاده‌روی‌ام می‌فرستد. تمام موارد ورزش را رعایت کرده بودم: زمان ایستادن، تعداد دقایق تمرین و کالری‌های سوخته. به مدت ۳۶۰ روز تماشا را رعایت کرده بودم و محال بود اجازه بدهم رکورد عالی‌ام خراب شود. حداقل مسافت برای فیت‌بیت ۵/۴ مایل است، اما برای ساعت اپل به هفت مایل نزدیک‌تر است. نمی‌شود گفت مسافت غیرمعقولی است، اما در آن شرایط حتی ایستادن برایم حکم یک چالش را داشت.

با وجود این بعد از تحویل دادن بارم، پاهایم را نوبتی جلو دیگری قرار دادم و فاصله‌ی بین ترمینال الف تا د را رفتم و برگشتم. حین قدم برداشتن به زحمت از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌نالیدم: «باید رکورد فیت‌بیت رو حفظ کنم. باید در آن واحد هم از لحاظ جسمی مریض و هم از لحاظ روانی خل باشم.»
بعد از طی مسافت دو مایل سوار هواپیما شدم و پس‌مانده‌ی رمقم را صرف ترس از ریدن توی شلوارم در هواپیمایی پر از مسافر کردم.

به خودم گفتم آخه اینم شد زندگی؟ و با یک بطری نوشابه‌ی مارک گیتريد - که احتمالاً بزرگ‌ترین لکه‌ی ننگم بود - نشستم سر جایم. آقای کناری پرسید: «کدوم طعم‌شه؟»

به بطری نگاه کردم. «آبی.»

چون نوشابه‌ی گیتريد فقط همان مزه را می‌دهد: مزه‌ی رنگش. در دوره‌ی ابتلا به ویروس گوارشی تمام رنگ‌هایش را امتحان کردم: آبی، قرمز، سبز، زرد، نارنجی و یک رنگ جدید کِدر که مزه‌ی کدر می‌داد.

یکی از آزاردهنده‌ترین ویژگی‌های ساعت این است که هر یک ساعت یادآوری می‌کند که از جا بلند شوم. اغلب اوقات اواخر هر جلسه‌ی سخنرانی یا کتابخوانی چراغی روی مچم روشن می‌شود و پیام می‌دهد که «زمان ایستادن است.»

دلم می‌خواست سر ساعت داد بزنم «پس خیال کردی ۸۰ دقیقه‌ی قبل رو چه غلطی می‌کردم؟» چون مانده بودم حیران که اطلاعاتش را از کجا می‌آورد.

احتمالاً ساعت خودش را با هر هواپیمایی که سوار می‌شوم تنظیم می‌کند، بنابراین به محض این‌که هواپیما توی چاله‌ی هوایی می‌افتد یا مهماندارها اعلام می‌کنند که برای فرود آماده شویم، انتظار دارم که ساعت پیام بدهد. مثلاً مهماندار اعلام می‌کند: «لطفاً روی صندلی‌های خود نشسته و کمربند ایمنی را ببندید.» و ساعت در جواب می‌گوید: «پاشو و ایستا و برده‌ی احمق من باش!»

کمی قبل متوجه شدم که اگر دست‌هایم را مقابلم نگه داشته و کف دست‌هایم را برای مدت یک دقیقه به هم بمالم - درست مثل وقت‌هایی که خیلی سردم است یا منتظرم یک گارسون شل و وارفته غذایی را که خیلی وقت است انتظارش را می‌کشم بیاورد سر میزم - می‌توانم سر ساعت را شیره بمالم و پیام «تبریک، شما موفق شدید» را از زیر زبانش بکشم بیرون.

بعضی‌ها ممکن است اسم این کار را بگذارند تقلب، اما در یک روز معمولی، خیلی بیش‌تر از زمان توصیه‌شده سرپا می‌ایستم، بنابراین توی ذهنم مأموریت را انجام داده‌ام. علاوه بر این، فقط حین مسافرت است که این ترفند را پیاده می‌کنم. توی خانه، وقتی ساعت دستور ایستادن می‌دهد، یک کار مفید انجام می‌دهم - سطل آشغال را می‌برم بیرون یا چند پیراهن آویزان می‌کنم روی بند رخت.

هیو می‌پرسد: «مگه الان لباس شستی؟»

جواب می‌دهم: «نه، فقط خواستم از سر میز کار بلند شم و چند قدمی راه برم. اون پیراهن‌ها که می‌بینی آویزون کردم، همه چرکن.»

توی خانه که هستم می‌توانم با انضباط بیش‌تری به برنامه‌ی فیت‌بیت بچسبم، که همیشه برایم اهمیت زیادی داشته. یعنی در دوره‌ای فکر می‌کردم مهم‌تر از همه چیز است. وقتی برنامه‌ی تور کشوری - و البته پول - پیش آمد، به این نتیجه رسیدم که شاید بشود مدتی عوض راه رفتن بال بزنم. در یک سال متوسط، حدود سه ماه و نیم را در راه سفر هستم. اگر کتاب جدیدی منتشر کرده باشم که بیش‌تر هم می‌شود. مردم مرتب ازم می‌پرسند: «هیو هم همراه شما می‌آد؟»

در جواب‌شان می‌گویم: «نه، یعنی دلش می‌خواد بیاد، اما با وجود ویلچر این کار براش خیلی سخت می‌شه.»
شخص سؤال‌کننده با شنیدن این جواب با احترام سر تکان می‌دهد و به وضوح به خاطر پیش کشیدن موضوع متأسف است.
بعد ادامه می‌دهم: «چون می‌دونید، اگه بخواد بیاد، باید بشورمش، غذا بذارم دهنش، بذارمش توی تخت یا از روی تخت بلندش کنم. خلاصه که خیلی وقت می‌بره. واسه همین وقت‌هایی که نیستم به یه نفر پول می‌دم که تمام این کارها رو انجام بده.»
و طرف بار دیگر با احترام سر می‌جنباند.

گاهی وقت‌ها می‌گویم داشتم شوخی می‌کردم و هیو کارهای مهم‌تر از همراهی کردن من تا دمویین آیوا دارد که باید به‌شان رسیدگی کند و گاهی هم می‌گذارم طرف در همان وضعیت بماند.

می‌گویم: «واقعاً حیرت کردم از این‌که قضیه‌ی ویلچر رو باور کردید. حالا نه این‌که فلج بودن ایرادی داشته باشه، ولی با توجه به تعداد دفعاتی که توی کتاب‌هام از هیو اسم برده‌م، این‌که یک نفر از گردن به پایین فلج باشه... خب قضیه وخیم‌تر از اونیه که بشه ازش توی کتاب ذکر کرد. این‌طور فکر نمی‌کنید؟»
در خانه وقتی مریض می‌شوم یا آسیب می‌بینم، هیو اصرار دارد که قضیه از ذهنم آب می‌خورد. حالا یا آن یا این‌که به خاطر قضیه سرزنشم می‌کند. یک بار از نردبان افتادم. روز کریسمس بود و همان‌طور که ولو شده بودم کف خانه و قادر به تکان خوردن یا حرف زدن نبودم، بالای سرم ایستاد و داد زد: «واسه چی اون شلوار رو پات می‌کنی؟»
حالا انگار پاچه‌ها را داده بودم دست خیاط تا بدوزدشان به هم و همان باعث شده بود بیفتم زمین.
«شدی عین احمق‌ها. با اون پیراهن... فکر می‌کنم دیگه حتی نمی‌شناسمت.»

در حالی که تقریباً مطمئن بودم ستون فقراتم شکسته با خودم فکر کردم واقعاً الان وقت پیش کشیدن این حرف‌هاست؟
اما دفعه‌ی قبلی که بلا سرم آمد خیلی مهربان بود. این یکی قبل از حادثه‌ی نردبان بود و در ساسکس اتفاق افتاد. اوایل دسامبر بود و مشغول قدم‌زنی روزانه‌ام بودم. شاید در هفت مایلی خانه بودم که فهمیدم یک جای کار می‌لنگد. شکمم درد نمی‌کرد، اما یک‌جورهایی ابراز وجود می‌کرد. بعد یکباره رمقم ته کشید، انگار یک نفر دست کرده باشد داخل بدنم و باتری‌هایم را کشیده باشد بیرون.

صاحب خانه‌ای که جلو درش بودم، دوطرف ماشین‌رو خانه را سنگ‌چین کرده و رنگ سفید روی‌شان زده بود. بزرگ‌ترین‌شان شاید پانزده سانت ارتفاع داشت. نشستن روی سنگ راحت نبود، اما به هر حال نشستم و چند دقیقه بعد استفراغ کردم. خدا را شکر کردم که هوا هم تاریک بود و هم بارانی و کسی نمی‌توانست ببیندم. بعد دوباره بالا آوردم و فکر کردم این در سراسر انگلستان تنها استفراغی است که ردی از الکل درش ندارد. یک پدیده‌ی نوظهور و البته کریه. برای همین قبل از بلند شدن از جایم با برگ رویش را پوشاندم.

خانم معلم پیانوی هیو چند خانه آن طرفتر از جایی که نشسته بودم زندگی می‌کرد. فاصله چندان زیاد نبود، اما به حدی ضعیف شده بودم که رسیدن به جلو در خانه‌اش مدتی طول کشید. بعد مدت بیشتری طول کشید تا توانستم دستم را مشتم کنم و بکوبم به در. شوهر معلم پیانو لطف کرد و با ماشین رساندم به خانه. در آن‌جا هیو را توی استودیوی کارش دیدم و یک بار دیگر بالا آوردم.

گفت: «اوه اوه، بدجور مریض شدی.»

کمکم کرد داخل شوم، از پله‌ها بروم بالا و برسم به اتاق خواب. بعد یک زنگ برایم آورد که ظرف شانزده ساعت آتی هر ده دقیقه یک بار به صدا درش آوردم:

«یه لیوان آب به من می‌دی؟»

«فکر کنم یه لیوان آبجوی زنجبیلی می‌خوام. داریم تو خونه؟ شرط می‌بندم سوپرمارکت داره ها.»

«اون آی‌پد و لپ‌تاپ و کتاب خاطرات مردی که جفت پاهایش را توله‌ی پاندا جویده بود رو از تو دفتر کارم واسه‌م می‌آری؟... چی؟ همچین کتابی پیدا نکردی؟ خب... شاید تو خواب دیدمش.»

«اون چایی‌ای که قبلاً گفته بودم چی شد پس؟ می‌شه بی‌زحمت جوراب‌هام رو واسه‌م عوض کنی؟»

در دوره‌ی ابتلا به ویروس گوارشی اغلب اوقات به هیو فکر می‌کردم. از تلفنی حرف زدن خوشش نمی‌آید و تحت فشار قرار دادنش برای مکالمه‌ی تلفنی اشتباه بزرگی است. اگر کار خیلی ضروری باشد، ایمیل می‌زند. اما چیزی که هیو خیلی دوست دارد وقتی از خانه دور هستم برایش بفرستم، یک نامه‌ی واقعی با تمبر است. اگر متن نامه شامل قسمت‌های به هم چسبیده از خاطرات روزانه‌ام باشد، خیلی زود متوجه می‌شود و دست از خواندن برمی‌دارد. بنابراین باید بنشینم و نامه را با قصد و نیت او و خطاب به خودش بنویسم. گاهی از وقت زیادی که انجام این کار می‌برد شاکی می‌شوم، اما بعدش او را توی خانه تصور می‌کنم که نامه را از فیلپ پستچی می‌گیرد و می‌گذارد روی میز آشپزخانه. بلافاصله نمی‌خواندش. در عوض برای خواندنش آماده می‌شود. مثلاً اگر چمن باغچه خشک باشد می‌نشیند آن‌جا و اگر نباشد می‌نشیند توی استودیو. یک فنجان چای یا قهوه با کمی بیسکویت که تازگی درست کرده برای خودش می‌آورد. درست مثل کارهایی که خودم وقتی نسخه‌ای از نیویورکر با نوشته‌ای از لوری مور درش به دستم می‌رسد انجام می‌دهم.

بعد به طرز غذا خوردنش در زمان‌هایی که من خانه نیستم فکر می‌کنم. که مثلاً آبگوشت یا هرچیزی را که پخته می‌ریزد روی گوشت یا ماهی و همه چیز را به شکلی جذاب روی بشقابش قرار می‌دهد. به‌شخصه وقت‌هایی که تنها هستم، گاهی غذا را مستقیم از روی خشتکم و با دست می‌خورم که بعداً مجبور باشم بشقاب و قاشق و چنگال را بشویم. اما هیو این‌طوری نیست. همیشه قبل از نشستن میز را مرتب می‌چیند. اگر هوا سرد باشد شومینه‌ی هیزمی آشپزخانه را روشن می‌کند و بازتاب شعله‌ها می‌افتد روی گیلاش شرابش. بعد شمع روشن می‌کند و با آدابی غذا می‌خورد که انگار به کاخ باکینگهام دعوت شده. یعنی با یک دستمال پارچه‌ای روی پایش. نه حین تماشا کردن یک برنامه روی کامپیوتر یا خواندن مطلب یا صاف همان‌جایی که قبلاً نشسته بود، یعنی درست همان‌طور که من غذا

می‌خورم. هر وقت از نامه نوشتن برایش خسته می‌شوم به این‌ها فکر می‌کنم - به غذا خوردنش در تنهایی - و خودکارم را برمی‌دارم.
«هیو عزیز...»

وقتی مریض بودم برایش نوشتم که حالم خوش نیست. توی نامه گفتم نگرانم که مبادا توی هواپیما یا پشت تریبون جلو حضار برینم توی شلوارم، اما همان هم به قصد آزمودن حد تحملش بود. بر خلاف یکی از دوستان برادرم که وقتی در سفر است حتی از عن خودش عکس می‌گیرد و برای همسرش می‌فرستد. من و هیو هیچ وقت راجع به مسائل جاری در توالی حرف نمی‌زنیم. هیچ شواهدی دال بر این‌که خودش توی حمام‌توالی کاری غیر از مسواک زدن یا دراز کشیدن توی وان انجام داده باشد در دست ندارم. حتی اجازه نمی‌دهد بفهمم چه وقت‌هایی ادرار می‌کند.

اگر در خانه به ویروس گوارشی مبتلا می‌شدم، می‌گفتم «امروز زیاد بیرون‌روی داشتم.» شاید راجع به تهوع و بی‌حالی عمومی هم حرف می‌زدم، اما این دیگر حد نهایتش بود. حتی کلمه‌ی «اسهال» را به کار نمی‌بردم چون از نظر او زیادی دور از نزاکت بود. خلاصه که از لحاظ ادب و نزاکت حساسی با هم جوریم. تفاوت در این است که اگرچه من درباره‌ی خودم وارد جزئیات نمی‌شوم، در کمال مسرت درباره‌ی دیگران این کار را می‌کنم. مثلاً آقای جوانی که به تازگی دیده‌ام و دوست‌دخترش پاهایش را گذاشته بود روی داشبورد کامیونش و بی‌هوا تر زده بود به ماشین و خودش.

آقاهه بهم گفت: «گمونم طفلک زیادی ریلکس کرده بود.»

وقتی داستان را برای هیو تعریف کردم، گفت: «علاقه‌ای به شنیدنش ندارم.»

حالا خدا را شکر مشغول غذا خوردن یا همچو چیزی هم نبودیم، اما اگر هم بودیم من باز اعتراضش را درک نمی‌کردم. برایش توضیح دادم که: «قضیه مال خیلی سال پیشه. اونم تو یه جایی چند هزار مایل دورتر از این‌جا.»

«فرقی نمی‌کنه. علاقه‌ای ندارم.»

«ولی آخه...»

«نه!»

مریضی ویروسی گوارشی‌ام شش روز تمام طول کشید که هر روزش حداقل یک پرواز و حضور مقابل حضار داشت. حوالی روز سوم، دل‌پیچه هم بهش اضافه شد که گاهی دردش به حدی شدید بود که از کمر تا می‌شدم. حس می‌کردم داخل شکمم یک خانه‌ی روح‌زده است که تیرهای صاعقه از در و دیوارش کمانه می‌کنند. بدترین‌شان وقتی پیش آمد که در آستین تگ‌زاس بودم. داشتم در فضای پشت هتل‌م روی مسیر کنار رودخانه قدم می‌زدم. تمام تلاشم را می‌کردم که بتوانم راه بروم و همان‌طور که با پاهای ضربدری و چشم‌هایی که از زور درد بسته شده بود آن‌جا ایستاده بودم، به دلم برات شد که اگر «دریچه‌ی سد» باز شود - که احتمالش هم خیلی بالا بود - چاره‌ای نمی‌ماند غیر از این‌که بپریم توی رودخانه. بعدش که خیس آب و گل از توی آب می‌آمدم بیرون، احتمالاً آرزو می‌کردم کاش در هتل‌ی

به این شیکی نبودم. در جایی مثل مهمان‌خانه‌ی لاکیتا شاید می‌توانستی بدون رسوایی برگردی به اتاقت، اما محال بود بدون آبروریزی از لابی هتل چهارفصل رد شوم. می‌توانستم بگویم: «طفلك دختر بچه‌هه داشت غرق می‌شد. مجبور شدم شیرجه بزنم تو آب نجاتش بدم. نه، نگران نباشید، چون حالش خوبه. فقط باید برم بالا و لباس‌های خیس رو عوض کنم.»

همان‌طور که به آب قهوه‌ای رودخانه نگاه می‌کردم با خودم گفتم، یعنی حرفم رو باور می‌کنن؟ یعنی ظاهرش شبیه اون‌هاییه که شیرجه می‌زنن تو رود واسه نجات بچه‌ها؟ یعنی لازمه جزئیات بیش‌تری بهش اضافه کنم؟ مثلاً... چه می‌دونم... بگم دختره مکزیکی بود؟

این‌ها سوالاتی هستند که وقتی با یک ویروس گوارشی سفر می‌کنی از خودت می‌پرسی. بعد یک روز خیلی عادی از خواب بیدار می‌شوی و می‌بینی حالت خوب شده. معجزه! اولش حسابی شاکر هستی - اشتهایت برگشته، بی‌حالی‌ات رفته. البته بخشی از وجودت هم هست که دلش برای راه رفتن روی لبه‌ی تیغ و دلهره‌ی ناجوری که ممکن است هر آن مهار از دستت در برود و دقیقاً بفهمی بی‌آبرویی مطلق یعنی چه، تنگ شده. شرط می‌بندم این‌که آدم برای مدتی زندگی غیرقابل‌درک داشته باشد، خیلی خیلی با بی‌آبرویی مطلق فاصله دارد. مثل تفاوت بین... یک دندان‌درد و زنده‌زنده سوزانده شدن. به آن پیرمرد توی دستشویی هواپیما فکر می‌کنم. مهماندار در می‌زند، در حالی که فکر می‌کند پیرمرد شلوارش را درآورده و دارد زور می‌زند داخل آن سینک بی‌ارزش کوچک توالت هواپیما بشوردش. اما پیرمرد لباس کامل به تن دارد، توی آینه نگاه می‌کند و از این شوکه شده که ظاهرش و حتی صورتش هنوز مثل انسان است، اما احساساتی کاملاً متفاوت دارد. چشم‌هایش دقیقاً همان‌جایی هستند که دفعه‌ی آخر چک‌شان کرد. همان دماغ و همان دهان. و با خودش می‌گوید، ولی چه‌طور همچین چیزی ممکنه؟

مهماندار از سمت دیگر در می‌گوید: «جناب، لازمه همین الان تشریف بیارید بیرون. جناب، شما حال‌تون خوبه؟»

وقتی نوبت من برسد، دهانم را باز می‌کنم، بدون آن‌که قادر به حرف زدن باشم. لرزشی را روی مچم حس می‌کنم و ساعت اعلام می‌کند: زمان ایستادن است. بعد قبل از آن‌که خودم را با تکه‌شیشه‌ی عینکم خلاص کنم، برای آخرین بار می‌گویم، خب الان وایستادم.

خانه‌ی ویلایی در امرالد آیل از وسط به دو بخش تقسیم شده و یک «ش» کنار یکی از درها و یک «غ» کنار در دیگر دارد. بخش شرقی توسط هیو اداره می‌شود و اتاق خواب در طبقه‌ی دوم قرار دارد. اتاق به یک ایوان باز می‌شود که به اقیانوس مشرف است و کنار اتاق ایمی قرار دارد و دقیقاً هم‌اندازه‌ی اتاق خودمان است، اما شکلش فرق دارد. برخلاف لیزا و پال که در سمت غربی خانه مستقرند - و احتمالاً می‌توانند روی گونی هم بخوابند، بدون این‌که متوجه شوند - ایمی ملحفه‌های اعلا دوست دارد. یک دست ملحفه‌ی نو گذاشته بود توی چمدانش و در شب قبل از عید شکرگزاری که کمکش می‌کردم تختش را مرتب کند، حکایت دوستی را تعریف کرد که شب قبل برای شام به آپارتمان‌ش در نیویورک آمده بود.

«مهمونم عشق کواکولا بود. خب، واسه همینم رفتم سوپرمارکت سر خیابون تا چندتایی براش بگیرم. دیدی بطری‌های جدید چه اسم‌هایی روشن دارن؟ مثلاً بلیک، کلی یا حالا هر چی.»

با سر جواب مثبت دادم.

«خب، فقط دو تا نوشابه توی قفسه مونده بود. رو یکیش نوشته بود: مادر و رو دومی نوشته بود: تیفانی.»

دست بردم سمت روبالشتی.

«یعنی فکر می‌کنی اگه منم مرده بودم، اون وقت عوض دو بطری، سه تا بطری تو قفسه بود و رو سومی هم اسم من رو نوشته بود؟»

ایمی لحظه‌ای فکر کرد. «آره.»

«پس تنها نوشابه‌های موجود تو اون سوپرمارکت به‌خصوص تو نیویورک، واسه افرادی از خانواده‌ی ما هستن که مرده‌ن؟»

ایمی روتختی را صاف کرد. «آره.»

تشخیص نمی‌دادم که آیا واقعاً به این موضوع اعتقاد دارد یا نه. تشخیص چیزها در ایمی کار سختی است. از یک طرف فوق‌العاده واقع‌گراست و از طرف دیگر ذهنش تقریباً روی همه چیز باز است. مثلاً: طالع‌بینی. دقیقاً نمی‌توانم با کلمه‌ی «خل و چل» توصیفش کنم، اما کلی پول داده تا جدول طالع‌بینی‌اش را برایش درست کنند. اگر درباره‌ی

کسی حرف بزنید، بیش‌تر اوقات می‌پرسد تولدش چه روزی است و بعد چیزی شبیه این می‌گوید: «آها، برج جوزا. خب، حالا قضیه با عقل جور در می‌آد.»

از طرفداران دواتش‌هی طب سوزنی هم هست که به‌شخصه فکر می‌کنم مشکوک است. دست‌کم در مورد مسائلی مثل آلرژی. با وجود این افراد کنجکاو و کسانی را که

به‌خصوص بعد از سنی خاص، ذهن‌شان روی احتمالات جدید باز است تحسین می‌کنم. البته باید حد و حدودی هم برای خودت داشته باشی. در مورد من، خط قرمز منتهای روده‌بزرگم است. اوایل دهه‌ی سی عمرم، پاکسازی روده خیلی باب شده بود. تعدادی از دوستانم به مرد درمانگری در شیکاگو مراجعه کرده و بعد درباره‌ی آن و آشغال‌هایی که از انتهای روده‌ی بزرگ‌شان پیدا کرده بود حرف می‌زدند. مثلاً: «تخم کدو. جالب اینه که من هشت سال بود کدو نخورده بودم.» امعا و احشای‌شان مثل معبد فرعون بود. دخمه‌هایی تاریک که پر بودند از عتیقه‌های باستانی. این روزها مردم تنقیه‌ی قهوه می‌کنند و معتقدند که این کار سرطان را دور نگه داشته و حتی درمان می‌کند.

خواهرم لیزا صبح روز عید شکرگزاری بهم گفت: «فکر کنم بین تنقیه‌ی قهوه و سرطان، همون دومی رو انتخاب کنم. خیلی هم ممنون.» به قصد اعلام موافقت گفتم: «الهی آمین.»

لیزا ذهنش روی چیزهایی که پال و لیزا به‌شان معتقدند باز نیست، اما چیزهایی معادل همان‌ها دارد. مثلاً اگر بهش بگویید سوئیچ ماشین را اشتباهی دستش گرفته و جلساتی برای افرادی که مشکل او را دارند برگزار می‌شود، به احتمال زیاد به مدت حداقل سه ماه در آن جلسات شرکت می‌کند. یکی از جلساتی که اخیراً درش شرکت می‌کرد «خوردن متفکرانه» بود. توضیح می‌داد که: «قضیه درباره‌ی رژیم نیست، چون ما به اون اعتقاد نداریم. می‌تونی همون برنامه‌ی غذایی همیشگی‌ت رو ادامه بدی: روزی سه وعده، به علاوه‌ی میان‌وعده و دسر و چیزهای دیگه. تفاوت اینه که این دفعه درباره‌ی چیزی که می‌خوری فکر می‌کنی.» بعدش اعتراف کرد که دوناتی که همان موقع تمامش کرده بود، ششمین دونات آن روزش بوده. پرسید: «اینا رو کی آورده؟» نگاهی به جعبه انداختم و نالیدم: «گمونم کتی.» لیزا زیر لب گفت: «خدا بگم چی کارش نکنه.»

چند هفته قبل از این‌که به ساحل بیاییم، ایمی کلی پول ویزیت یک سایکیک[۲۷] معروف را داد. این خانم یک لیست انتظار بسیار طویل دارد، اما یک نفر پارتی‌بازی کرد و کمی بعد از شکل گرفتن ایده، ایمی وقت ویزیت گرفت. جلسه پشت تلفن انجام گرفت و یک ساعتی ادامه داشت. بعد از اتمام جلسه یک ایمیل مختصر برایم فرستاد و جزئیات را روز قبل از عید شکرگزاری همان‌طور که همراه گریچن سوار ماشین از فرودگاه رالی به امرالد آیل می‌رفتیم برای‌مان باز کرد. گفتم: «خب اول از همه بگو ببینم، ترسناک بود؟»

از صندلی عقب گفت: «مثل این بود که یه نفر رو تو زندان صدا کنی و همین‌جوری نفر پشت نفر، جلوت صف ببندن. اولش با مامان حرف زدم که البته اوضاعش خوبه و به خاطر این‌که واسطه‌ی دوستی تو و هیو بوده، حسابی ثواب کرده. بعدش هم سروکله‌ی تیفانی پیدا شد.» یک کیسه بادام باز کردم. «اوه، آهان.»

ایمی گفت: «خودمم در حالت عادی مثل تو برخورد می‌کردم. اما بعد از رفتن مامان، صدای سایکیک عوض شد. یهو یی لحنش تند شد و گفت، الان واقعاً حال حرف

زدن با تو یکی رو ندارم. یعنی الان دارم بهت لطف می‌کنم، گرفتی چی شد؟»

ظاهراً تیفانی به خاطر جمع کردن گندی که بعد از خودکشی به جا گذاشته بود از ایمی تشکر کرده بود.

گفتم: «خیلی عجیبه. می‌خوام بگم که اون سایکیک از کجا درباره‌ی تیفانی چیزی می‌دونسته؟»

ایمی صاف نشست و جلوتر آمد، جوری که سرش بین صندلی من و گریچن قرار گرفت.

«می‌دونم. می‌گفت تیفانی قبلاً هم سعی کرده بوده خودش رو بکشه که اینم راسته. همیشه می‌دونسته که یه روز این کار رو می‌کنه. تنها سؤال این بوده که کی قراره این کار رو بکنه. عجیب بود که همه‌ی حرف‌هاش درست بود. گفت، خواهرتون از لحاظ روانی بیمار بوده. احتمالاً اختلال دوقطبی. مصرف داروهاش رو قطع کرد چون نمی‌خواست دچار افسردگی بشه. می‌گفت تیفانی حس می‌کرده همه می‌خوان ازش سوءاستفاده کنن.»

گفتم: «این یکی عین حقیقته.»

ایمی گفت: «بیش‌تر حرف‌های تیفانی خطاب به تو بود. می‌خواست بهت بگه الان دیگه مسئله‌ای بین شما دو تا نیست. دیگه از دستت عصبانی نیست.»

«اون از دستم عصبانی نیست؟ من اونو بدم که باید عصبانی باشه.»

«گفت بین تو و اون سوءتفاهم شده بوده و این اواخر رو خودش کار کرده.»

پرسیدم: «یعنی آدم بعدِ مردنش هم باید رو خودش کار کنه؟»

این یکی به نظرم خیلی سنگین آمد. مثل این‌که بعد از مرگ لازم باشد هنوز رژیم بگیری یا توی جلسات الکلی‌های گمنام شرکت کنی. فکر می‌کردم مرگ در مواردی خاص آدم را خلاص می‌کند، یعنی یک‌جورهایی پالایش می‌کند.

ایمی این را هم گفت که: «تیفانی تو اون دنیا زیاد با بابای مامان، بابابزرگ لئونارد معاشرت داره.»

این خبر به دلایلی عصبانی‌ام کرد.

«ولی تیفانی حتی اون بنده‌ی خدا رو ندیده!»

«فکر کنم اون‌جا با هم آشنا شدن.»

«اون‌جا یعنی کجا؟»

ایمی شانه بالا انداخت.

«چه می‌دونم. این‌جوری‌ها نیست که هزار تا سؤال بپرسی و جواب همه‌شونم بگیری. اون‌ها هر چی رو که دلشون بخواد بهت می‌گن و تو باید فقط گوش کنی.»

سعی کردم این حرفش را هضم کنم.

ایمی ادامه داد: «تیفانی و مامان بالاخره اختلافات رو کنار گذاشتن. بیش‌تر از همه می‌خواست تو بدونی که احساس بدی نسبت به کسی نداره. سایکیک گفت تیفانی سعی داشته خودش این رو به تو بگه و پرسید این اواخر با گوشیت مشکل داشتی؟»
«نه.»

«مثلاً باتریش خالی نمی‌کرده؟»
دوباره گفتم نه.

«با پروانه‌ها چه‌طور؟»

پرسیدم: «جدی می‌گی؟ چون زمستون سال قبل خونه‌مون پر شده بود از پروانه. تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم. تو تابستون طبیعیه، ولی این یکی خیلی عجیب بود. من و هیو هر روز درباره‌ش حرف می‌زدیم.»
ایمی دست به سینه برد.

«تیفانی بوده. داشته سعی می‌کرده باهات ارتباط بگیره.»

جلسه با سایکیک اعصاب همه‌ی اهل خانواده را ریخته بود به هم. ایمی گفت: «تیفانی از حالت عادی آروم‌تر بود. منتها هنوزم انگار داشتم واقعاً با خود خودش حرف می‌زد. یادته که چه‌طوری بود، آره؟ آدم وقتی باهاش حرف می‌زد لرزه به تنش می‌افتاد. بعدش تا چند هفته به حرف‌هاش فکر می‌کردیم.»
من و گریچن همزمان گفتیم: «آره یادمه.»

بعد از مرخص کردن روح تیفانی، ایمی با هنرپیشه‌ای که قبلاً می‌شناخت و چند سال قبل از اوردوز هروئین مرده بود حرف زده بود و بعد با اولین عشق واقعی‌اش، جان تسوکانتیس که در بیست و پنج سالگی از آنوریسم مغزی فوت کرده بود.

از آن‌جایی که ایمی قبلاً با سایکیک جلسه داشت، من هم می‌توانستم صف طویل را کنار زده و هفته‌ی بعدش قراری بگذارم.
ایمی پرسید: «می‌خوای شماره‌ش رو بهت بدم؟»

جوابی ندادم.

ایمی پرسید: «این یعنی نه؟»

اغلب اوقات موقع جشن امضا وانمود می‌کنم قدرت‌های ماورایی دارم. مثلاً وقتی کسی به میزم نزدیک می‌شود ال‌ابختکی می‌گوییم: «خب، اینم یه متولد برج عقرب.» البته حدسم کاملاً از روی شکم است چون فرق برج عقرب با برج... چه می‌دانم... مثلاً قوس دوبر را نمی‌دانم. متوجه شده‌ام که کلید موفقیت این است که با اتوریته حرف بزنی. مثلاً نباید بگویی «ببینم، جناب عالی متولد برج میزان هستی؟» در عوض باید بگویی «دیر یا زود بالاخره باید سروکله‌ی یه

نفر از برج میزان پیداش می‌شد.»

بالاخره گاهی حدسم درست از آب درمی‌آید و طرف حسابی شوکه می‌شود.

«شما از کجا علامت طالع رو می‌دونین؟»

«از همون جایی که می‌دونم شما یه خواهر دارین.»

اگر در مورد خواهر هم حدسم درست باشد، طرف مقابلم مثل گربه‌ای می‌شود که در یک محل جدید رها شده. یعنی به حالت نیم‌خیز و مشکوک.

«شما درباره‌ی من با کی حرف زدین؟ نکنه یکی از دوستان این اطلاعات رو به‌تون داده؟»

چند سال قبل با خانم جوانی ملاقات کردم. بعد از این‌که هر دو حدسم درباره‌ی برج تولد و خواهرش درست از آب در آمد، طوری که انگار دارم سعی می‌کنم خوابی را که قبلاً دیدم به یاد بیاورم گفتم: «شما تو این هفته تو جایی مثل بیمارستان بودید، البته نه برای خودتون، بلکه برای یه نفر دیگه. رفته بودین ملاقات کسی که خیلی به‌تون نزدیکه.»

خانم جلو چشم‌هایم وا رفت.

«مادرم سرطان داره. دکترها عملش کردن ولی... شما از کجا... من متوجه... چی کار دارین می‌کنین؟»

بهش گفتم: «دست خودم نیست. یه سری چیزها رو می‌دونم. یعنی می‌بینم.»

البته که کوفت هم نمی‌بینم. چیزهایی که گفتم فقط حدس بود، حدس‌هایی که از ماتحتم کشیدم بیرون تا واکنش خانم را ببینم.

هیو می‌گفت سایکیکی که ایمی باهاش حرف زده هم همین کار را انجام داده، ولی راستش مطمئن نیستم.

«از کجا می‌دونسته لحن حرف زدن تیفانی چه‌طور بوده؟»

«اسمش رو تو یوتیوب سرچ کرده. یکی از کتاب‌های تو رو خونده. این‌ها دقیقاً همون چیزی رو بهت می‌گن که دلت می‌خواد بشنوی. این‌جوری تحریکت می‌کنن که دوباره برگردی سراغ‌شون.»

چیزی درباره‌ی بدگویی کردن از سایکیک وجود دارد که ازش خوشم نمی‌آید. زیادی بدبینانه و دافعه‌دار است. این یعنی نباید برای حرف زدن با سایکیک وقت ویزیت می‌گرفتم. من و مادرم خیلی به هم نزدیک بودیم. اگرچه دلم خیلی برایش تنگ می‌شود، مطمئن نیستم لازم باشد دوباره با او حرف بزنم. از زمان مرگش این موضوع را کاملاً غیرممکن می‌دیدم، ولی حالا به شکل یک تصمیم در آمده بود. مثل این‌که مادر بخواهد با من حرف بزند و من بگویم نه. ولی اگر به دلایلی از من عصبانی باشد چی؟ این را باید کجای دلم بگذارم؟

چند ماه بعد از مرگ تیفانی یک گروه فیلمساز آمدند به ساسکس و به مدت سه روز افتادند دنبالم. درباره‌ی همه چیز حرف زدیم: درباره‌ی انگلستان، نویسندگی،

زندگی من و هیو. آخرین سکانس فیلم روی یک تپه‌ی مشرف به خانه‌ام فیلمبرداری شد. مصاحبه‌گر، مردی به نام ویم، کنارم نشست. وقتی دوربین خاموش بود به این موضوع اشاره کردم که خواهرم به تازگی خودکشی کرده. ولی حالا موقع فیلمبرداری دوباره موضوع را پیش کشید.

«اگه می‌تونستید یک سؤال از خواهرتون بپرسید، چی بود؟»

یکی از آن لحظه‌های موجود در برنامه‌های تلویزیونی بود که مجری با آدم پسرخاله می‌شود. یک‌جورهایی منزجرکننده بود. این شد که مکث کردم و پلک زدم. بعدش گفتم: «ازش می‌پرسیدم.. می‌شه اون پولی رو که بهت قرض داده بودم بهم پس بدی؟»

چیزی که بیش از همه درباره‌ی حرف‌های ایمی و سایکیک پریشانم می‌کرد، این بود که مردگان هنوز آرام و قرار ندارند. این‌که توی آن دنیا معطل هستند. در روز عید شکرگزاری روی ساحل به لیزا گفتم: «اگه مرده‌ها بتونن ما رو از اون‌جایی که هستن ببینن، چی باعث می‌شه وقتی می‌ریم توالت ما رو دید نزنن؟» لیزا لحظاتی به موضوع فکر کرد.

«فکر کنم دیدن یه سری محل‌ها براشون... ممنوع باشه.»

پرسیدم: «و کی این جاهای ممنوعه رو براشون مشخص می‌کنه؟»

«چه می‌دونم. شاید خدا. یعنی... نمی‌دونم.»

موقع برگشتن از پیاده‌روی، در فاصله‌ی پانصد متری خانه، وسط خیابان به پدرم برخوردیم. یک شلوار جین به پا و یک کلاه به سر داشت. پیراهن پشمی چهارخانه‌اش از شلوار بیرون و انتهایش از زیر بادگیرش پیدا بود. پرسیدم: «این‌جا چی کار می‌کنی شما؟»

گفت: «دنبال کسی می‌گردم.»

لیزا پرسید: «کی؟»

و بابا گفت نمی‌داند.

«همین‌جوری امیدوار بودم یکی از راه برسه و دعوت‌م کنه خونه‌ش بازی رو با هم ببینیم. تیم پانتر امروز بازی داره، تو هم که یه تلویزیون وامونده تو خونه‌ت نداری.»

لیزا پرسید: «یعنی فکر کردین یه نفر پیداش می‌شه و می‌گه، آهای، شما چرا تشریف نمی‌آری کلبه‌ی درویشی ما یه مسابقه‌ی راگبی با هم ببینیم؟»

پدرم گفت: «نه، تو فکر بودم خودم سر صحبت رو بکشونم به اون‌جا. یعنی به در بگم که دیوار بشنوه و از این حرف‌ها.»

روز بعد از عید شکرگزاری آسمان صاف و هوا برای آن موقع از سال زیادی گرم بود. هیو برای ناهار ساندویچ گوشت درست کرد و ناهار را روی ایوان خوردیم. ایمی گفت: «باید یه کلمه‌ی رمز درست کنیم که دفعه‌ی بعد که یکی‌مون مرد، بفهمیم سایکیک داره راست می‌گه یا نه.»

بعد رو کرد به بابا که مناسب‌ترین نامزد برای رفتن به دیار عدم بود.

«کلمه‌ی رمز شما چیه بابا؟»

بابا بدون فکر پراند: «اکستازی.»

پرسیدم: «اکستازی مثل مواد؟»

بابا ساندویچش را برداشت. «کدوم مواد؟»

بهش گفتم: «باید کلمه‌ای باشه که شما زیاد به کار می‌بری. یه کلمه‌ای که واقعاً به‌مون ثابت کنه شمایی که داری حرف می‌زنی. مثلاً... جدیداً چاق شدی... یا... اوباما اهل کنیاست.»

لیزا گفت: «اینا که جفتش سه کلمه‌ست.»

گفتم: «برادرسون چه‌طوره؟»

این اسم یک نقاش اهل کارولینای شمالی بود که پدرم در دهه‌ی هفتاد کارهایش را جمع می‌کرد.

ایمی گفت: «اوه، این یکی عالیه.»

رفتم به آشپزخانه تا یک دستمال دیگر بیاورم و وقتی برگشتم موضوع بحث عوض شده بود و بابا داشت از کسی حرف می‌زد که توی باشگاه دیده بود. ظاهراً این بابا حدوداً چهل‌ساله بود و توی رختکن «زیادی» نزدیک بابا می‌ایستاد.

بابا گفت: «مرتیکه با چشم‌اش آدم رو لخت می‌کنه. خیلی معذب می‌شم.»

پرسیدم: «چه‌طور یه نفر می‌تونه شما رو با نگاهش لخت کنه، وقتی همون‌جوریش تو رختکن لباس تن‌تون نیست؟ در اون صورت به چی داره نگاه می‌کنه؟ روح‌تون؟»

در آخرین روز اقامت‌مان در ساحل در هفته‌ی تعطیلات عید شکرگزاری، ایمی و برادرزاده‌ام مادلین معمولاً «شبِ ماساژ» برگزار می‌کنند. لباس مخصوص می‌پوشند و پیشاپیش به همه اطلاع می‌دهند که از مشتری‌ها انتظار می‌رود در دادن انعام، دست‌ودل‌باز باشند. اول ماساژ صورت، بعد هم کتی ماساژ پا می‌دهد. برنامه‌ی ماساژ عالی است...

ایمی گفت: «قربان بنده اطلاع دارم که خیلی از مشتری‌هامون ترجیح می‌دن اون پایین‌مایین‌ها از خدمات اپیلاسیون با موم انستیتوی ما بهره‌مند بشن. چنانچه شما هم به این نوع خدمات علاقمندید، می‌تونم از کارآموز انستیتو، سرکار خانم مادلین خواهش کنم که ترتیب کار رو براتون بدن. مادلین جان، عزیزم، برای ارائه‌ی خدمات آماده‌ای شما؟»

قبل از مالیدن گل رس روی صورت‌مان، کلاه مخصوص حمام به‌مان دادند. بعدش با دو حلقه خیار روی چشم‌ها دراز کشیدیم تا گل خشک شود. پال آی‌پدش را تنظیم

کرد که موزیک آرامبخش یا هر آنچه این‌جور جاها عوض موزیک می‌گذارند پخش کند - مثلاً صدای آبشار یا خش‌خش برگ‌ها. صدای یک نهنگ که حرف مهربانانه‌ای به نهنگ کنار دستی‌اش می‌زند. صدای چنگ.

آن سال موقع ماساژ خیارها را از روی چشم‌هایم برداشتم و دیدم لیزا و بابا عین جسد دراز به دراز خواب‌شان برده. پال هم در عالم خواب بود. و گریچن که پاهایش تا ساق داخل آب گرم بود، کم‌کم داشت به‌شان ملحق می‌شد.

شاید یک توضیح خوب برای وجود آن همه پروانه در خانه‌ی ساسکس وجود داشت. وقتی ایمی صحبتش را کرد، کمی مطالعه کردم و فهمیدم آن‌ها اوایل پاییز از پنجره وارد خانه می‌شوند و بعد به نوعی خواب زمستانی فرو می‌روند. من و هیو تا رسیدن کریسمس خانه نبودیم. وقتی برگشتیم و دمای خانه را بردیم بالا، پروانه‌ها بیدار شدند و به اشتباه فکر کردند بهار رسیده. روی تمام پنجره‌های طبقه‌ی دوم نشسته بودند و روی شیشه بال‌بال می‌زدند تا هرطور شده بروند بیرون.

نمادی مثل پروانه شاید برای لیزا مناسب باشد، اما برای تیفانی اصلاً. تیفانی به نمادی پویاتر نیاز دارد. شاید کلاغ. مثلاً دو تا کلاغ بزرگ از شومینه‌ی دفتر کارم وارد شوند و تمام اتاق را بریزند به هم. همه‌اش را به شکلی سیستماتیک زیرورو کنند و بعد یک دل سیر چلغوز برینند روی تمام چیزهایی که برایم اهمیت دارند. همان‌طور که خیار را می‌گذاشتم روی چشم‌هایم، با خودم فکر کردم یعنی نماد من چی می‌تونه باشه؟

آخرین باری که خواهرم تیفانی را دیدم، جلو در ورودی سن در تالار سمفونی بوستون بود. همان موقع همایشی را تمام کرده و آماده بودم برای جشن امضا که شنیدم کسی گفت: «دیویدا! دیویدا، منم.»

آن موقع چهار سالی می‌شد که با هم حرف نزده بودیم و از دیدنش حسابی شوکه شدم. تیفانی همیشه شبیه جوانی‌های مادرمان بود. اما حالا شبیه پیری‌های مادرم بود، با این‌که می‌دانستم بالای چهل و پنج سال سن ندارد.

«منم، تیفانی.»

یک پاکت با لوگوی استارباکس را بالا نگه داشت. کفش‌هایش را انگار از توی سطل آشغال پیدا کرده بود.

«یه چیزی برات آوردم دیویدا.»

یک مأمور حراست در ورودی سن را باز نگه داشته بود. خطاب بهش گفتم: «اون در رو می‌بندید بی‌زحمت؟»

آن شب تالار از طرفدارانم جای سوزن انداختن نداشت. من همه‌کاره بودم - جناب آقای سداریس! تکرار کردم: «در لطفاً. ازتون می‌خوام همین الان ببندینش.»

و مأمور حراست اطاعت کرد. در را توی صورت خواهرم بست. بعد از آن دیگر تیفانی را نه دیدم و نه با او حرف زدم. نه حتی وقتی از آپارتمان‌ش بیرونش کردند. نه حتی وقتی بهش تجاوز شد. نه حتی وقتی به خاطر اولین خودکشی نافرجامش در بیمارستان بستری شد. با خودم گفتم، مشکل خودش. چون دیگر نمی‌توانستم با او

کلنجر بروم.

باقی اهل خانواده گفتند: «خب تیفانیه دیگه. خیلی به خودت سخت نگیر. همه می‌دونیم بعضی وقت‌ها چه کارهایی می‌کنه.» شاید آن‌ها هم مثل سایکیک همان چیزی را بهم می‌گفتند که دلم می‌خواست بشنوم. چیزی که وجدانم را آرام کند و باعث شود حس کنم من هم از درون با بقیه فرقی ندارم. همیشه همین کار را برایم کرده‌اند... خانواده‌ام را می‌گویم. برای همین هست که همیشه برمی‌گردم سراغ‌شان.

حالا که آنجایی، یک سر هم به پروستات من بزن

تابستان سالی که شانزده ساله شدم، آموزش رانندگی را از مربی دبیرستان گرفتم و فوراً دستم آمد که من این کاره نیستم. دور زدن کلی بهم استرس می داد. همین طور ماندن در لاین خودم. همین طور پارک دوبل. اوه خدایا، پارک دوبل. این یکی بدتر از همه بود. گمانم می توانستم بیش تر تلاش کنم تا به ترس و ناآرامی ام غلبه کنم، اما این کار را نکردم. در نتیجه هیچ وقت جریمه نشدم، پولی بابت ماشین ندادم و از پنجره ی باز یا بسته ی سمت راننده خطاب به هیچ کس داد نردم: «مرتیکه ی خر بی شعور سگ پدر!» حالا نه این که هیچ وقت عصبانی نشوم، موضوع این است که مثل آدم های پشت فرمان عصبانی نمی شوم. عصبانیتم شاعرانه نیست، فقط در حد نوشته ی روی کارت پستال است: «آهای تو، برو به جهنم!»

در کپنهاگ از خانمی که داشتم کتابم را برایش امضا می کردم پرسیدم: «شما دانمارکی ها وقتی یه نفر تو خیابون می پیچه جلوتون چی بهش می گین؟» خانم گفت: «ما خیلی اهل فحش دادن نیستیم. پس بدترین حرفی که ممکنه از دهن مون دربیاد - که خیلی هم رایجه - اینه: چرا نمی آی بری توی ماتحتم بدویی؟» البته در آمریکا ما آدم هایی داریم که این برای شان تهدید چندانی محسوب نمی شود. منظور این که... اگرچه آن تو باید قاعدتاً تاریک باشد و احتمالاً بوی جالبی هم ندارد، حداقلش کمی فضا برای دویدن داری. یعنی بیش تر شبیه یک سلول زندان است تا مثلاً یک... تابوت. چند سال قبلش همین سؤال را در آمستردام از کسی پرسیده بودم و متوجه شدم که در هلند مردم علاقه دارند یک بیماری هم قاطی قضیه کنند. یک خانم هلندی گفت: «وقتی یه نفر ناجور رانندگی می کنه، خیلی معموله که بهش بگن، وبا گرفته. حالا یا این یا هرزه ی سرطانی.» هیچ وقت به دوختن این دو کلمه به هم فکر نکرده بودم.

پرسیدم: «هرزه ی سرطانی؟»

خانم سر جنباند. «و کاملاً مطمئنم که این فحش از شهر هیگ اومده.»

روز بعد داستان آن خانم را با خانمی به اسم اِلس مطرح کردم و گفت: «اوه، بله، هرزه ی سرطانی. تمام مدت می شنومش. می تونید جاش بگید، سلितه ی سرطانی.» و بعد بهم اطمینان داد که کلمات هلندی با کلمات معادل انگلیسی یکی هستند.

«ما می گیم کانکر اِسلیت.» [۲۸]

پرسیدم: «خب، چرا به طرف نمی گید... چه می دونم... مثلاً سلیته ی دیابتی؟»

جوری نگاهم کرد که انگار یک موضوع بنیادین را از قلم انداخته ام و با این درجه از عقل جای شکرش باقی است که توانسته ام صبح لباس تنم کنم. گفت: «معلومه که نمی گیم. چون بیماری باید لاعلاج باشه.»

«آها... مثل هرزه‌ی ایدزی؟»

دوباره خیلی بهش برخورد.

«ایدز؟ نه اصلاً. اون طفلی‌ها... همچین حرفی اصلاً بامزه نیست. اگه بخواین خلاقیت به خرج بدین باید یه چیزی بگید در حد: منگول تیفوسی کثیف که این روزها تو هلند زیاد می‌شنوید.»

بعد مکث کرد. «راستی کلمه‌ی درستش همینه دیگه؟ منگول؟»

جواب دادم: «والاً ما بهش می‌گیم: مبتلا به سندرم داون. اما فکر کنم در ترکیب با کلمات کثیف و تیفوسی زیادی طولانی می‌شه. به‌خصوص وقتی دارید با سرعت از کنار یه ماشین تو اتوبان رد می‌شید.»

آدم‌های عجیبی هستند. هلندی‌ها را می‌گویم. بعد از گفتگو با الس، با آقای آشنا شدم که پشت‌سرهم دختر هجده ماهه‌اش را «بوبولی» صدا می‌کرد. وقتی دلیل را جویا شدم برایم توضیح داد که: «خب، چون شمام دقیقاً همین کار رو می‌کنید.»

گفتم: «منظورتون چیه وقتی می‌گید: شمام دقیقاً همین کارو می‌کنید؟ نه بنده و نه هیچ کدوم از اهل خانواده‌م بچه‌ی هجده ماهه رو بوبولی صدا نمی‌کنن. من حتی بوبولی خودم رو بوبولی صدا نمی‌کنم.»

آقا در جوابم مثل هلندی‌ها شانه بالا انداخت.

در وین برگشتم سر سؤال اصلی‌ام.

«ببینم، اتریشی‌ها وقتی پشت فرمون عصبانی می‌شن چی فحش می‌دن؟»

خانم جوانی گفت: «خب، بعضی وقت‌ها می‌گیم: چرا نمی‌ری یه جایی روی ماتحت سگت پیدا کنی و هی لیس بزنی و لیس بزنی؟»

البته فکر می‌کنم این فحش را اگر به زبان آلمانی بدهی نه این‌قدر طولانی و نه این‌قدر ضایع باشد. با این حال چیزی کم دارد.

«این به نظر نمی‌آد تهدید زیادی تو خودش داشته باشه، چون می‌تونن یه جایی رو کنار یا بالای ماتحت سگه پیدا کنن، که می‌شه جایی حوالی پا یا کمر.»

اواخر همان شب با یک بلغاری آشنا شدم. گفت: «تو مملکت ما وقتی از یه نفر خیلی بدت می‌آد، بهش می‌گی: ایشالا از سنگ کلیه‌هات خونه بسازی.»

با خودم گفتم: خب، بالاخره پیدا شد. این اساساً یعنی برای کسی دردی جانکاه و بی‌پایان آرزو کنی، فقط به این جرم که جای پارک شما را گرفته یا موقع دور زدن راهنما نزده. در طول زندگی‌ام سه بار سنگ کلیه داشتم. هر کدام به سبب یک شن‌ریزه که کف آکوریوم می‌بینید و همگی به غایت دردناک. این‌که به تعداد کافی یعنی برای ساختن یک خانه حتی به اندازه‌ای که یک موریانه بتواند درش زندگی کند از این سنگ‌ها از کسی دفع شود، غیرقابل‌درک است. این بلغاری‌ها با کسی شوخی ندارند، هر چند که در مقابل رومانیایی‌ها باید بروند جلو بوق بزنند.

در یک جشن امضا در بوستون، با خانمی آشنا شدم اهل بخارست. بهش گفتم: «ناشر من رومانیاییه. البته نه مثل شما اصیل، ولی می‌تونه یه کم رومانیایی حرف بزنه. جمله‌ی مورد علاقه‌ش که از مادر بزرگش یاد گرفته اینه: ریدم تو... ادامه‌ش رو یادم رفته... خدایا چی بود؟»

خانم گفت: «ریدم تو قبر پدرت؟ احتمالاً همین بوده. فحش رایجیه تو رومانی.»

خانم رفت و من با خودم گفتم، معلوم شد چرا رایجیه. مگه چیزی از این ناجورتر هم داریم؟

سال بعدش در اولین سفرم به بخارست متوجه شدم که بله، از آن ناجورتر هم داریم. در انتهای جلسه‌ی کتابخوانی‌ام از روی سن از حضار پرسیدم: «بدترین فحشی که تا به حال شنیدین چی بوده؟»

مردم نوبتی جواب دادند و همان‌جا فهمیدم که در تمام کشورهای کاتولیک و ارتودکس، رایج‌ترین هدف برای ضربه زدن، پدر فرد است.

«گور بابای پدر پدرسگت. ریدم به قبر پدرت. ریدم تو عید پاک پدرت. ریدم تو پیاز پدرت. با صلیب روی قبر بابات اسکی می‌کنم. و ریدم تو کیک یادبود پدرت.»

این کیک را وقتی عزیزی از دنیا می‌رود به احترامش می‌پزند و محوریت تعداد زیادی از فحش‌ها را بر عهده دارد و از قرار معلوم بدترین‌شان این است: «رو تکتک گیل‌ها و شمع‌های کیک یادبود پدرت ریدم!»

این فحش را یک خانم جوان یادم داد و فردایش وقتی آن را برای راننده‌ای که زحمت رساندنم به فرودگاه را می‌کشید و خیلی هم حرف می‌زد تکرار کردم، به سکوتی عمیق فرو رفت. آخر سر گفت: «این دیگه طرف رو با خاک یکسان می‌کنه. یعنی... عجباً، کی همچین فحشی رو یادتون داد؟ دختر بود؟ خوشگل بود؟»

رومانیایی‌ها در زمینه‌ی فحش دادن سردمدار جهانیان هستند. از خانمی اهل ترانسیلوانیا که در حال حاضر ساکن وین بود پرسیدم: «بفرمایید، چی برام دارید؟»

متأسفانه جوابش را نمی‌توانم این‌جا بنویسم. می‌خکوب شده بودم.

گفتم: «هر کی تا نصف این فحش رو بگه، قوه‌ی خلاقیتش همون‌جا ته می‌کشه. منتها شما خلاقیت‌تون انگاری ته نداره. همونم تبدیل‌تون کرده به قهرمان جهان.»

همان‌طور که آن خانم، آن شاعر، آن ملکه و آن جواهر درخشان در آن شهر سنگی از در خارج و به خیابان‌های غیرمشکوک وین وارد می‌شد، با خودم گفتم، شاید اون‌قدرها هم واسه یاد گرفتن رانندگی دیر نشده باشه.

اواسط آگوست در امرالد آیل بودیم و تا این‌جای کار نه کسی غرق شده بود و نه کوسه‌ها به کسی حمله کرده بودند. این برای بنگاه‌های املاک محلی خبر خوبی بود. یکی از آن‌ها، خانم سرزنده‌ای به اسم فیلیس، به دوست خانوادگی‌مان تبدیل شده بود. فردای روزی که رسیدیم، هیو رفت سراغش تا عرض ادبی بکند و یک ساعت بعد با صورت سرخ برگشت.

«حدس بزن کی دوازده تا خونه اون طرف‌تر ساکن شده، جیمز کامی. اوایل همین هفته اومده تو بنگاه و با شری عکس انداخته.»

رفتم توی ایوان. گریچن با لباس شنای خیس آن‌جا می‌پلکید.

«باورت نمی‌شه اگه بگم کی هشت تا خونه اون طرف‌تر ساکن شده. جیمز کامی.»

گیرهی لباس را از دهانش درآورد. «نه بابا، شوخی می‌کنی.»

بعدش به برادرزاده‌ام مادلین گفتم که چهارده سال دارد. با حالتی بی‌روح سر از گوشی‌اش برداشت. «کی؟»

خانم پشت کانتِر در اداره‌ی پست هم همین‌طوری واکنش نشان داد.

بهش گفتم: «بابا همون کسی که این اواخر تو تمام اخبار ازش حرف می‌زدن.»

گفت: «وای خدایا، از کی اومده این‌جا؟»

روحم خبر نداشت که از کی آمده، اما نخواستم نشان دهم که از مرحله پرت هستم.

«پنج روزی می‌شه. خونه‌ش چند تا خونه اون طرف‌تر از منه.»

موقع خروج از اداره‌ی پست صدای شماره‌گیر تلفن را می‌شنیدم.

«الو، حدس بزن کی تو بلوک ۷۴۰۰ خیابون اوشن می‌شین.»

وقتی به هیو گفتم که خبر را به خانم اداره‌ی پست رسانده‌ام گفت: «چی کار کردی؟ حالا همه‌ی دنیا خبردار می‌شن.»

برای دوستم لینت ایمیل فرستادم و خواستم برای همسایه‌مان لی هم بنویسم که دیدم هیو دارد زحمتش را می‌کشد. هیس‌کنان گفت: «خبر منه، نه تو.»

اواخر بعدازظهر یک ماشین گلف کرایه کردیم. خواهرهایم قبل از غروب بردندش بیرون و چرخ‌ی در ماشین‌رو خانه‌ی جیمز کامی زدند. همسر برادرم کتی همان شب سرِ شام

گزارش داد که: «فکر کنم خودش بود. یه ماشین شاسی‌بلند با پلاک ویرجینیا و شیشه‌ی دودی بیرون خونه پارک بود.»

بعد از شام همه پریدیم توی ماشین گلف و دو بار از جلو خانه رد شدیم.

«نگاه کنید، چراغ‌هاش روشنه.»

ظهر فردای آن روز، ساکنان خانه، خانه‌ی اجاره‌ای را تحویل دادند و ما نتوانستیم او را ببینیم. جیمز کامی، رئیس سابق اف‌بی‌آی که همه ازش متنفر بودیم. تا وقتی که یک نفر که بیش‌تر از او ازش متنفر بودیم از راه رسید و اخراجش کرد.

ایمی گفت: «می‌گم، هیجان این مدت کیف داد، نه؟ حالا می‌تونیم برگردیم سر کار سابق‌مون. یعنی هیچ‌کار.»

سوای جیمز کامی، سوژه‌ی خبری آن هفته، پدرمان بود که قرار بود خودش را برساند، اما وقتی ماشین گیرش نیامد، آمدنش را کنسل کرد. تابستان همان سال گواهینامه‌اش را گم کرده بود و همه‌مان از شنیدن خبر گم شدنش یک نفس راحت دسته‌جمعی کشیده بودیم. حالا خبردار شدیم که با یک نامه از طرف دکتر چشمش برگشته به اداره‌ی راهنمایی و رانندگی و المثنی گرفته. کتی اواخر شب موقع روشن کردن سیگاری روی ایوان مشرف به دریا گفت: «هفته‌ی پیش بعد از وقت ویزیت دندون‌پزشک تا خونه دنبالش رفتم. باورم نمی‌شد. طفلک همه چی رو دو تا می‌بینه و کل خیابون رو ریخته بود به هم. خدا رحم کرد کسی رو زیر نگرفت.»

پدرم با مقرری بیمه‌ی تأمین اجتماعی زندگی می‌کند. هیچ وقت دست به پس‌انداز یا سرمایه‌گذاری‌هایش که مقدارشان قابل‌توجه هم هست نمی‌زند، دلیلش هم این است که می‌خواهد بیش‌ترین مقدار ارث را برای بچه‌هایش باقی بگذارد. تنها چیزی که در دوران او‌باما زنده نگهش داشت، امید به این بود که کسی بعد از او بیاید سر کار و مالیات بر ارث را حذف کند. طنز ماجرا این‌جا بود که حالا احتمال داشت با کسی تصادف کند و دار و ندارش را در دعوای حقوقی ببازد. ترس لیزا از این است که یک بچه را زیر بگیرد. هیچ یک از ما ترس‌مان به این حد مشخص نبود، هرچند به گمانم خیلی بی‌راه هم نمی‌گفت. کشتن یک کودک بسیار بدتر بود از کشتن یک پیرمرد نود و چهار ساله.

ایمی بهم گفت: «همسایه‌ها مرتب بهم زنگ می‌زنن. همین‌طور به پال و لیزا. همه می‌گن باید بیش‌تر از این‌ها به فکر پدرتون باشید. می‌گن خیلی پیرتر از اونه که بتونه تنهایی تو اون خونه‌ی بزرگ زندگی کنه.»

به آخرین باری فکر کردم که به دیدن پدرم رفته بودم. یعنی دو سال قبل. همراه هیو با ماشین از امرالد آیل به فرودگاه رالی می‌رفتیم و به این فکر کردیم که قبل از پرواز به انگلستان سری به پدر بزنیم. بارها به خانه‌ی پدرم زنگ زدم تا بگویم داریم می‌آییم و کلی هم پیغام صوتی گذاشتم. پدرم جواب نداده بود و به خاطر سنش به این فکر افتادم که نکند مرده باشد. طی مسیر سه ساعته تا خانه‌اش به این فکر می‌کردم که واقعاً احتمالش چه‌قدر است. وقتی به خانه رسیدیم به هیو گفتم: «چرا تو اول نمی‌ری داخل؟»

هیو سرش را از در کرد تو و داد زد: «سلام!»

پشت سرش ایستادم و از پنجره نگاه کردم و پدرم را دیدم که با قدم‌هایی تند از پشت دیوار ظاهر شد.

«هی، چه سورپرایزی!»

دنبال هیو راه افتادم داخل آشپزخانه.

خیالم از این که خیالم راحت شده بود، راحت شده بود!

«پنج شش تا پیغام صوتی گذاشتم براتون.»

گمانم دمای تهویه مطبوع را نود و هشت درجه گرم‌تر از دمای بیرون تنظیم کرده بود - که البته نمی‌دانستم امکان‌پذیر است. گرما و سکون هوای داخل خانه باعث شد تمام آن‌چه می‌دیدم بدتر به نظر بیاید. اجاق گاز پدرم سال‌ها قبل از کار افتاده بود، برای همین از مایکروویو برای جوشاندن آب و درست کردن قهوه‌ی فوری برای‌مان استفاده کرد. کنار یخچال ایستادیم و عرق ریختیم. بعد از هیو پرسید که آیا می‌تواند راجع به تابلوی نقاشی‌اش بهش توصیه‌ای بکند یا نه. گفت: «همین جاست، پشت دیوار.» یک چراغ‌قوه برداشت و وارد جایی شد که یک زمانی هال خانه بود، اما الان فقط یک صندلی و یک میز پر از کاغذ داخلش داشت.

پرسیدم: «لامپ سقفی سوخته؟ می‌خواین عوضش کنم؟»

«نه، خوبه.»

«یعنی همیشه عوض لامپ از چراغ‌قوه استفاده می‌کنید؟»

«آره، واسه صرفه‌جویی تو برق.»

تابلوی نقاشی‌ای را که پدرم ازش حرف می‌زد درست همان‌طور که یک دزد می‌دید، بازدید کردیم. ستون نور روی در و دیوار افتاد و روی کف اتاق آرام گرفت.

بعد از ترک خانه به حدی افسرده بودم که نفسم بالا نمی‌آمد. هیو در مسیر فرودگاه پرسید: «اگه نمی‌خواد خونه رو بفروشه، چرا حداقل هفته‌ای یه بار خدمتکار نمی‌آره؟ یا اصلاً بهتر از اون، می‌تونه یه نفر رو استخدام کنه که بیست و چهار ساعته پیشش باشه.»

پچ‌پچ کردم: «می‌گه طرف ممکنه ازش چیزمیز بدزده.»

هیو پرسید: «چرا پچ‌پچ می‌کنی؟»

«تا اون‌هایی که تو ماشین بغلی نشستن نفهمن یه اجاق خراب تو خونه‌ی پدرم هست که می‌تونن بدزدن.»

حتی اگر ظرف آن دو سال وضع بدتر نشده بود، پدرم نیاز داشت تغییری در زندگی‌اش ایجاد کند. یک روز بعدازظهر در ساحل به ایمی گفتم: «چیزی که اصلاً درک نمی‌کنم، اینه که بابا نمی‌خواد از اون خونه بلند شه. کیه که از یه محیط جدید، از یه زندگی جدید خوشش نیاد؟ می‌تونه اون خونه رو همون‌جوری که هست نگه داره. می‌تونه به یه نفر پول بده که هر روز با ماشین ببرش اون‌جا تا نامه‌هاش رو از تو صندوق جمع کنه.»

ایمی گفت: «داری زور می‌زنی من رو راضی کنی؟ اونی که یه آپارتمان دوم به فاصله‌ی دو خیابون از آپارتمان اولش داره و می‌تونه روزی چند ساعت از خرگوشش دور بشه؟»

طبق گفته‌ی کتی، لیزا پدرم را برده بود تا از دو مرکز بازنشستگان نزدیک خانه‌اش در رالی دیدن کند. خواهرم به پدرم اطمینان داد که «البته آسایشگاه سالمندان نیست. اون‌جا کسایی هستن که پنجاه شصت سال‌شونه.»

کتی گفت: «پدرت گفت از مرکز اول خوشش اومده، اما وقتی یه آپارتمان واسه‌ش گرفتیم گفت فعلاً نمی‌تونه نقل مکان کنه، تا وقتی خونه‌ی خودش رو تعمیر کنه.»
گفتم «بابا پنجاه ساله داره این حرف رو می‌زنه.»
ایمی دست دراز کرد طرف بطری آبش.

«بابا رضایت نمیده از اون‌جا بلند شه. وقتی این رو به همسایه‌هاش می‌گی، همه‌شون می‌گن، خب باید مجبورش کنید. همه فکر می‌کنن ما اهمیتی بهش نمی‌دیم، ولی آخه واقعاً چه‌طوری می‌شه بابا رو به کاری مجبور کرد؟»

به هیو که کنارم با یک کلاه روی صورتش دراز کشیده بود گفتم: «یه مشکل اینه که بابا از آدم‌های پیر بدش می‌آد. یعنی همیشه بدش می‌اومده. اگه همه‌ی ساکنین مرکز بازنشستگان بیست ساله بودن، احتمالش بیش‌تر بود که یه امتحانی بکنه، به‌خصوص اگه همه‌شون دختر بودن و اجازه داشتن دوتیکه بپوشن.»
کمی کرم ضدآفتاب مالیدم روی پیشانی‌ام که رو به سرخی می‌رفت.

«باورم نمی‌شه نتونستیم جیمز کامی رو ببینیم.»

دو روز بعد، من، هیو و ایمی راه افتادیم طرف رالی. برنامه این بود که قبل از رفتن به فرودگاه سری به بابا بزنیم. از یک شعبه‌ی استارباکس به فاصله‌ی چند مایل از خانه‌اش چهار تا قهوه گرفتیم. وقتی رسیدیم جلو در خانه، یکی برای خودم و یکی برای بابا نگه داشته بودم.

«بابا، ماییم.»

توی آشپزخانه نبود، بنابراین بعد از مکث کردن و تماشای شورتی که روی میز چوبی عزیز مادرم گوله شده بود، رفتیم به هال و داخل اتاق‌هایی را که سال‌ها بود ندیده بودم‌شان، نگاهی انداختیم. همه به همان وضعیت سابق بودند. اولین قدم این است که میزی بیاورد که بتواند جای میز کار استفاده کند. میز آشپزخانه بالاخره یک روز آن قدر با کاغذ پر می‌شود که همه‌شان چپه می‌شوند روی زمین یا به احتمال بیش‌تر روی جعبه‌هایی که کف زمین قرار دارند و خودشان هم پر از کاغذ هستند. روی تخت‌ها هم پر می‌شود از تل کاغذ و این تل‌ها آن‌قدر زیاد می‌شوند که آخرش از اتاق می‌خزند بیرون و می‌روند توی اتاق بغلی. این‌جا پنج تا اتاق خواب داریم که یکیش مال باباست و در انتهای هال است.

«بابا؟»

ده سال قبل، من، بابا و ایمی به یک عروسی در فلوریدا رفتیم و در یک هتل اتاق گرفتیم. صبح روز بعد سر صبحانه ازش پرسیدم: «دیشب چه‌طور خوابیدین؟»
لحظه‌ای فکر کرد. «عین یه عروسک خوابیدم.»

احتمالاً می‌خواست بگوید «عین یه بچه خوابیدم» ولی اشتباهی گفت عروسک. از آن به بعد همه‌ی اهل خانواده می‌گویند «عین یه عروسک خوابیدم».

پدرم به حدی عاشق تختش توی هتل شده بود که من و ایمنی یکی برایش خریدیم و برایش توضیح دادیم که آن‌چه این تخت را بهتر می‌کند، نه فقط تشک، بلکه ملحفه‌های باکیفیت و از همه مهم‌تر تمیز هستند. تختی که پدرم توی هتل فلوریدا رویش می‌خوابید، اگر چشمش به برادر دوقلوی کثیفش در کارولینای شمالی می‌افتاد، تمام محتویات تشکش را استفراغ می‌کرد. روی تخت پدرم یک نوار باریک جا بود تا یک نفر بتواند دراز بکشد، اما باقی‌اش، مثل باقی اتاق، پر بود از احضاریه‌ی بانک، کاتالوگ، کمر بند و بریده‌ی روزنامه. مشکل می‌شد یک چیز را از روی تخت برداری، چون با این کار همه‌ی توده مثل یک یخچال طبیعی جاری می‌شد.

روی تمام این‌ها، بالای یک ستون مجلات گلف بیست ساله، پنج، شش تا عکس بود که اهل خانه سال ۱۹۸۱ در امرالد آیل انداخته و همه را زیر یک قاب شیشه‌دار جا داده بودند. لیزا توی عکس‌ها عالی افتاده. یعنی همه‌مان. درست یکی از آن لحظاتی بود که همه چیز به معنای واقعی کلمه طلایی است. رنگ برنزه‌ی پوست‌مان پدیده‌ای بود برای خودش. همین‌طور منظره‌ی پس‌زمینه‌ی عکس. خودم، برادرم و خواهرهایم از دوازده تا بیست و چهار ساله، به آینده نگاه می‌کردیم و وعده‌های زیبا می‌دیدیم.

نه این‌که الان به وعده‌های زندگی نرسیده باشیم. ما جزو آدم‌های بدبین نیستیم، اما در اواخر میانسالی، وقتی زندگی ده سال بعدت را مجسم می‌کنی، به احتمال زیاد یک لگن مخصوص ادرار می‌بینی تا جایزه‌ی تویی. [۳۰] و این‌که زندگی جوان‌ترین، زیباترین و آتیه‌دارترین‌مان آن‌طور دچار هرج و مرج شد، غمگین‌ترمان هم می‌کرد.

وقتی بابا را توی ایوان اتاقش در حال نگاه کردن به یک درخت دیدم، به این فکر کردم که اگر عوض پدرم، مادر زنده مانده بود، الان خانه چه وضعی داشت. آخرین بار یک ماه قبل دیده بودمش و متوجه شده بودم چه قوزی کرده. نه این‌که مانند همسن‌های خودش مثل علامت سؤال خم شده باشد، ولی خب، نحیف‌تر نشانش می‌داد. وقتی در کشویی ایوان را باز کردم گفت: «هی، شما این‌جایی؟»

شلوار سفید و یک تی‌شرت بزرگ و جوراب ست پوشیده بود. همه چیز روی بدنش بزرگ به نظر می‌آمد: ساعتش، عینکش، حتی دندان‌هایش که البته خیلی عجیب است، چون دندان‌های خودش است. وقتی جلو آمد تا بغلم کند، متوجه شدم چهار کبودی ناجور روی بازویش دارد. بنفش نه، سیاه بودند و روی‌شان پنبه گذاشته و با نوآرچسب چسبانده بود.

گفتم: «واسه تون قهوه آوردیم.»

«محشره!»

اتاق نشیمن آخرین قسمت آبرومند قلمرو در خانه‌ی پدرم است. تنها محلی که داخلش میز ندارد، بنابراین عقب‌نشینی کردیم به آن‌جا. حین نشستن روی کاناپه گفت: «خدایا، چه قدر قبراقید شماها. برنزه و سالم.»

پرسیدم: «دست‌تون چی شده؟»

دستی در هوا تکان داد.

«هیچی بابا، افتادم. وقت‌هایی که تند دور می‌زنم پیش می‌آد دیگه.»

«خب افتادین، بعدش؟»

«یه مدتی سینه‌خیز رفتم تا رسیدم به یه صندلی و خودم رو بلند کردم.»

در حالی که مشتاق بود موضوع بحث را عوض کند رو به ایمی داد زد: «هی، چند تا چیز پیدا کردم که فکر کنم خوشت بیاد.»

به تل روی میز پایه‌کوتاه کنار کاناپه اشاره کرد.

«اون کلاه حصیری مال مادرته. چند تا هم کتاب جیبی.»

ایمی گفت: «آخه من کلاه سرم نمی‌ذارم.»

نمی‌خواستم پدرم حس بدی داشته باشد، بنابراین کلاه را برداشتم. گفتم: «تنها قسمت زنونه‌ش پاییونشه.»

راه افتادم طرف دستشویی تا امتحانش کنم که دیدم هر دو سینه با حیوانات عروسی پیر هستند. انگار قرار داشتند حمام کنند، ولی منتظر بودند کسی بیاید شیر را

برای‌شان باز کند. با خودم گفتم، یعنی چی؟ رو به نشیمن داد زدم: «باورم نمی‌شه بعد این همه سال حصیره‌اش هنوز سالم.»

بابا جواب داد: «دیدی گفتم؟»

وقتی با کلاه روی سرم می‌نشستم روی صندلی گفت: «واسه تو هم یه چیزهایی دارم. چند تا چیز که می‌دونستم خوشت می‌آد.»

روی تل هدایای پدر برای من، دو کارت‌پستال از نقاشی‌های پیترو بروگل بود. هر دو داخل قاب‌های پلاستیکی ارزان. فکر کنم با همان قاب‌ها خریداری شده بودند.

پرسید: «از کارهای بروگل خوشت می‌آد، نه؟»

«بله. خیلی هم ممنون.»

زیر کارت‌پستال‌ها تقویم‌هایی با عکس طبیعت بود که اولی عکس یک روباه روی جلدش داشت که توله‌اش را با پوزه نوازش می‌کرد.

«معرکه‌ست، نه؟ گفتم شاید بخوای قابش کنی.»

گفتم: «هوم‌م.»

پدرم هر هدیه‌ای بهش دادم یک ایرادی ازش گرفته. عدم تأییدش تند و محکم است، اما به دلایلی نمی‌توانم مثل خودش باشم. جواب دادم: «چه خوب.»

تقویم دوم به شامپانزه‌ها اختصاص داده شده بود. گفت: «می‌دونم چه‌قدر شامپانزه دوست داری. این عکس‌ها... دارم بهت می‌گم، محشرن.»

ماه مارس تقویم را باز کردم و دیدم یک شامپانزه‌ی نر بالغ دست‌به‌سینه ایستاده، نه به حالت قلدری، بلکه انگار سعی دارد در موردی تصمیم بگیرد. مثلاً

این‌که اول دست‌های عکاس را از بیخ بکند یا به احتمال زیاد اول از صورتش شروع کند. بعد متوجه شدم که تقویم مال دو سال قبل است. در حالی که ساعت را چک می‌کردم گفتم: «خب دیگه... فکر کنم بهتره راه بیفتیم.»

من و ایمی آشفته‌تر از آن بودیم که بخواهیم توی ماشین حرفی بزنیم - شورت روی میز چوبی مامان - بنابراین فقط از پنجره بیرون را نگاه کردیم تا وقتی رسیدیم به فرودگاه. آن‌جا خبردار شدیم که در واشنگتن دی‌سی، یعنی مقصد من و هیو «وضعیت آب‌وهوایی» برقرار است.

در حال نگاه کردن به مانیتور اعلانات نالیدم: «ای بابا، خب مگه جایی هم داریم که وضعیت آب‌وهوایی نداشته باشه؟ نمی‌تونستن یه کم واضح‌تر بگن؟» پرواز ایمی به نیویورک هم با طوفان‌هایی در فواصل دور مواجه شده بود. یکی از آن وقت‌هایی بود که پروازت تأخیر روی تأخیر می‌خورد. زمان نشستن در واشنگتن از هفت به هشت منتقل شد و بعد به ۹:۴۵. پرواز ایمی که به‌کل کنسل شد، بنابراین یک تاکسی گرفتیم و شب را در هتل ماندیم. بعد از مدتی نشستن، من و هیو تصمیم گرفتیم شام بخوریم. در آن ساعت گزینه‌های زیادی نداشتیم، پس رفتیم به اویستر بار در خیابان ۴۲.

بعد از دادن سفارش به هیو گفتم: «شب‌ی که مارتین لوترکینگ به قتل رسید، مامان و بابام این‌جا بودن. البته مثل ما نیومده بودن فرودگاه، ولی خونه‌شون یه جایی تو مرکز شهر بود.»

بعد برایش گفتم که چه‌طور یک نفر از آشپزخانه آمده بیرون و خبر را اعلام کرده و همه غیر از پدر و مادرم کف مرتب زده‌اند.

«خانواده‌م مدت زیادی تو جنوب نموندن. همون باعث شد چشم‌شون روی حقایق باز بشه.»

هیو گوشی‌اش را بیرون کشید و گفت: «هوم. بذار به ایمی پیام بدم ببینم تونست واسه فردا پرواز رزرو کنه؟»

نگاهی به مشتری‌های رستوران انداختم. همه در راه رسیدن به مقصدی بودند، اما من به تنها چیزی که فکر می‌کردم پدرم بود، در حالی که توی خانه‌ی خودش سینه‌خیز می‌رفت تا یک صندلی پیدا کند و بتواند سر پا بایستد. این حرف را طوری زده بود که انگار ازش پرسیده بودم چه‌طوری ساندویچ درست می‌کند.

خیلی‌ها هستند که وقتی به سن پیری می‌رسند مجبورند آن‌طوری زندگی کنند، اما در مورد پدرم این بیش‌تر یک نوع انتخاب است. پدرم می‌توانست در یک خانه‌ی خوب زندگی کند. می‌توانست در صورت زمین خوردن کمک‌حال داشته باشد: یک آشپز، یک راننده، کسی که هر روز رختخوابش را مرتب کند. فقط دستش به خرج کردن نمی‌رود.

وقتی پیام دادن هیو به ایمی تمام شد و شروع کرد که به یک نفر دیگر پیام بدهد، گفتم: «چیزی که اذیت می‌کنه اینه که پول‌هاش رو دست نمی‌زنه تا ارث بذاره واسه بچه‌هاش که بدون یه لحظه فکر کردن همه رو خرج کنن. حالا شاید لیزا این‌طوری نباشه، ولی کارهای بقیه‌مون رو که خودت دیدی. با پولی که ما در عرض یه سال آتیش می‌زنیم، به نفر می‌تونه عالی زندگی کنه. اون وقت بابامون تو یه خونه‌ی بدون روشنایی با چراغ‌قوه از این اتاق می‌ره به اون اتاق. می‌خوره زمین، سینه‌خیز می‌ره و بلند می‌شه، بعد جای کبودی‌هاش رو با پنبه و نوارچسب مخفی می‌کنه، چون چسب زخم گرون درمی‌آد.»

هیو گفت: «چرا پول نمی‌دی یه راننده واسه‌ش بگیری؟»

«چون خودش پولش رو داره.»

البته حق با هیو بود. حداقل می‌توانستم تعارف بزنم. پدر من هم مثل همه از چیزهای مجانی خوشش می‌آید. البته به این دلیل تردید داشتم چون اسمم را از وصیت‌نامه‌اش خط زده بود.

پنج سال قبل که دلیل را ازش جویا شدم جواب داد: «خودت گفتی دلت می‌خواد اسمت خط بخوره.»

پرسیدم: «من کی گفتم؟»

«چه می‌دونم، ولی خودت گفتی.»

محال بود این حرف حقیقت داشته باشد. پدرم از این جهت خیلی شبیه دونالد ترامپ است: در جشن تفویض من ۵ / ۱ میلیون نفر شرکت داشتند. بیش‌ترین جمعیت در تمام تاریخ! ۵ / ۱ میلیون نفر!

روی این حرف حتی نمی‌شود اسم دروغ گذاشت. در واقع نوعی سماجت است: من دلم می‌خواد این‌طوری باشم، حالیه لعنتی!

پدرم بهم گفت می‌توانم چیزی را از خانه انتخاب کنم و او به عنوان ارث برایم می‌گذارد کنار. به مبلمان خانه - همه پر از کاغذ - و آثار هنری‌ای که با مادرم در دهه‌ی هفتاد خریده بودند نگاه کردم. گفتم: «طبقه‌ی پایین پشت بار به کتاب راهنمای درست کردن کوکتل دارین. به کتاب زشت مال ۱۹۶۰ که نقاشی‌هاش رو به نفر به اسم ویپ کشیده. فکر کنم بدم نمی‌آد اون رو داشته باشم.»

گفت: «ولی تو که مشروب نمی‌خوری.»

آهی کشیدم. «اصلاً می‌دونید چیه؟ حق با شماست. بهتره بدینش به ایمی یا پال. یکی‌شون ممکنه به شب هوس کوکتل سنجاب صورتی بکنه.»

غذای‌مان را آوردند سر میز و به هیو گفتم: «یادم نمی‌آد هیچ وقت با مادرم دعوا کرده باشم، ولی با پدرم همیشه‌ی خدا در حال دعوا بودیم. به بار تو دوره‌ی دبیرستان، داشت سر به چیزی سرم داد می‌زد... نمی‌دونم شاید سر باز گذاشتن شیر آب حموم... منم داد زدم: تو آخرش تنها می‌میری، این به نظرت افتضاح نیست؟»

کمی میگو و ذرت هل دادم گوشه‌ی بشقابم.

«حالا بابام دقیقاً داره زور می‌زنه همون کار رو بکنه... تنها بمیره... و همه دارن سر این موضوع بهش سخت می‌گیرن.»

وقتی صورت‌حساب آمد، من حساب کردم. هیو رفت سری به گیت پروازمان بزند، اما هنوز یک ساعت تا مسافرگیری زمان داشتیم، بنابراین سر تا ته ترمینال را قدم زدم و از جلو شعبه‌های برادران بروکس، استارباکس و کتابفروشی با کرکره‌های پایین رد شدم. آن وقت‌ها که من در شیکاگو یا نیویورک زندگی می‌کردم این ترمینال وجود نداشت. قدیم‌ها فرودگاه رالی کوچک‌تر و آهنگش کندتر بود. وقت‌هایی که برای سر زدن به پدر و مادرم می‌آمدم، قبل از تلفن زدن به خانه یک ساعت و نیم توی صف تحویل بار معطل می‌شدم.

وقتی تلفن می‌زدم، پدرم گوشی را برمی‌داشت و این نشانه‌ی بدی بود، چون خودش می‌آمد فرودگاه دنبالم. می‌پرسیدم: «یادتون رفت من پرواز دارم؟ گفته بودم که پروازم ساعت شیش می‌شینه.»

«خب هنوز شیش نشده که.»

«بابا، ساعت شیش و نیمه.»

«نه، شیش و نیم نیست.»

«الان دارم به ساعت فرودگاه و ساعت مچیم نگاه می‌کنم. جفت‌شون می‌گن شیش و نیم.»

«والا این‌جا که ساعت شیش و نیم نیست، ولی باشه الان راه می‌افتم.»

بیست دقیقه بعد دوباره زنگ می‌زدم و دوباره بابا برمی‌داشت. صدای تلویزیون را در پس‌زمینه می‌شنیدم.

«ای بابا، گفتم که الان راه می‌افتم. پناه بر خدا.»

همان موقع آرزو می‌کردم کاش پولش را داشتم، می‌رفتم به باجه‌ی فروش بلیت، در پرواز بعدی جا رزرو می‌کردم و برمی‌گشتم به همان‌جایی که ازش آمده‌ام. این‌طوری وقتی پدرم می‌رسید فرودگاه، من رفته بودم. نقطه‌ای کوچک در آسمان.

همیشه به پال و خواهرهایم می‌گفتم: «راز طول عمر بابا ورزش یا رژیم غذایی یا حتی ژن خوب نیست. فقط واسه مردنم دیر می‌کنه، درست مثل تمام زندگیش که واسه همه چی دیر می‌کرد.»

چیزهایی هستند که از حرف زدن درباره‌شان با پدرم خودداری می‌کنم - مثلاً سیاست. همیشه فرض اصلی‌اش این است که من هر را از پر تشخیص نمی‌دهم و توانایی یاد گرفتنش را هم ندارم. فکر می‌کند درک مسائل برای من دقیقاً اندازه‌ی شامپانزه‌های توی تقویمی که بهم داد دشوار است. البته، بالاخره یک نفر باید برود داخل باجه‌ی رأی‌گیری و یک دگمه را بزند، اما فکر خاصی پشت این عمل نیست.

دعایی که بعد از انتخاب شدن ترامپ داشتیم خیلی ناجور بود و هنوز هم می‌توانیم هر ساعت از هر روز مجدداً تکرارش کنیم. البته خودم دلم نمی‌خواهد، دلم نمی‌خواهد آخرین حرف‌هایی که به هم می‌زنیم زشت باشند. برای همین در جریان دیدارمان حرفی از جیمز کامی ن‌زدم. گذاشتن یک کلاه حصیری که زمانی مال مادرم بوده روی سرم و پذیرفتن موقران‌های کارت‌پستال‌های قاب‌شده و تقویم‌های طبیعت که قبل از سوار شدن به هواپیمای واشنگتن انداختم‌شان توی سطل‌آشغال فرودگاه خیلی راحت‌تر است. البته جای‌شان الزماً توی سطل آشغال نبود. ولی خب آخر سر کارشان به آن‌جا کشید.

۱. نژادی از مردم آفریقای مرکزی با قد کوتاه در حد ۱۵۰ سانتیمتر

۲. ملک یا زمینی که ارباب به صورت امانت در اختیار رعیت‌های خود قرار می‌داد

۳. نوعی خرچنگ که روی پشتش صدف دارد

۴. یک نوع اثر هنری که با کنار هم گذاشتن قطعات کوچک سنگ یا سفال خلق می‌شود

۵. نشئه

۶. ترکیب به کار رفته در متن Sea section است که به خاطر شباهت تلفظ به C-section (به معنای سزارین) نوعی بازی با کلمات طنزانه نیز به حساب می‌آید

7. Janine

۸. کلمه‌ی اول نام فونت و کلمه‌ی دوم به معنای «پرسه‌زن» است

۹. قبیله‌ای از سرخپوستان آمریکا

۱۰. چوب‌های مخصوص غذاخوری ژاپنی‌ها که به‌شان «هاشی» می‌گویند

۱۱. هیولای عظیم‌الجثه‌ی دریایی در کتاب مقدس

۱۲. بیزنس‌من و ماجراجوی آمریکایی که فیلم «هوانورد» بر اساس زندگی‌اش ساخته شده است

۱۳. نوعی جونده شبیه موش صحرایی

14. Hank Mobley آهنگساز و نوازنده‌ی نیمه‌ی دوم قرن بیستم

۱۵. در اساطیر یونان، دختر اطلس

16. Drive به معنای راندن

۱۷. جمعیتی در آمریکا که به برتری نژاد سفید اعتقاد دارند و از قدیم به آزار و قتل سیاهان دست می‌زدند

۱۸. هنرپیشه‌ی زن آمریکایی

۱۹. عید یهودیان

۲۰. همسر ژاپنی جان لنون

21. Hamburglar شخصیت دزد در مجموعه‌ی عروسکی سرزمین مک‌دونالد که برنامه‌ی تبلیغاتی مک‌دونالد بود

۲۲. محفل روشن‌ضمیران. به سازمان‌های توطئه‌گر مخفی گفته می‌شود که در حکم دولت در سایه عمل می‌کنند و به نظر می‌رسد رخدادهای دنیا را از طریق دولت‌ها و شرکت‌های بزرگ امروزی کنترل می‌کنند

۲۳. خواننده‌ی فقید آمریکایی

۲۴. کارگردان تجاری، بازرگان، کنشگر سیاسی و نویسنده‌ی مجار - آمریکایی

25. Cher خواننده‌ی زن آمریکایی

۲۶. بازی با کلمات به خاطر شباهت Walk of shame به Walk of fame به معنای پیاده‌رو مشاهیر که در هالیوود است

۲۷. افراد دارای قدرت ذهنی برتر

۲۸. به انگلیسی: گنسرِ اسلات

۲۹. جیمز کامی، رئیس سابق اف‌بی‌آی

۳۰. جایزه‌ای معروف در زمینه‌ی هنر نمایش در آمریکا